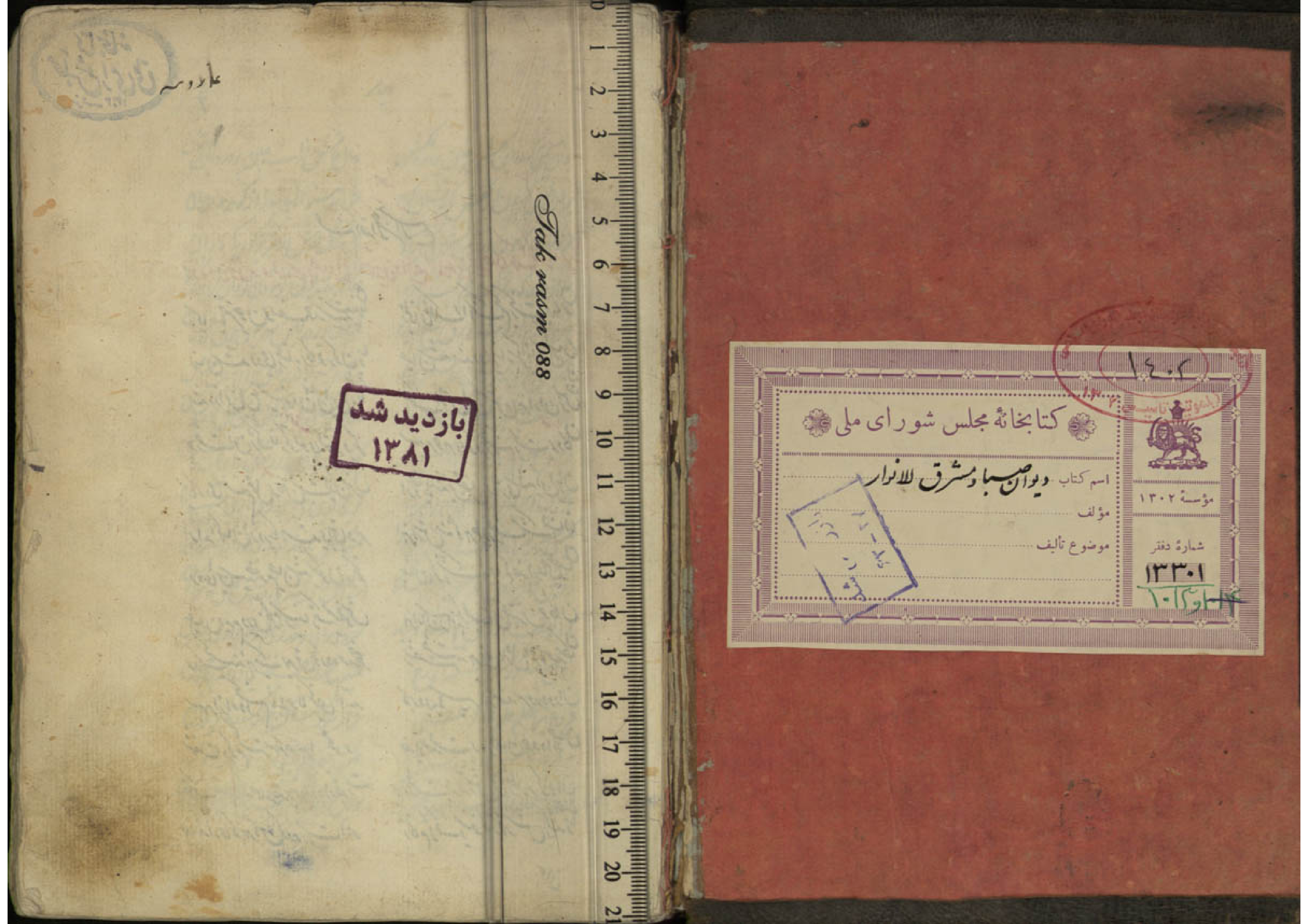
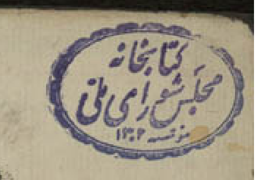



عادوسه
Tak rasm 088
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان صبا و مشرق الانوار
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۳۳۰۱
۱۴۰۲



هو

بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان قصاید عمدة الفضلاء ام المتقدمین و افصح المتأخرین فتحعلی خان ملک الشعراء صبا

بگاه بامدادان چون یوسف خورشید تابان / زلیخای فلک را اشک انجم ریخت بر دامان
نهان شد روی رعنا بر نگار نور کون و ما / عیان شد هندوی زیبا بر نیلگون کیهان
شد از این باغ سیمین نقش این لاله و نرگس / شگفت از چمن این گلشن هزاران نرگس فتان
چو رفت این ترک غارتگر سوی کشور دیگر / سپهر جوهری گوهر ز انجم ریخت بر دکان
نگاری هندوی محمل برافکند از فراز این منزل / ازو پیدا شد بر محفل ز دو عارض شد این ایوان
برآمد کاهن از دریا اسیر پیش دلبر / هزاران رشته گوهر طراز زلف مشک افشان
بروی این سیه طارم عیان شد لیک گون انجم / چنان کز رشک گردد کم عذار ماه عیان
عیان دیدم درین گلزار سیار زنگ پیکر فرش / هزاران سیم بر بستان عنبرین چوگان
ز دست گیسوی هر یک به تن خورده صد خنجر / ز شغف فتنه هر تن بدل ماه صد پیکان
سپهر از ماه و انجم تا به جولانگهی آمد / که بر روی پیاده آمد همند سرور دوران
شهنشاه کرم گستر سپهر جاه دارا محور / خدیو مملکت پرور جهان جود دارا جان
فلک قدری که معمار قدر بنهاده از قدرت / ز رفعت پایه قدرش فراز طارم کیوان
جهانداری که بهرام گردون حرمت او / ز کام رگ و ضیغم کار زد هرش رگ شد و زبان

جوان بختی که در این گلشن جان پرور دولتش / نهال قامتش را آب جان پرورده از احسان
جوان طبعی که چون ابر کفش گوهر فشان گردد / شود هر سنگ الماس نیاز از گوهر و مرجان
فروزنده ای که چون در رزم در آتش کند پرورش / که ناید بحظ ارزش در نظر گو دیگ نادان
سرافرازی که در خم کمند خصم آرد / بهنگام کینه چون گردون گرداند گردان گردون
به بزم و رزم ابر دست و برق تیغ او بارد / که چون ابر در بهمن شرر چون برق در نیسان
شکافد تیغ او بر سر سران را اسکندر مغفر / بدو زخم تیغ او در میدان راه اهرمن خفتان
ز قهر و لطف مستعجل که از دو جان و از دو دل / از آن آسان شود مشکل از این مشکل شود آسان
از آتش خصم تا برد که باشد گاه سپاه او / نگیرد بر زحون بر زد بیعکی و رای جان دستان
با جان و بخشای دیار بیکستی هر که آید به / کریمی از پی طلب جوادی از پی شیبان
یکی چار چیز آمد بجا از چار چیز او را / ستایش بر خداوندی که داد در کار شیران
ز فرش خواری بود بیرون ز عرش عزم اسکندر / زر از دستش برای کیخسرو ز عدلش عدل نوشیروان
بود در لطف و قهر و خلق و رزم او خود واله / بزرگ رای و قدر و حلم و حزم او بود حیران
زلال چشمه کوثر ز شعله دوزخ / نسیم ساحت جنت فضای روضه رضوان
فروغ تیر اعظم ملک تا به کرسی / قرار مرکز ساکن مدار گنبد گردون
به فرخانه هستی بود در دو قبول او / بمنشور قضا توقیع و فرمان قدر عنوان
گران منصل رای رفته دهر تو قبضش از اول / ورین مرد و طبع افسرده کند ...

ایا ترک فلک درگاه قدرت را یکی چاکر — الا هندوی گردون قصر جاهت را یکی دربان
اگرچه ساحت غبرا تو را شد منزل و ماوی — ولی قصر جلالت را بر اوج آسمان بنیان
چگونه شرح جنت توان بنوشت بر دفتر — چگونه ذکر نعمت توان بنگاشت در دیوان
که هم دریای جنت چو بگرفتی به یک جا — که هم مبدای نعمت چو دیدستی همه پایان
شود گر با نسیم لطف بگذرد بر سمت دوزخ — شود گر برق قهرت در جهد بر روضهٔ رضوان
شرار شعلهٔ نیران زلال چشمهٔ کوثر — زلال چشمهٔ کوثر شرار شعلهٔ نیران
تا بر اوج سرکش نبهادت از روی اغماض — نه چند دهر توسن جهانت را گردن از فرمان
وگر تابه شود از زخم تیغت منفصل اعضا — وگر چند شود از ضرب گرزت منقطع ارکان
خورد چون شیر پیکر رایتت را باد بر شقه — رسد چون پای پیکر برکت را آب بر جولان
درآید شرزه شیر اندر نیستان هیبتش لرزه بر اعضا — در فتد زنده پیلان را از هیبتش غشه بر ابدان
ز غلطانی مرکبانت گاه مکث سیماب سان فارا — ز تیغ جو فغانت وقت کین شنگرف گون میدان
ز غلت مهرهٔ بازت بود از شش برابر — فتیله شیر گردون بود از نیزه‌ات در دوران
بود زاندیشهٔ برق قدرت سد ره طوبا — برویاند ز دوزخ از لطف لاله و ریحان
با یوان جام جهانت یکی بر فلک رضا — ببیند رمح جان سوزت یک آتش قوس توفان
خوی افشان باشد از شرم بنانت ابر فروردین — سیه رو زاید از رشک سنانت چشمهٔ حیوان
که جود دستها باشد گنج معدن و کان مخزن — که بذل وعطا اندیشت بیم از رتبه کان

هم از فیض عطایت شد جهان خورسنده پرسکون — هم از معمار عدلت در زمین آباد دهر ویران
نیم من در شماران که مدحت را شمار آرم — نتواند اگر بتواند شمارد قطرهٔ باران
گر از تشریح اخلاقت بشوم معذور خواهش — که آید شرح اوصافت برون از حد امکان
کنم ختم سخن را زین غزل تا هر کسی داند — که در نظم به هر نیرویست غزل پرداز مدحت خوان
چو فریاد و فغانم ره ندارد در دل جانان — کنم فغان ز فریاد و کنم فریاد از فغان
دلم در سینهٔ نالان بود چون یونس ماهی — تنم در کلبهٔ احزان بود چون یوسف در زندان
گرفتاری به بند تو زهی نعمت زهی دولت — رهائی از کمند تو زهی حسرت زهی حرمان
بود کوی تو ام مقصود اگر دیر است اگر کعبه — بود عشق تو ام آیین اگر کفر است اگر ایمان
گدای کوی دلبر را گدای کوی صد قیصر — اسیر بند جانان را اسیر بند صد خاقان
حدیث جنت و دوزخ مگو با عاشق ای واعظ — که باشد جنت عاشق وصال و دوزخش هجران
تنی کازاد بیخ از غم و ازو تیغ بپیراحت — دلی کازاده از دوست دارد بیند درمان
صبا رو نقد جان خود نثار پای جانان کن — چو حضرت گر ببر باشد هوای عمر جاویدان
نه هر چه اندر جهان خوشتر از آن صحبت یاران بهتر — ولی صد ره از آن خوشتر دمی با خسرو دوران
کند ارزو تا مدام از هجر تن فرسای ابر دل — فزاید تا مدام از وصل جان افزای جانان
کند ارزو تا مدام از هجر تن فرسای دلبر دل — فزاید جان جانان تا ابد اندر وصال آن

[illegible]

بگیتی باد نوروزی چو عالم از بهشت فی / رسانید بوی رحمانی فشاند راح ریحانه
چمن از لاله رنگین چو آمد روضهٔ رضوان / کند در گلستان را سزد دعوی رضوانه
گلستان خرم و در باد بستان تازه و دلکش / عنادل در نوا سنجی قماری در غزلخوانه
دهقان
همه در پای گل پویا نازک اندامان گلزاری / همه در دست فشانیا پریرویان بستانه
بجای ... ...
زمین را رنگ بهرامی ز جوش لاله رنگین / هوا را بوی ریحان ز فیض باد بستانه
بتخت گلستان گل تکیه زد چون یوسف مصری / سحاب افشانده اشک از دیده همچون پیر کنعانه
مگر باد صبا آورد بوی یوسف گل را / که یعقوب چمن را چشم از آن گردید نورانه
چنان از باد نوروزی فضای باغ شد خرم / کز آن هر قطره فردوسی کند هر روضه غلمانه
حلل بربسته بر گردن پریرویان گلزاری / حلل پوشیده بر سنگ عروسان گلستانه
چو گاه دلربایی نازک اندامان رعنایی / چو هنگام خود آرایی نکویان سپاهانه
بگلشن گشت بلبل مخزن لولوی رضایی / به بستان تازه بنشسته معدن یاقوت رمانه
دهان غنچه پر زر دیدم اندر گلستان گفتم / همانا کرده در مدح شه عادل ثنا خوانه
شهنشه اکرم گستر سپهر جاه را محور / خدیو معدلت پرور سزاوار جهانبانه
بپیش رفعت درگاه او افسانه باشد / حدیث کاخ کسرایی و نقش قصر ساسانه
بود درگاه او برتر ازین فیروزه گون منظر / سزد گر جا کنش بر در کند دعوی کیوانه
همه ویران ز معماری لطفش دید آبادی / همه بنیان ظلم از سیل قهرش یافت ویرانه

یاد از بکاوت از نه فرقه دکیو ازرا / بکار آمیخته تو آیا بکار آشنیده دریانه
ز سلک بندگانت گر قدم تهمتن برون ننهم / که از خورشید دارد داغ تو [illegible] گردون بیانه
ز مهر رای روشن ابر دست گوهر افشانت / کند هر ذره خورشیدی کند هر قطره عمانه
چه غم پرورد فن گر بگردد کار از دور گردون / که از رشک کند طبع تو دریا گفت گویانه
شهنشاه مسیحی دم سپهر چون عیسی مریم / خداوندا ز توفیق تو چون موسی عمرانه
که با لطف تو دریا کند مهر تو جان بخشی / کند تیغ تو بیضا کند رمح تو ثعبانه
بوقت رزم چون بازو جامه بیاری خونریزی / بگاه بزم چون آمد کف در گوهر افشانه
ز ضرب [illegible] از دم تیغ گیتی گشایی / ز رشک طبع تو نالد بایوان معن شیبانه
لعبه شوکت نهی چون پای در میدان جم بزمی / لعبه حشمت نشینی چون تکیه بر اورنگ سلطانه
جهان خندد بر رزم آرای گردان کو دوری / فلک گرید به پیمانه [illegible]
بوقت رزم چون گردی اسب بر انگیزی / بگاه بزم چون باشی نهانی لعل را یابانه
بود تیغت بمیدان شعله قهر خداوندی / بود شمشیر تو ایوان مطبخ الطاف یزدانه
بود طبع تو دریایی و هنگام گهر بخشی / بود رای تو خورشیدی و گاه پرتو افشانه
هزاران بحر گوهر ریزش از هر قطره پیدا / هزاران آفتاب شعل از هر ذره پیدانه
لنوک دشمن آیتیر تو اندر روز محشر / بجنبد خصم بر کوه تو اندر باشد نالانه

شود گر بارگیش گوی تر شود که جفته چون برد | شود گر زهر چوگان شکر کند گر فار رکابی

بگردان خصم را گه دار تا از جوران سپرد | مزن بر تارک از تیغ کین گاه سخط رانی

دریغ آید مرا کاسان دهد خصم تو جان از تن | که گیرد آن بدشواری ستاند این بآسانی

بروز کینه برق تیغ هستی سوز تست ای شه | کند با هستی اعدای خرمن تو نیرانی

بوقت رزم چون گرد و زبان را آبیاری تو | بگاه کینه چون باشه هوا از گرد ظلمانی

شود هر شب سپند فلکی شود هر شعوه [illegible] | شود هر شیر شود اگلی گسسته هر بره سرجانی

جهانا زحشت گنگ زند پر اهرمن و دیسه | بکف تیغ اجابه و در بها تا یزدانی

سرانداز سر عده ازی چو ست سر تازی | بلا زاحسم بکه ازی چو بوی سیمه رانی

که از درازی شمشیر برق شب ست ای گنجور | کند گر غم شامل جسم اعدای تو سیلانی

بجز مدح تو هر مدحی اقادمی است بیجا گه | بجز وصف تو هر وصفی و باد لیلی از شیطانی

عروسان مراد در حجله خاطر بود پنهان | چه ماروی عنبر بوی مشکین موی ارجانی

نبودت چو لایق عقد بستم حاجت را | که چو سلسلان پریرویان شایان دارد ارزانی

پیاده مانده ام شاها زپیل دولت اکنون | بزن نرد و دو اسپه آسمان از تیز جولانی

ندارد جز دو باک گفتین گنگ سخن نقشی | از آن در شسته رنجم زنرد آمدست فانی

چو سیلانسته شکل [illegible] من کجه دانش | ایا رستم بیادت بردم [illegible]

برابر

به بحر غم فتادستم بگرداب چنین یا رب | که در هر گوشه آتش جهنده هست و دریای طوفانی

زباد شرطه لطف مرا جز این امید ای جان | که کشتی برکنار آریم ازان گرداب حیرانی

من آن سنگم که گر از مهر تاب پرورش بینم | شود از غیرت سنگ چون خزف لعل بدخشانی

من آن مورم که گر از لطف بر من یک نظر بینی | بملک سروری برسر نهم تاج سلیمانی

وجود [illegible] گر ذات تو عالم گیر | چه [illegible] مهر [illegible] نورانی

تواند ذکر وصفش را ادای در کجا [illegible] | تواند بحر را که در درون قطره گنجانی

کسی تا بود ذلت عالم تا بود عزت | یکی را از گرفتاری یکی را از جهانبانی

بود از دولت و عزت بد اندیش نکو خواهت | یا در قید مسکینی یکی بر تخت سلطانی

در مدح لطفعلی خان زند بود از قتل مرحوم

پسر جعفرخان در شیراز

چون صبح برافراخت علم بر اعظم | از پرتو آن یافت ضیا عالم مظلم

خورشید چو بر طور فلک کرد تجلی | چون وادی ایمن شد ازان عرصه عالم

دارای ختن خفت برین مرکز غبرا | مولای حبش راند ازین مرحله ادهم

چون رهزن [illegible] گنج نکوکار | بگشود سلیمان [illegible] طره پرخم

سیمین [illegible] سرین حق غزالان | کردند [illegible] درین مرتع خرم

ناگاه عیان گشت یکی شیر که کردند | [illegible] صید افکن ادرم

چون یوسف خورشید عیان از چه خاور | یعقوب کشیده زبر جامه فلک ماتم

شد منتظم دارای ختن ساحت گیتی — از لشکر مولای حبش گشت مخیم
اهرمن شب خود ز جهان گشت گریزان — انگشت سلیمان سحر یافت چو خاتم
نکه دم جان بخش سحر سر زد و آورد — در جسم جهان جان چو مسیح از اثر دم
گویا ز شب تیره و از صبح منور — حسنای جهان کرده به بر جامه معلم
صبحی بضیا همچو کف موسی عمران — صبحی ز نسیمی چو دم عیسی مریم
من خود متحیر که روان بخش و فرح زاست — چون صبح چنین زچه این صبح مکرم
ناگه مه یک مبارک قدم آمد — بر لب خبر فتح خداوند معظم
شهزاده خورشید لقا لطفعلی خان — کز لطف علی باد سرافراز دو عالم
ای ذات تو از جمله وجودات مؤخر — ای شان تو از کل شئونات مقدم
ای گوهر پاک شرف زادهٔ حوا — وی درگه عدلت کنف دودهٔ آدم
ای چرخ ز چون رتبه و جاه تو اعالی — وی حکم تو چون قاعده و رای تو محکم
ای گردن بهرام بقید تو معقید — ای چهره خورشید بداغ تو موسم
از سهم سهام تو شکافد دل آرش — از بیم حسام تو گدازد تن نیرم
تیغ تو چو ماه زن جست و تو کتان — چتر تو چو مهر و دل اعدای تو شبنم
فرق تو بود در خور دیهیم کیانی — انگشت تو شایسته انگشتری جم
ازی نه بجز تارک کی درخور دیهیم — ازی نه بجز خنصر جم لایق خاتم

دریافته نعمت ز سبب ای سرور عادل — در بسته به خدمت کمر خسرو اعظم
از جود کفت پیر و جوان منعم و درویش — بر خاک درت ترک و عجم تازی و دیلم
گیری چو بکف گاه وغا خنجر سنجر — ازی چو در انگشت نما خاتم حاتم
در پیکر قارن بکند از تب دل زهره — در مخزن قارون فکند از پی دُر درهم
از چار صفت چار گهر آمده حیران — ان چار بود گر چه بر آن چار مسلم
از عزم تو اسکندر و از حزم تو جمشید — از بزم تو کیخسرو و از رزم تو رستم
جاه تو سپهریست که در نقطهٔ اوست — نه قبهٔ گردون چو یکی نقطه مبهم
شاید که مگر بوسه دهم خاک درت را — دیریست که گردیده قد چرخ برین خم
در حلقه حکم تو تنها نه فلک نیز — در عالم جاه تو جهان چرخ و فلک هم
احکام قضا رانده بحکم تو مثبت — اسرار قدر را دل دانای تو ملهم
در لطف دل آسای تو گوهر شده مضمر — در قهر جهانسوز تو نیران شده مدغم
زمزم شده از قهر جهانسوز تو نیران — نیران شود از لطف دل افروز تو زمزم
با دیدهٔ سیال تو نماند اثر کان — با همت عالی تو نشاید که گهر نیم
دست تو و رمح تو یا موسی و قضیب — جود تو و طبع تو یا عیسی و مریم
حرف کرم جمله گریبان شده چهار — انگشته چو حرف کرم از کلک تو معجم
از عدل تو همخوابه شده بره و سرحان — در عهد تو همخانه شده صعوه و ارقم

با رایت تو فتح و ظفر گشته مقارن
با گوهر جود تو وجود آمده توام

از نشئهٔ لطف ازلی چشمهٔ کوثر
از شعلهٔ قهرت شرری نار جهنم

روزی که ز شیران یلی بانگ فکن میدان
درهشت ز اندیشه که از دل ضیغم

هم ارض مطبق بتزلزل رود از جای
هم چرخ معلق بتزلزل رفته از هم

دلهای دلیران شده از بیم پریشان
در رزم پریشان چو شود طره پرخم

که قد مبارز شده چون قد سنان راست
که پشت غضنفرشکن خیل یلان خم

کمان

قومی ز ره کین همه کوشند که قتال
قومی ز سر عجز خروشند که ارحم

چون روز قیامت نبود هیچکسی را
اندیشه از بخت خلل از غم عالم

از زور برات تو چه اندر صف هیجا
ز خصم تهی روی بکف ملک صارم

نه چند بدل دخلق این دانه ونه چون
نه کیف بکان بوخقی آن دانه نه کم

هم گردن گردان بکمند تو مقید
هم پیکر مردان ز حسام تو مقسم

در خوردن خون تیغ تو چون تشنه عطشان
در بردن جان تیر تو چون حادثه مبرم

لشکر چو کشیدی ز پی ملک ستاندن
ای یار درم کوکبه با عزم مصمم

راندی بی تسخیر سپه سوی حصاری
کش نیست نمونه به بر آن برشده طارم

نتوان بفرازش شدن از پایه که تم
بر اوج فلک گر بتوان رفت بسلم

غایت مقعر رش این طاق محدب
غایت مقعر رش این چرخ معظم

چون مهر که گیرد به یکی جلوه جهان را
شد ز یکی حمله ات القلعه محکم

رو بهر حصاری گشته دران قلعه حصاری
داور دیگا شیر به جیش فراهم

قومی به شجاعت همه چون پور نریمان
قومی به شقاوت همه چون زاده ملجم

بودند چو شیران بکمین حمله نشسته
در طوق تو اکنون همه چون کلب معلم

گر بار گشته سر از حکم تو گردید
از تیغ جهان سوز تو سودا همه ماتم

از بیکرشان نیک بر تیغ تو ملتمس
وز نار کشان نار کرم رحم تو معتصم

نوش همه اکنون که ز بیم تو بود نیش
شهد همه اکنون که ز سهم تو بود سم

ای فخر زمان ای بنوای فرقه زرکش
وی یار وجهان در چمن عیش و طرب جم

المنة لله که به نیروی حمایت
بر ملک تو هر روز شود مملکتی ضم

دیرست که گردون ره درگاه تو پوید
شاید که شود در حرم قرب تو محرم

مجروح شود گر دلی از تیر حوادث
میسپد ز الطاف دل دیدگان تو مرهم

لودش برهٔ همه ... آن کمترین توی
از نشتر ملک زرگ جان صد و دم

شد خصم جدا ... از جمله شاهان
چون خصم ... شد بر سر ... تم

رفته همه اسباب ز تنها چند کناری
مدحی که دران ناطقه شد خوش و ابکم

نیستی ز ره عجز جو از روح و شتاب
بگرفت ز سر صدق و ارادت بدعا دم

باز آگهی تا وصف تو قدر آید
بر طایفه عشر شد بر طایفه غم

حباب نور غیرت دلخواه پیچ

وله ایضاً در مدح اعلای تو را مجلس جایگاه دمادم آصف الدوله میرزا ابوالحسن

زلف تو گر نبود بار دوست بغارتگری | چشم تو نبود بساز شعبده سامری
از که جان نگار از رخ تو نوبهار | غارت صبر و قرار غیرت حور و پری
روی ترا استوان خواند گل بوستان | نتوان خواند از آن گل که نه دیده بری
ای صنم سیمبر چون تو ندیدم دگر | در همه خوبان سرو زهره عیسی پری
چشم من و یک نگار کرده همی اشکبار | گریه ابر بهار خنده کبک دری
هر که پی عشق خود داده دل و جان نبرد | دوش کسی می‌شمرد عشق تو را سرسری
دیدمش امروز باز داده دل و دین از دست | بیدل و بی‌دین و دست کشته ز رشک پری
ای بت سیمین بدن پرده ز رخ برفکن | تا شود این انجمن بتکده آذری
لعل تو گاه سخن ریزد در عدن | چون کف ... وقت کرم گستری
سرور حقشناس در دهر ناتوان | ... خلق جهان مطلع نیک اختری

وله ایضاً در مدح جلال آصف دوران حسین آنکه جهان زینت این الوزراء میرزا ابوالحسن

بسط امیر خفیف ... دانشوری

دیکه ز اوج سپهر بوده نگاه تو مهر | شام و سحر ماه و مهر در هوس چاکری
از قلمت ... ز هر ... ای دلیر | ... به زر ... گری

کرده

کرده نگه فوراب عنبر بار را مذاب | با رخ آفتاب نافه مشک تتری
معجزه خامه‌ات کرمی منکه ... | خصم سفینه‌ات خواند اگر ساحری
نیست از آنم عجب چه تو را هست | بوده همه روز و شب منکر پیغمبری
نیست تو را از جلال از هنر و از کمال | شبنه و نظر ... که نه همسری
شه ایوان تو جا کرده بان تو | طفل دبستان تقم مهر و مه و مشتری
هیچ جا ... که ز تو عالم بلند | تا شده ای ارجمند ... جهان داوری
دزد تو و ... بان هر جان ... | خلق همه ... بود ... تری
هرچه بلندی که هست پیش ... | قدر تو در ... فلک چنبری
پیش ... چون زمین ... کرده گنج | از فلک هفتمین قدر ترا برتری
خسرو گردون سریر پادشه ملک گیر | ... گردون ... لشکری
برج ... فضل ... | ... معجزه شاعری
از ... کمال بر در تو ماه و سال | ناصیه ... انوری
هر که ترا ... | ای ... حیدری
خدمت ... سلیمان | ... مرتبه بوذری
با ... مرز و بوم ... چو موم | مملکت ... کشور ...
منصب ... | داد و ... زدوده ... داوری

شکر که بارت فزود قدر دنیا و ربود — کز سلیمان ربود اهرمن انگشتری

چند ز اهل صفا عرض هنر با وفا — رسته خزف بی بها در نظر جوهری

چند سرایم سخن شرم کن از خویشتن — تا که تا ضعف تن خوی کند آوری

لیک ثنا بار تنه دست دعا کن بلند — گر تو نباشد پسند لطف زبان آوری

تا که بود در زمان نام زبود و زیان — تا که بود در جهان کهتری و مهتری

خصم تو بادا اسیر کشته شمشیر و تیر — بر سر بر باد ببر باد تو راه سروری

چشم اجابت تو باز بسیمای تو — حرز تن ای ندای موی کنه چنبری

و له ایضاً در مدح عالیجاه معلی جایگاه وحید الزمان و فرید الدوران میرزا محمد رضا منشی دیوان اعلی خلف مرحوم میر

از دو لیلای زین شیرین صفت کردم سفر — خار مجنونم ببادش شور فرهادم بسر

با دلی پر جوش و جانی پر خروش از بیم هجر — از دو دم که ده ام آن نگار سیمبر

سوخته از حسرتش جان بر دیار جانپی — رنجه از غیرتش رنگ تبان کاشغر

عقده‌های کار من از شکن چین ابروان — رنجهای جان من به آتش از چشمان تر

گاه از نرگس به برگ لاله افشاندی گلاب — گاه از یاقوت بر لعل تر افشاندی گهر

گاه آوردی ز رنج و که گسستی از عتاب — قوس قزح رشته از لعل و عقده بدین گهر

گفتی ای ترحم من بی جان حجرت سینه — گفت ای پر جان چو در نمی بحق بیند اگر

از چو من ها بی عنایتی دوری گزینی پا بسر — رنج بر جان و خطر بر خاطر و خون بر جگر

هیچ عاشق را شنیدستی که بگزیند بطبع — پیش بر صد دل دو صد ره شبهه حنظل بر شکر

این تکش دست طرب از خوان وصالش خطر — آن منه یا تعب در راه هجری پر خطر

آن دو آن بگذرد که بر کار رستی چند قضا — این دو آن شکر که بر صالت همی آید قدر

چشم واکن گر گردت صحبت عرب چشم کور — گوش بگشا گر گردت عشق فرقت گوش کر

الفرار از ناوک دلدوز هجران الفرار — الحذر از آتش جان سوز حرمان الحذر

گاه گفتی ای دوا انکار محبت و وفا — گاه گفتی ای ز کام مودت بیخبر

گاه گفتی ای در طرق شناسایی — گاه گفتی ای در هوای بی وفا بیزار

بیش و بر صال بر گشای بر حرم دل — بر خود و بر جان خود رحم آرای بی‌داد گر

ره‌زنت شوق که این در شب آنکه گاهی — از دو دم خواهی شدن وادی بوادی در بدر

جز و من از بلاهای بر زمین این المناص — جز و من از رفتهای زمان این المفر

گفتم آری انکه از بزم حضورت شد جدا — گویدش هر دم بروزش غم بلا و زر

لیک دارم شوق درگاه حریم حرمت — بیش عقل خود صیانش که درش کحل بصر

درگهی کش همچو کعبه امن آید من خطر — درگهی کش چون سفینه الک آید من حجر

درگهی کاید هزارش فخر بر گردون ز در — جای جان سرور از حسینی را معقر

میرزای آسمان فر سرور دوران رضا — آنکه زر باشد زمین و آسمانش زیب و فر

آنکه باشد سعد اقبال از خشنده در — آنکه آمد ملزم افضال را تا بان گهر

آنکه حکم محکمش نقش آمد فرمان قضا
آنکه امر جازمش عنوان توقیع قدر

آن خداوندی که بر درگاه او از فرش تا
خاک بوسند آفتاب و ماه هر شب تا سحر

آن برافرازی که باشد در وجودش منحصر
جود وجودت را بود [illegible]

ای که تیغ برق قدرت گشته از [illegible]
دی زرشح ابر لطفت مزرع آمال تر

ای نظام الملک والملة که از رای تو یافت
ملک و ملت زینت و شان [illegible]

با وجودت مملکت ایمن بود از حادثات
زانکه تدبیرت بود تیر حوادث را سپر

نامه اعجاز ابر دستت گه تاثیر نم
دارد از تیغ تو بیم معجزه شق القمر

کوه پیکر رخشش در پایه نژادت را بود
گاه سیر کوه و گاه جنبش کوه و دشت و بحر و بر

خصم می خواهد که اندیشه تو را سنجد نظر
گر شود چون مصطفی بوجهل و چون حیدر عمر

بحر را چون طبع تو گفتم شمارم عقل گفت
در شمار بحر عمان کی شمارد کس شمر

دست گوهر پاش تو ابری که چون شد قطره
رای ملک آرای تو مهری که چون شد جلوه گر

در میان هر قطره رشحش بحر عمان مختفی
در درون هر ذره از پرتو او صد تابان مستتر

کرده این زرین ها چون روح عیسی پرورد
بهر احیای کر برآورد از شبان پیکر

روح عیسی پشتیبان برنظر عیسی گشته
اگر ید بیضای تو ام [illegible] تو بر

ابر اگر بر کوثر لطفت یکسان زده از
باد اگر بر شعله قدرت [illegible] کند گذر

از زمین و از آسمان زر در زیران [illegible]
در هوای [illegible] لرزد در ظلمات برگ بر

باشد از رشک صریر کلک گوهر سلک تو
زهره را مسکن در بیم گردون نوحه گر

خامه ات نامه به بستان کمال آن نو نهال
کاید از او هر زمان از دوده گوهر صد شجر

خط عنبر فامت ارمه به شاه عزیزی
خط مشکین یا بنفشه رسته در نظر

خامه چون گیری که نظم و نگاری نامه
خون شود از رشک آن در ناف آهوی تتر

هر نفس از حجله طبعت عیان زیبا بتی
غیرت عذرا و لیلی از رشک شیرین و شکر

هر یکی زیبا نگاری جانفزا و دلفریب
هر یکی عذرا عذاری نازنین و عشوه گر

طبع گوهرزای تو آن مریم آبستن بود
کاورد در هر نفس صد عیسی والا گهر

آنکه او نیکو [illegible]
بر تو نازد مادر گیتی چو مریم بر پسر

این محقر تحفه خود را که باشد چون خزف
قابل بزمت نبود افکنده بر خاک در

گرچه در خور نیست لیکن زهی بخت بلند
گر قبولت آید او ندهد جهان یابد نظر

خاصه گر مدح من ناشسته [illegible]
از دو عیب است و لیکن پاک چون باد سحر

شاعران شاطه سان زیور کننده و نگار گر
در جمال طبع هر عیب نقص در دفع ضرر

این سیه کار نقش [illegible] از طبع روح الاینی
از نظام و زیور گر دو باشد بهره ور

لیکن این دو شیرکان از ننگ و عار ابی
دامنی دارند از دامان مریم پاک تر

نه زنشم کذب که رو از نقاب آورده رخ
نه زآزرم طبع بکیم بر زیور آشفته سر

هان [illegible] لب از حضرتش ختم سخن
[illegible] نگار در گر

پیش ارباب خرد اولیٰ‌تر است این مختصر / نزد اهل دانش احسن از مطول مختصر

ذلت عزت بجاه تو ز مردم شد بلند / دشمنی و دوستی در جهان آمد سمر

دشمنت برافتاد ز دست تو زمان باد و با / دوستت را تاج عزت جاودان بادا به سر

تا که باشد آفتاب سایه دار ای تو / آفتاب سایه گستر سایهٔ خورشید اثر

وله ایضاً در مدح محمد جعفر خان زند در حین ورود باصفهان

ای صفاهان شاد و خرم زی که سلطان کامرانت / جسم بیجان ترا اینک ز نو جان می‌رسد

بار دیگر از دم جان‌پرور عیسی اثر / بلبلان را ساغری از آب حیوان می‌رسد

یا مگر می‌رساند بوی پیراهن نسیم / یا حاشی مژده از وصل جانان می‌رسد

ای صفاهان بهر دفع خصم اهریمن سرشت / چون سلیمان وارث ملک سلیمان می‌رسد

ای صفاهان بهر دفع دشمن قبطی نژاد / شاه بیضارای چون موسی عمران می‌رسد

ای صفاهان بهر قطع خصم کافر کیش خویش / عضد ملک و ثبت خلق یزدان می‌رسد

ای صفاهان بهر دفع دشمنان دیو زاد / این زمان چون حبیب با آیات فرقان می‌رسد

ای صفاهان گر ظلام ظلم دولت تیره کرد / اینک از شرق صفاهان مهر تابان می‌رسد

ای صفاهان غم مخور گر گشت بیت فرد / کاین زمان زان پس طراوت ابر نیسان می‌رسد

ای صفاهان شاد باش و غم مخور رفته دگر / گر به پا شد نوح روحت روح ریحان می‌رسد

ای صفاهان گر رسید شب هجری از زوال / این زمان وصل از زوال هجران می‌رسد

شاد

شاد باش ای گلشن پژمرده از دی کاینک / روزگاری خوشتر از عهد بهاران می‌رسد

گر فتادی از نظام ای روضهٔ رضوان بغم / گر بالطف نظام دین چو رضوان می‌رسد

خسرو جمشید فر جمشید آیین سریر / از دو شبل شیر دارای دوران می‌رسد

شاه کیوان قدر جعفرخان که گرد موکبش / از زمین بر ذروهٔ ایوان کیوان می‌رسد

آن امیری کز نهیب فلک بانگ کوسش / بی‌گاه آن تا به طاق این نه ایوان می‌رسد

چون به رزم و بزم بهر دشمنان و دوستان / گه مراد آن میر یعگاهی ز رخشان می‌رسد

رخ چو بنماید کنون آتش ز جان می‌رود / دهر میگوید کنون غارتگر کان می‌رسد

خسروا در روز دفا چون صف ثبات آسمان / تیغ خونخوارت بحلق خصم عطشان می‌رسد

سرورا عالم پناها خاطرت را این چه حظ / گر باج از عراق و از خراسان می‌رسد

گر به تفویض ملک از روم و ترکستان ترا / هر زمان بر در رسول قیصر و خان می‌رسد

رشک جنت بارگاهت غیرت عثمان غلام / زان که خلعت‌ها و زرین نعلیان می‌رسد

از حجاب غیب هر دم در دستور قضا / پیش رای عالم آرای تو عریان می‌رسد

در زمانه هر کس از طبع جوادت سود / غیر معدن کز تو هر روز خسران می‌رسد

بحث لت در لمند کنده عطارد گرشان / از دو میران تو اش بس خط بطلان می‌رسد

بر رضایت مشتری یابد عرض گوید که شخص / از وزیران تو اش بس رد برهان می‌رسد

زود بجا گر نسیم خاک را گه از مرکبان
تا نسیم گرد ون سبزه ان گرد میدان می‌رسد

هم ز تکلف سپهر چرخ سیار را بر عضای فتنه
هم ز زلزل خاک ساکن را بر ارکان می‌رسد

بیدلانرا ناله تا ایوان کیوان میرود
گردنانرا ناله تا گردون گردان می‌رسد

شادمانی شادمانرا تا بجنت میرود
باید اری پایدارانرا به پایان می‌رسد

چون درانرو قیامت روش کمر ز دست اجل
هر تنی را چاک جیب جان بدامان می‌رسد

روی بر اعدا اگر شمشیر برق افکن کف
این سخن از نافه عیسی با شبان می‌رسد

کالفغر از رنگ سموم زرع تن می‌وزد
کالمه را نیک شرار دوزخ جان می‌رسد

هر کرا تیغ چون لوزت مغفر می‌خورد
هر کرا تیر جگر دوزت بخفتان می‌رسد

این از آنه وجهین دادن مبرو زنج میرسد
فارغ از انکه فحشه بنیران می‌رسد

خصم را گر دوهم او ندرت بدیت کارزار
خود بدستان خویشتن بیش از جو خواران می‌رسد

خوان ان دز تن چنین سودای فاسد بدرت
نشتری از نامکت او در شریان می‌رسد

بس شکست از کریت باید ارای اسکندر وقت
کاخ عمر بیگانه را با پایین می‌رسد

بس خلاف از تیغ‌های شاه سیمان فرت
دشمنان دیو سیرترا با بدان می‌رسد

رفت بر خر کردن پای تور خشم خصم
بیرسان کز شجاع مرکبان می‌رسد

هیچو از خار لفت تک ارشن بال کجهد
بیک خاره گفت چون پسندان می‌رسد

دوستان ملک تم ارنسیم عدل تو
جان حکمش خرمی از بر تیبان می‌رسد

گر ایشان نیز رسد کس را بعهد عدل تو
ان پریشانیست کز زلف پریشان می‌رسد

ای عدو بنده عالمی که چون رو سوی میدان بنهی
ای خداوندی که چون پایت بایوان می‌رسد

چرخ دستان را هزاران خم کاری میزنی
ز بر دستانرا هزاران عقد مرجان می‌رسد

کار سیامان هر کس گره بسته کار تو
ازنکه ابهای ابر دست باران می‌رسد

درد بیدرمان هر کس گره بسته در تن
انکه گشار جان گنج مرجان می‌رسد

لب فروبند از شنا دست دعا گشا بصبا
زانکه مدح او ملک فلک بغفران می‌رسد

در جهان حکم رانیه و ملک سروری
کز قصا ریف نیز این مردان می‌رسد

دولت باقی بود چندانکه از خاطر زود
انکه گوینده از فلان جهان تبه بیان

دولت خاقانی انکه قان تو راجاوید باد
تا بکاقوی گرد دولت بر خاقان می‌رسد

وله ایضاً در تعریف باغ و گلشن و منقبت حضرت خاقان

سقاک الله ای گلشن روح پرور
بهشت برینی تو با چرخ اخضر

هر جانب آمده اشجار دلکش
ز برد وحدت باشه ازهار ازهر

چو در صحن جنت خرامنده غلمان
چو بر اوج گردون فروزنده اختر

تو را چون جنان گشتی ای جنان را
نبودی در آغاز غوغای محشر

تو را آسمان خوانمی گر نبودی
رخ آسمان از کواکب محدر

بنا مثل ای روضه جنت ایمن
عمارت سای منزل آسمان فر

ربیعیه

که هر یک نه قصریست از حسن … که هر یک نگاری بهشت برتر
زینت همه به ز خلد مزین … ز نور همه به ز چرخ منور
بصحن نظر شوخ چشمان انجم … بنظاره گشته در این سبز منظر
بخاک تو از رشک روحست مدغم … در آب تو ماهی چو جان است مضمر
زلال تو چون راح ریحان مفرح … نسیم تو چون ریح ریحان معطر
سیه روز از رشک چشم حبابت … سیه پوش از سنبلت زلف دلبر
مشام سپهر از نسیمت مورّد … هوای جهان از شمیمت معنبر
دل از نهال تو چون گل طری … گوارا زلال تو چون آب کوثر
درختانت ای روضه عشرت افزا … خیابانهایی منزل روح پرور
ز رنگش شکوفه نیسان بهمن … ز رنگین شقایق در ازار و آذر
چو اکلیل مکلّل کسر عبود … چو اورنگ خسرو مرصع بگوهر
بصحن فرح بخش فردوس وقت … که فردوس فردیست باغش اندر دفتر
چو بالای لیلی قدست و رعنا … چو رخسار شیرین رخ گل منور
چو مجنون شیدا قماری غزلخوان … چو فرهاد بیدل عنادل بعشق در
قد خادم قد افراسته همچو خسرو … ریاحین رخ افروخته همچو شکر
بر خساره یوسف گلش مجبرت … کش رشک چشم زلیخا عبهر

فروزان

ربیع

فروزان گل ازنارین در فضایت … چراغ گلش برفروزنده آذر
کند خنده در مرغزارت شقایق … زند طعنه در جویبارت صنوبر
بزیبا رخ گل عذاران خلخ … برعنا قد سرو قدان کشمر
بود در تو رعنا درختان دلکش … بود در تو زیبا نهالان دلبر
بیزم ارم نظم والی والا … بقصر فلک قدر دارای داور
سپهر فتوت جهان مروت … خدیو مؤید امیر مظفر
سر سرفرازان محمد تقی خان … که بر سروران جهان هست سرور
زهی خدا الامر امیری که گردد … ناوکش همه آل قضای مقدر
خود حکمران برفنه از آن که دیدیم … حکمش نهاده همه سر دران در
در آیینه رایش اسرار عالم … چو صورت در آیینه آمد مصور
جمال و جلالش که باد از مؤید … جمال و جلال خدایست مظهر
بنه آسمانیست در اوج عزت … که از عقل و دانش بود قطب محور
فروزنده ماهیست بر چرخ دانش … که از مهر انور بود رایش انور
همایون درختیست در باغ دولت … که عدلش بود برگ و جودش بود بر
کف او بارگه سمائیست که بحرش … بیابان از قطرهای مقطره
دل او که خیز بحری که آمد … بیا موج بحرش این لخت دریای اخضر

دمی گر زحشش کو بخت کام گردد / بر این چرخ فاستری اختر چنگ
کند گر چه فخر فرشته ز رنگ او / ولی تارکش را بود عار از فرشته
نه خاقان و قیصر بود لیک نیکش / ز انعام خاقان داد و زنگ قیصر
دهد قهر او سرکشان را چو خاری / شود لطف او دیده لا را چو یاور
شود شیر شرزه بیک گور رعایت / شود مار گرزه بیک مور مضطر
خورد طعمه از سینه باز تیهو / زند بچه در خون شاهین کبوتر
بقهر ار نشیند بر این سقف خضرا / بخشم ار نشیند بر این سطح اغبر
فلک را اگر گلها از لرزه بر عرض / زمین را اثر زلزله رفته بمحکر
ز قدرش که با بخشش ان است بحد / ز لطفش که با دوستان است پیم
شود شکر و شهد چون شهد و حنظل / شود حنظل و صبر چون شهد و شکر
ببلگش کسی را که شد عشق هادی / بخیلش کسی را که شد بخت رهبر
بود ایمن از جور دهر جفا جو / بود فارغ از دور چرخ ستمگر
بدرگاهش از بهر کسب سعادت / بود زهره از شه و سعد اکبر
بیاد در جوار جواری محب در / بیاد در وثاق و شاهان مقرر
شود چون همه سال ها یوم / کشد اگر بوم بر بام او پر
بجود و سخاوت کسی و حاتم / لصبه و صفا شنبه سلمان نو در

نشهر

نشهر خوش بود کام زعدلش / چو ضیائی رخساره هفت کشور
سلطنه تفکنه طرح بسی باغ دلکش / که هر یک ز باغ بهشت است خوشتر
هم او ساخت باغی بسی دلکشش / که چون آن ندیده سپهر معمر
بیک حوض مرمر دران باغ دلکش / یکی آب روشن دران حوض مرمر
وسعت بود آن چو عمان قلزم / بپاکی بود این چو تسنیم و کوثر
بود آب صافی ازو پاک / چو یاقوت گون می به سیمینه ساغر
ز جوشش عیان عکس رعنا غزالان / چو در رقص کلکه کان سمندر
چو حوران و غلمان بکشور ملایب / دران جلوه گر فیان ماده و نر
صبوح بنج فواره زان حوض دلکش / بر امان گردون بر افشانده گوهر
همانا حدیث سرایان خلافت / دهانش که هر باشه سر ارسه
دیا چون کف گوهر افشان بلند / فشانده در هر نفس گوهر تر
ز هر قطره خیزد حبابی که باشد / ز عکس شقایق چو یاقوت احمر
تو گویا که حوران بکوثر نگاهیک / سر آورده بیرون ز دریای پیکر
چه گلشن چو گلزار فردوس وردی / فشاند نسیم صبا گرد عنبر
بود آتش ازراح ریحان مرتب / لبالبش از آب حیوان مخمر
خیال چو صورت از چارچرخش / در او نیک بنگر که هست باور

زهی حوض دل آرا زباد فرح زا | ز آب مصفا ز خاک مطهر
یکی آب حیوان یکی مشک اذفر | دران باغ بر پادشاه شهیدان
یکی باغ رضوان یکی ریح رحمان | یکی آب حیوان یکی مشک اذفر
دران باغ بر پادشاه شهیدان | که او باد یارب شفیعش بمحشر
بیفکند طرح یکی برکه کامد | به پیشش سپهر معظم محقر
بان بر یکی منبع از وحت کازا | نخواند خرد شد جز چرخ دیگر
عیانست دران برکه و منبع آید | که بودش خضر بر سمانی سکندر
چه برکه بر آب حیات پروران | بود چشمه مهر تابان مکدر
چه منبع زدوکش عیان آب روشن | چو در برج حوت آفتاب منور
بقعر زمین قیروان یک مقابل | باوج فلک اوج این یک برابر
دران برکه و منبع از قعر و رفعت | شناور دو ماهیت پیوسته شبگر
یکی آنکه در قعر فیرات ساکن | یکی آنکه در بحر خضرا شناور
غرض عاقبت چون ز نیب اتمام | ز بخت همایون و نیروی اختر
پی سال تاریخ این زین در مصرع | دو تاریخ شد زیب دیوان و دفتر
کزین منبع از خود قصه گردد | ازین برکه آید عیان آب کوثر
۱۳۰۰ | ۱۲۰۰
ابا شهریاری که خورشید تابان | اگر بر خلافت برآید ز خاور

الخشر

زنجمه خور زینت از یک بشارت | شود شق چو ماه از بنان پیمبر
برائی چو پاره حسکم آذری | همه گردنان را چو گردون بچنبر
نشینی چو بر سنه بذل سازی | همه مفلسان را چو قارون توانگر
گسسته ز زنه تو تارچه بربط | شکسته ز بیم تو بهرام خنجر
ندیده عدیل تو این هفت آبا | نزاده نظیر تو این چار مادر
کف تو که جود بارنده ابری | که از روی گاهی سیم بارد گاهی زر
دل تو یکی ژرف دریا که دروی | ز علمت کشتی ز حلمت لنگر
نخوانم فلک درگهت را که دروی | بود چنبر آسمان حلقه در
زرای تو روی زمین شد مزین | ز کلک تو ملک سما شد مسخر
بگیتی چنان پرور جستم گرم شد | که شد ختم پیغمبری بر پیمبر
خداوندگارا مرا بود عمری | همی شوق در دل همی شور در سر
که از طالع سعد و بخت همایون | ببزمت شوم مدح خوان مدح گستر
زبانت هر روی من شکر گویان | که این دولتم یافته اکنون میسر
صبا آن درخت سخن را میارا | که جز خرما ری نیارد به بر بر
گرفتم که مدحت بود دسته گل | گرفتم که وصفت بود درج گوهر
کسی کی گلشن برد ارمغانی | کسی در بیابان فرستد ره آور

هم از مدح او نطق و هست عاجز | هم از وصف او فکر اندیشه مضطر
زبان در کشش از مدح خوانی و آنگه | یکی از برای دعا کف برآور
الا تا بود دولت از جور گردون | الا تا بود عزت از مهر و اختر
عدوی تو در قید ذلت مقید | محب تو در مهد عزت معمر
بود تا که سینا کند چو عاشق | بود تا که ساغر کند غنچه چو دلبر
حسود تو بسمل کریان چو سینا
ولم ایضاً در مدح ... — ولم جمع نقوش خانه حاکم یزد
دلی تو پیوسته خندان چو ساغر

بلطف گلشن خضرا دمیده لاله روشن | نشان نماند ز نرگس انجمن نماند ز سوسن
ز نقش یک گل حمرا که نقشبند بپرورد | هزار نقش درین کارگاه گشت عیان
از آن نگه که بصحرا باغ و راغ هویدا | لبی فنون صنایع چو صنعت یکفن
بجلوه شاه گیتی ز نور خسرو خاور | چنانکه محفل خسرو ز روی شاه زمن
ز فرقت مشعل پرضیا و رخت یکا کنم | چو قوم موسی عمران ز نار وادی ایمن
ز دست دیو سلیمان گرفت خاتم دولت | ز جیب آفت ربانی نگاه کرد نشیمن
سیاه زنگ بنا که نهاد رو بهزیمت | کشیده تیغ برآمد چو شاه روم ز مکمن
بخنده شاه صبح و بگریه عاشق گردون | ز اشک انجم زد ارش بلور کار مرتن
چه صبح صبحی فرخ چه فضا فضا خرم | هوا ز نور مه زده زمین ز لاله ملون

همه ز بهر صبوحی روان ببوی گلستان | نه فخر باده حسرت نه غم ز بین ازین ان
که ناگهان گلی از گلبن مراد برآمد | که کرد باغ دلم را چو باغ خلد مزین
رسید نامه جانان ز نامه یکقد او | چو شاهدی حبشی طره چون تتق ختنی تن
نه نامه بلکه یکی برج پر لآلی رخشان | نه نامه بلکه یکی برج پر کواکب روشن
سوادش غالیه آرایش از لطف لیلی | بیاض روح فزایش چو حسن سلمی احسن
ز بس افتاده درهای نظم ز ترش گوئی | که بصفحه خور ریخته لآلی پرون
تبارک الله ازان لطف ... که آمد | خطش بصفحه چو خط حسن ...
تمام نقش کتابت چو نقش لطف ... | همه شکر نکات چو تنگ شکر معاین
نوشته کای ز رفایت ... سعد | نوشته کای ز رو نفاق خلایق ...
نوشته کای زیاد ... و درستی ... | بنزاد مادر گیتی ترا دگشت سترون
بیار آنچه تو کردی کسی نکرده ... | ببرد دست آنچه تو کردی کسی نکرده ...
غرض چو خوانده شد آن نامه که بود ... | هزار گفته جا ... و جمله در حق من ظن
که یاری چو خطش عقیقی جو صبر ... | نبود که جمله تکام چو ... چو ...
مرا سینه سوزان همه چو باد بر آتش | مرا ز هجر ... همه چو برق بخرمن
بیاض ... چنان شسته ز خون دیده که گفتی | فتاده اندر برگ سمن عصاره ز جوزن
بانگارش پاسخ قلم گرفته نوشتم | که ای ... مهر ... منزل و مسکن

لبی به سایه چشم تو در بیره سیاه است — که بوده هجر توام استخوان چو تیر بهاران

بسرو قد و گل عارض قسم که بدان — نه سرو رسته به بستان نه گل دمیده ز گلشن

که در جدایی آن سرو قد و آن گل عارض — که رشک سرو و گل آمد به کوهستان دامن

مرا لبی است چو بلبل قرین گریه و زاری — مرا دلی است چو قمری رهین ناله و شیون

اگرچه پیش تو بود سبزه ام به چشم چو خنجر — اگرچه پیش تو بود گلشنم به دیده چو گلخن

اگرچه ام همه شب تا سحر در روزن دیده — در آرزوی تو باید بهم چو دیده روزن

اگرچه رد همه سر دن پا بست ز سر دیبا — لبی طراوت و حالت که بی پای سپردن

ولیک لطف خداوند چون در ره تو نهاد — نهاده سینه بر پای خسته و طوق بگردن

علینقی خان شهریار کشور دانش — که در مدیح و دعایش زبان ناطقه الکن

کریم طبع امیری که گاه ریزش و بخشش — لبی ز قلزم کف آن ابرش ز لیسر دامن

خجسته رایی که گاه الطاف ات رایش — چراغ مهر به بزم سپهر یافته روغن

نشانه ایست ز طبعش زلال زمزم و حیوان — نمونه ایست ز خلقش شمیم عنبر و لادن

کنایتی ز سریرش علو پایه کرسی — علامتی ز ضمیرش فروغ وادی ایمن

زهی سپهر جنابی که گردنان جهان را — ز طوق بندگیت نیست زیور گردن

خهی کریم نهادی که گشته از دل و دستت — تهی ز لؤلؤ لالا دریا بری ز گوهر معدن

دهی چو بار گزینی به نوال امسند — کشی چو تیغ دبرابر که جدال تو دشمن

هم ازنوال

هم از نوال تو ریزد بخاک مخزن قارون — هم از جدال تو لرزد بکوه پیکر قارن

بلطف گر گذری در خزان بطرف گلستان — بقهر گر گذری در بهار جانب گلشن

بران سموم خزانی شود چو باد بهاران — بران نسیم بهاری شود چو صرصر بهمن

چو بزم بذل گزینی ببخشی خاتم حاتم — چو عزم رزم نمایی به تن توان تهمتن

ز رشک طبع تو مانده حسن و حاتم و یحیی — ز بیم تیغ تو لرزند سام و رستم و بهمن

ز فتنه ایست به دور تو خفته دیده خوبان — ز خونابه است به عهد تو خو سینه ارزن

تو را ز فکرت صائب علوم دهر مدون — تو را بخاطر روشن رموز چرخ مبرهن

عروس فکر تو را آفتاب گوی گریبان — لباس قدر تو را آسمان گرانه و دامن

ز رنگ فتنه چه اندیشه در زمانه که آمد — شبان حزم تو را گوی چرخ سنگ فلاخن

ز طبع کرم تو حاصل چو تیره بریان — بخوان جود تو نسرین چو دانه مرغ مسمن

ز ضرب گرز تو بانگ کنون نعل آن — کسیکه بود بروز وغا قرینه قارن

خدایگانا ای گلستان چرخ نظرت — رجوع کرده آمد پناه و ملجا و مامن

من آن سحاب که در گلستان مدح تو هر یک — دهان گشاده چو لاله زبان کشوده چو سوسن

اگر رویم بحسرت ز بوستان تو چندی — ز فرط فتنه گردون که زیست جز فتنش فن

بطهر دامن زهرا بروح حیدر صفدر — بذات ستیه بطحی بقدر قادر ذوالمن

بپاسبانی به یکی خاک مسجد اقصی — بپا و ساحت صنعا به وادی ایمن

بان تنی که ز نیفتد نه در بر مالک — ورت قبول نیفتد تنی ز جنت مسکن

بان شمیم که آن پیرهن کنعان کیفو — رسید و دیده یعقوب شد منور و روشن

که هست مقصد هر یک که جز در تو نباشد — بجای دیگر ما را مقام و منزل و مسکن

کشد بدرگهت آهن ربای لطف تو ما را — هزار سلسله بر پا اگر ز آهنه با آهن

بهر سبا چگونه نگارد ترا مدیح که آید — تشرح مدح تو دیوان روزگار مدون

هم از ثنای تو فکر عمیق آمده عاجز — هم از مدیح تو ذهن دقیق آمده کودن

بنطق در نرسد هر تن ثنا و مدحت او چون — دلا ز مدح و ثنایش مکن ز آنکه زبان تن

همیشه تا که ز تاثیر سعد و نحس کواکب — بود هر ذات و وقت شغل ز بیان

وله ایضاً در مدح علینقی خان هم از سواد وست کعبه رجا بصدر حاکم یزد و توابع سقاخانه

هم از کوس حوادث پناه ملک

زهی خدیو کرم گستر کریم نهاد — که در جهان کرم داد جود و بخشش داد

سپهر کرامت علی نقی خان آنکه — ز فیض ابر کفش عالم است گشته مراد

کشاده دست کرم در زمانه چون آبا — بریده پای ستم از بنا نه چون اجداد

زمین وقار و فلک رتبت و ستاره محل — قضا توان قدر قدرت و فرشته نهاد

نهال بزم کرم و ستم جدال و دارا فر — نگین مروت و حاتم نوال و کسری داد

قضا مطاوع امرش بود و قدر تابع — زمین مطابع حکمش بود و فلک منقاد

اگر

ز قهر او که رسد مرگ را از آن یاری — ز لطف او که رسد عمر را از آن امداد

شود چو صرصر بهمن نسیم در آذر — شود چو باد بهاران سموم در مرداد

بروز معرکه از برق تیغ جان سوزش — به برگداخته گردان رزم را اکباد

چه عقدها که ز بیجان گشته چشم بخشش — نگاه کینه بکار دل عدو افتاد

گشاده عقده کشش چو آن هم نگرد — بقایش زیر تیر چار ریکشد

نگاه صید کند شیر چرخ را گمشده — بدان ثنایه که صید ضعیف را صیاد

بر آتش خشک فلک سپر او که رفتار — بس آن که بوحال مانده مثنات چیاد

چو برق گرم زمام و چو باد شیرلگام — چو ابر نرم خرام و چو کوه سخت نهاد

بخون خصم روان چون بحر کشتی نوح — هدیشت آن سم دوران چون بکوه صرصر عاد

بسایه امن و امان گشته خلق در عهدش — چنانکه فتنه بدوران عدل او بنهاد

کرش فرشته بخوانم فرشته را نبود — چو بحر طبع کریم و چو ابر دست جواد

چنان ببهر نگاهش بچهره پیش — که بر عروس بر چهره دیده را ماه

عدد نشیاد بکرم دیده ستاره — نظیر او بهستر ما در زمانه نزاد

بعهد او که زعدلش جهان بود معمور — به دور او که ز دادش زمین بود آباد

نهفته پای تعدی بزیر دامن جور — کشیده دست تطاول در آستین بیداد

کسی نمانده از چشم او غمدیده حبیب — کسی نمانده که از دین او نبیاده شاد

بجز ز دست نوالش که ابر دُربار است / بجز ز طبع جوادش که بحر در فریاد
بنا نهاد و بعالم بسی بنای خیر / که در دو عالمش ایزد جزای خیر دهاد
بشهر یزد که خواهد ز فیض مقدم او / زلال خضر ز تاثیر خاکش استمداد
دران زمین که هم از عدل اوست زیب جهان / دران بلد که هم از داد اوست رشک بلاد
در عهد ال او شیخ حسن که فضل خوان / چو در بهار دهد لاله از زلال [illegible]
دران دیار عیان کرد مینا بنام ایزد / همه فرشته سرشت و خجسته نهاد
نهاده است قضا در نهاد و جبله کرم / سرشته است قدر در سرشت جود و داد
فکال ز عارض لطف بتان برد دلش / نمای کلک بتوری و طرح بهزاد
بدیده از کله کسوت که داد انش / شکوه فر کیخسرو و قبای قباد
بلی عجب نبود در زمان دولت او / که بنده گردد سلطان و سفله گردد راد
اگر ز تربیت او خار ره لعیب شود / ببینش اهل بصیرت هزار استعداد
همای تربیتش هر که کشاید بال / سزد بفرق هما سایه گستراید شاد
بیاد سرور تشنگان حسین شهید / که او شفیع بود یاورش بروز معاد
فکنده طرح بنا هر که گزد آمد بیت / سپهر رفعت برج بهشت ذات عماد
چو هر که نقش بهر قطعه سنگش از اعجاز / مثال چهره شیرین ز تیشه فرهاد
چو هر که جرعه از آب روح پرور آن / کسیکه خورد نکرد از زلال حیوان یاد

همش

همش بدایع تمثال صفحه هر سنگ / نشان ز قطعه مانی و خامه بهزاد
هم از لطافت و شبه زلال جانبخشش / عیان کرشمه سلمی و غمزه سعاد
چه هر که در بر طعم زلال او دارم / شکر نبات مصر است و حلوه در بغداد
بود بتاب زلالش که در عذوبت و لطف / نشان ز آب خضر و ز زلال کوثر داد
لطافت رخ زیبای دلبر چنگی / حلاوت لب جان بخشش شاه نوشاد
چه هر که تشنه فرو زند کان چه رقیع / پرش کشند ان تیغ بود زر و ماد
زلال خضر دران جاری از مجاری آب / دم مسیح دران نافذ از منافذ باد
بود زلال لطیفش بجسم جان ارواح / بود شمیم نسیمش چو روح در اجساد
هم از صفای زلالش منیر خضر انجم / هم از علو روانش نشان سبع شداد
چه هر که تا بنا او دیده قضا و قدر / ندیده تا شده بر پا جهان کون و فساد
چه هر که غیرت گردون تا بود گردون / زبان ز رشک بد اختران بیان برساد
بود محمدان هر گلش فیع است آن / که بوده بید از آن تشنه در زمانه عباد
فزون ز قوت تقریر و قدرت تذکار / برون ز حوصله تقریر و حیز تعداد
غرض همتش این هر که یافت چون اتمام / صبا نمود دو تاریخ ازین دو مصرع یاد
زلال خضر ز زمزم این که جا دهان جاریست / چو زنشنی آب بکربر یزد ملت یاد
ابا ز تربیت مهر رای داور گشت / رسید مزرع ... ازمان حصاد

عطیه خواه عطای تو منعم و درویش | زواله خوار نوال تو بنده و آزاد
نه جز مدایح شخص تو دهر را اذکار | نه جز محامد ذات تو چرخ را اوراد
همت سریر خلافت سلاطین بود بزیب و فاق | همت نهاد و سنبره بود در غیب عناد
شود بسهم زبیم تو منقطع ارکان | شود زبیم غضب تو منهدم بنیاد
علو پایه تو شان رفعت جاه | فروغ وادی طلعت عیان ز نور فؤاد
ملک خصال خدیوا چه نقص قدر تو راست | که لاف همسری ات زد عدوی دیو نژاد
نکاست پایه احمد ز طعن بوجهل | نکاست عزت ایزد ز دعوی شداد
حساب زینت بنه خامه مدیح که تو | خطایی حسن ان خلاصه کمیاد
یکی از هزار ز بسیاری نگاشت در دفتر | گرفت ز قلزم عمان چه در سه مداد
همیشه تا که ز تاثیر اوش گردون | ز روز و شب بود اندر جهان چنین بنیاد
همش سفیده تار از روز چهره چاب | همش سیاه تر از شب سیاه حساد

مدام تا که بود چهره ها هزار گونه
بود بکام جهان جلال سعید

وله ایضاً در مدح اسمعیل خان

خورشید از دل دریا برآید از غیرت | اگر ز جود کفش سیشه دهم تفصیل
چرا که بحر زبیم کف تو بگریزد | از آنست جوانکه رود دست پای قلیل
بر سپهر جلال تو اوج چرخ حضیض | بر پیش نوال تو رود نیل بخیل

انرا

زهی که حفظ تو را او با بنود | چرا که آمده در کنه رب للتعلیل
کسی ز مادر گیتی نیافت چون تو خلف | کس از سلاله آدم ندیده چون تو سلیل
ز عکس پرتو رای تو روی مهر منیر | ز گرد دست سخای تو چشم ماه کحیل
قضا بفرض محال ار کند خلاف ز حکم | زبیم قهر تو او را قضا کند تبدیل
تو را چه نقص و چه نقصان رسد که بد سگال | کند عداوت اگر نقاری ای امیر جلیل
خدایگانا از روی جاهلان جهول | جهان پناها از انکار حاسدان ذلیل
نگر و هیچ تفاوت محمد احمد | نیافت هیچ تزلزل فصاحت تنزیل
بفضل عز و شرف دشمنان بد گوهر | تو را شوند نظیر و تو را شوند بدیل
اگر بعلم جهل و هابت شود احمد | اگر به عز و شرف اهرمن شود جبریل
بدور داد تو گویی زمانه یافت نظام | بعهد عدل تو کنایم دیده از آن تکمیل
بلنگ ما نبود فکر ترا در خاطر | هژبر را نبود با دگر در تخییل
ز خواب اول ار به بیاورد فتنه | اگر چه باز ده صور دوم اسرافیل
ز عدل داد و ز جود و کرم ز لطف و ز قهر | بخسروان جهان جمله با شدت تفضیل
چرا که جز تو نهی بر فراز گاه کیان | که نیست جز تو سزاوار مسند و اکلیل
تو را نیافت کسی کسی مثال و نظیر | تو را نیافت ببرادان کسی شبیه و عدیل
کنی و فشی کرم ابر را دهد تشویر | دلت بگاه سخا بحر را دهد تخجیل

ز جود حاتم طی بود در زمانه مثل | کنون بجود و کرم در جهان توئی تمثیل
به پیش حلم تو باشد چو باد خاک خفیف | به نزد عزم تو آمد چو خاک باد ثقیل
که ملک ملة عذب السیان تو کردی | که کرده کوثر و تسنیم و سلسبیل سبیل
بکارها که خوان جود گستردی | چنانکه معده از آن گشت عاجز از تحلیل
کنون که از جوش کین غیرت رزم | شود حسام چو شاخ این دشنه اژدها
هوای رزم شود تیره گون ز گرد و سوار | زمین ز جنگ شود لاله سان ز خون قتیل
بدست رزم فزای تو شیر زهره غرین | بر تیغ هلالی دور زبان تهلیل
جهان فشاند تیغت ز تن سر اعدا | که تند باد خزان ز بار برگ نخیل
تو جام باده کشی و عدو ز خون جگر | ز کوس فتح تو دریا ضنم طبل رحیل
تو را چه باک ز کید حسود بدگوهر | رسید آتش نمرود با خلیل خلیل
بود بنای تو جود زوال از تغییر | تو بنیان تو فضل و کمال را تادیل
ز بخت خسته تنم غایت مراد این بود | که آستان رفیع تو را دهم تقبیل
هزار شکر خدا را که طالع مسعود | مرا نمود خداوند کار گشت دلیل
به بنده زنشاء زبان گشاید | که آسان سخن تا کار خوشتر از نظم مر
مدام تا بجهان آرزد ز باد خشن نسیم | همیشه تا بود افسانه بعد از قصه قبیل
ز دو حب تو را باده طرب در جام | خورد عدوی تو از اشک فتنه به قندیل

همی

همیشه مهر تو با جان دوستان عزیز | مدام قهر تو با جان قلب دشمنان ذلیل
همان کند که کند ز مهر با خارا
همان کند که کند سنگ خاره با قندیل

وله ایضاً در مدح عالیجاه میرزا محمدرضا مستوفی دیوان

دوش چون در باختر شد خسرو خاور نهان | شد سپهر از کوکبان انجم چو گنج شایگان
بیضه بیضا غراب شب بزیر پر نهفت | گشت چون پر غراب از قیروان تا قیروان
چرخ را گفتی که با بخت من آمد متحد | دهر را گفتی که با روز من آمد توامان
شد جهان چون روزگار من سیاه از دود آه | شد فلک چون دامن من پر ز در اشک روان
ناخدای شب در این سیماب گون دریای ژرف | کرده کشتیهای سیمین کواکب را روان
من در اوضاع کواکب نیک میکردم نظر | بس شگفتیها بچشم آمد مرا از هر کران
دیدم اندر منظر هفتم کهن پیری مقیم | صفحه از اهل هنر بس کلک زرین در میان
ز دور قسم کهن و عالم گون و فن و | که یکی ناکام گرد و که یکی را کامران
زان فرو دیدم محلی عالمی روشن ضمیر | در کفش گیتی تالیف کتاب و گفته را نیز پاد زبان
هم ز نطقش نظم کوهستان بهشت دلربا | هم ز نیزش نثر دان سحبان و ادیب فرو زبان
زان فرو دیدم بجولان یکه تازی جنگجوی | خون فشان تیغ کف اهل هنر زیر ران
زان نگشتی دیده‌ایم از نیروی بزم حدیث | زان عالم خوانده‌ایم از رزم داستان باستان
زان فرو دیدم جمالی دریای بی پایان ژرف | لنگر زرین خود در قعر آن دریا نهان

مانده دور گردون چو بیضه دران برج قمر / تا خدای جنگ دور اندیشش و تاراج و کین

زان فرو لشکری دیدم که تیغ آبدار / عود ساز و عود سوز و بذله ریز و بذله دان

وارد آمد بهر بزم طرب در روزگار / نای عشرت زان نوا و ناله هزاران

هم از آن در بزم خسرو بهر دستان سرای / هم از آن در محفل شیرین یکی نغمه خوان

زان نخسته دیدم منشی زرین قلم / با بیاض الملک بار و با بنان دفتر آن

هر زمانش بس گهر از کلک زرین کشی / زان گهرها کرده گردون تاج کیخسرو کیان

زان فرو دیدم پیکی فرخ رخی فرخنده فال / کرده بر کلک بلیغ و بستان گرده پرده گو

که خجسته قاصدش چون تمامت در وا مانده / که فروزان مهرش چون چراغ زیبا جوان

گاه چون فلک را همچو ماه خجسته تا / گاه مه رخ چون گردون را درفش گلگون

کشته چون ظلمات از ظلمت سپهر تیره فام / وندران ره آب حیوان خضر جوی گم گشتگان

هر کسی زو خوش در آن شب با طرفی بنده گوی / هر نفس خرم در آن شب با طرفی نکته دان

غیر من که در بند بودم چون جسم بی روان / غیر من که دربند بودم جسم بی جان از آن

من اسیر غم چون اسیران در زنجیر و در خروش / من غریب و چون غریبان در غریو و در فغان

از رشک چشم من گاه زمین در الحذر / در شبهام آه من تا سپهر فلک در الامان

در خروش و در فغان بودم که فرداش قضا / دامن این لاجوردی خیمه برزد ناگهان

شده بگاه با چتر نهان غرا با تیره و بال / گفت این شاهی زرین بر خضر و پرش فشان

مه

مریم چارم شب را وقت زادن آمد رسید / طلعت عیسی خود در مهد زرین شد عیان

تا که آمد آن دور آمد قاصدی فرخنده پی / نامه بر کف نهاده چون نجم عیان

نامه خطش چون خط دلستانان دلفریب / نامه حرفش چون حروف الفبای دلستان

نامه پیکری پر از گوهر گه کار آمد بکار / نامه پر چون یک پر از اختر کران اندر کران

نامه نو دعوی قاری قافله در قافله / نامه نو بر بیک تتاری کاروان در کاروان

نامه نو جفت غزالان ختن را جلوه گاه / نامه نو فوج غمامان جسم مشکین فشان

قد چون خود و پایش رفعت اندر پای / نامه اندیشش نیابد در گرفتن رایگان

گفت خسرو بار کجی فرخ قصیده تو قرآن / از بلندی که ده هر شعرش اشعری قرآن

شهسواران که با شش یک رکاب اندر رکاب / خسروان استان که آرش عنان اندر عنان

کلک زرین دیده جهد بر سیمین ورق / کرده با تیم از نام این سکین نامه بود

میرزای مشتری رای خود پرور شرف / آنکه در بزمش عطارد هست طفل لوح خوان

آن خداوندی که بنهاده است معمار قدر / پایه قصر جلالش را ورای لامکان

آن سرافرازی که بر خط قدرش نقاش صنع / بسته در این کارگه نقش جود انس و جان

روزگار را زامتزاج هفت شوی چار زن / کی تواند کاورد اورا قرین در صد قران

آسمان ایوان بنیادش بوده دار السلام / بارگاه عرش فرشش بوده دارالامان

زار از آنش فارغند از بابت روزگار / ساکنان نشیمنش از حادثات آسمان

آنکه اوندی که کمتر زیراست در عظم سپهر | خلعت شاهی در ایوان جلالت طیلسان
ای باستقلال در ملک سخن فرمانروای | وی باستحقاق در اقلیم دانش قهرمان
ای تو از کف کفایت خلق عالم را کفیل | وی تو از دست فرزندان زرنج و درد امان
چون به بزم اندر نشینی تیر بر لوح و قلم | چون بعزم رزم برخیزی کشی تیغ و سنان
معن و حاتم را نخواند هیچ عاقل جز کنار | سام و رستم را نگوید هیچ دانا جز جبان
دست تو باشد سحاب و کلک تو باشد سپهر | این یکی گوهر فشان روان دیگر آتش فشان
دوستان پاک طینت را فروزد این فواد | دشمنان بد سیرت را فروزد آن روان
کلک گوهر سلک تو سنجد کلک دیگری | دیگر طعم نیشکر سنجد نهال خیزران
هر دو را چون بسنجد گر چه نام اند و نی | فرق باشد ز چوب موسی چوب شبان
پیش جاهت کان بود برتر ز ایوان سپهر | پیش دستت کان بود انور ز مهر آسمان
اوج گردان را نخواند هیچ عاقل جز حضیض | مهر تابان را نگوید هیچ بخرد جز دخان
هر که رخ از درگهت تابد بر حکم پرده دار | هر که سر در درگهت ساید بپای پاسبان
از غم تو رخ نماید بر روی تیره خاک | از تفاخر پاید جز بفرق فرقدان
تا نوازد سر ز خط حکم تو سنجد که چرخ | باشدت بنده گرینه بنده از بندگان
که دهد زیور بر خود از ابر گهرباری برند | که کند زینت تن خود را به نیلی پرنیان
تا مگر خویش روزی چاکری از بارگاه | تا مگر گوید وقتی بنده از آستان

داور

داور عادل ترا نخوانده ام ای دریا نوال | کافتاب از طرف مشرق گشت گاهی خفقان
آنچه من پرورده ام در سالها در صدف | آنچه من آورده ام در قرنها گوهر بکان
با تو نخجسته برورش اگر گویم این | با طبع زرد مسکین و نیز بهیست آن
داورش خوانم بخواهش نیست داد و چیستی | عادلش گویم نگویش نیست عادل کاخ جان
گفتم ای بیهوده گو این عدل و داوریست | بنگرم من بکم حاکم عادل حاکم گشتشان
گاه گنجی باشد در کف صعلوک ملک مالک است | چون تو خود صعلوک آنچه خویش را مالک میان
سرورا تا چند بخشی گوهر مرجان بمفت | داورا تا چند باشی در زر و گوهر زیان
کیسه دریا تهی کردی ز در رحم آر هان | مخزن معدن برانگشتی از گوهر نشد زیان
از نوالت هر تهی انفع در دریا را ضرر | در زمانت هر کسی آسوده معدن را زیان
جود کمتر کن که از طبعت گشته دریا ضرر | بذل کمتر کن که از دستت گشته معدن فغان
علم از رای تو زیبا سیو حس بر پا عقل | جود از طبع تو زیبا همچو تن بر پا جان
ای ز جاهت شرف رو دی ز رایت آفتاب | آسمان را آفتاب و آفتاب آسمان
تا چه گشتم ز گلزار و صافت با شم | چهر کاهی چو خیری اشک خونین لد عوان
تا نهان گشتی ز چشم از چشم خون بالای من | صد هزاران چشمه خون شد بدامانم روان
گرچه مالامال باشد ساغر از غم لبریز | است چون تلخ و جام هستوای عند السان
نه هوای از بستان دارم و نه سیر نخل | نیستو بنه چهره ام اشک ناردان

مرد کو با جمله غم و اندوه از هجر صهبا / تو بجام شادزی و کوشنی دیرمان

تا برد باد خزانی زینت رنگ چمن / تا دهد ابر بهاری زینت باغ و بوستان

دشمنانت را خزانی باد یارب بی بهار / دوستانت را بهاری باد یارب بی خزان

باد شیرین کام و هوش دلبری یار پری / باد روح افزا و دلکش مهلک ... جان

تو ز لعل او بکام من بکام خویشتن / تو بصد سامان مقیم و من مقیم آستان

باد اعدای تورا دردی و دردی بی دوا

دل البرز در مدح جناب جناب سلیمان جاه ...

باد احباب ترا عیشی و عیشی جاودان

صفوت صحبت بصفای صهبایی / طلعت آراست بلقای صهبایی

معجز انفاس روح پرور عیسیست / دائم از انفاس جانفزای صهبایی

زیور حسنای لفظ و شاه معنی است / گوهر نظم گران بهای صهبایی

اوست همایون همای دانش و باشد / کنگره عرش نظم جای صهبایی

ادیب کامل اقصی نخستین / روز و شب افتاده در قفای صهبایی

هر نفس آرد هزار عیسی معنی / مریم طبع مسیح زای صهبایی

کرد جهان پر شکر چو گشت شکر خایی / طوطی طبع سخن سرای صهبایی

تا بجهان طبع او نوای سخن زد / گوش فلک پر شده از نوای صهبایی

مدعیم در سخن نبوت او را / معجزه‌ام اینک از نغمه‌های صهبایی

خون بلبل

خون بلبل کشته آهوان ختن را / غیرت کلک عنبر سای صهبایی

کشته خط غبار نو خطان ختایی / از حبشی خط پر خطای صهبایی

ناطقه را سمع داده چند رستم را / خامه چو فکر کرده گشت پی صهبایی

هر خرد که پیچ و تاب جهان را / است ولیکن در اقتفای صهبایی

از پی کسب هنر روح عطارد / آمده در سایه لوای صهبایی

روح معزی و عنصری دستان / خاک نشین بر در سرای صهبایی

نظم نظامی که شاهد است و فتح راه / غمزده یار نظم غمزدای صهبایی

خاک درش توتیا و دیده دانش / آمده روشن ز توتیای صهبایی

انجم و ذرات پیش پرتو خورشید / پرتو خورشید پیش رای صهبایی

عقل که رهرو رسنمای پر دوست / رهبر او راه رسنمای رای صهبایی

جست از نظر جام جهان بین / یافت ضمیر جهان نمای صهبایی

آب خضر را که در ظلمات سکندر / گر بباید ز خاک پای صهبایی

جسم لطیفش بود چو روح مجرد / بوده مگر شهد جان غذای صهبایی

طایر فیض شود چو مرغ مسیحا / صبح کند سر چو پی رضای صهبایی

مرغ مسیحا شود چو طایر فیض / شام زند پر چو در هوای صهبایی

نوع سپهر و فرمن انجم / قطره از نوع عطای صهبایی

خرمن مه در سپهر خوشه پروین | خوشه از خرمن سخای صهباجی

دولت و جاهش که هست غایت مقصود | شام و سحر خواسته از خدای صهباجی

مانده با بنده و جان جانم و زین پس | تا بکند هجر جانگزای صهباجی

کرده ببخشش ربندشاد نگردد | بنده از آستان جدای صهباجی

خواجه کسی را که اوست کی بگزیند | در دو جهان خواجه بجای صهباجی

همچو ملایک بگرد عرش پرفشان | طایر روح است در هوای صهباجی

ارچه نژاد از امهات ادنیه خیزش | گر نه ستوده ان ثنای صهباجی

خدمت او هست کیمیای سعادت | خاک شود زر ز کیمیای صهباجی

چند ثنا گویدای صهبا که نباشد | نطق ترا قدرت ثنای صهباجی

چون که نگنجد ثنای او بعبارت | دست برآور پی دعای صهباجی

تا که کرب زاید از حدائق ردیش | تا که طرب خیزد از لقای صهباجی

ولہ ایضاً — في مدح السلطان

محنت و عشرت ز هجر و صحبت او باد

قسمت اعدا و اصدقای صهباجی

تا که چرخ فلک روان باشد | زیر ران خدایگان باشد

آنکه در بزم او درفشانش بزم | رشک فرمای آسمان باشد

وانکه از تیغ لاله گونش رزم | غیرت افزای گلستان باشد

آنکه خاک

آنکه خاک فرشته را رایش | درست افزار کاویان باشد

ای قدر قدرتی که تیر قضا | با خدنگ تو توأمان باشد

ای امیری که خدمت در تو | مایه عیش جاودان باشد

ای بزرگی که قصر جاه ترا | هفتمین چرخ آستان باشد

آنکه با رای عالم آرایت | پرتو مهر چون دخان باشد

ای که ذکر محامد ذاتت | قیروان تا بقیروان باشد

ای جوادی که کمترین جودت | مایه گنج شایگان باشد

ای که از رای و از رایت تو بود | هر چه اندر جهان عیان باشد

ذره آفتاب بشنه از این | سایه افضل ایزدان باشد

چون بود ذره در بر خورشید | مهر با رایت اینچنان باشد

در گهر سنجی و درر بخشی | دل و دست تو بحر و کان باشد

ابر دست مدام قطره فشان | بحر طبع تو بیکران باشد

دست در بخشش گهرفشانت | ضامن رزق انس و جان باشد

هر چه در خاطر آمدت گذرد | دست جود تو اش ضمان باشد

هر که از فتنه زمان ترسد | ز آستان تو در امان باشد

جلوه در روزگار معدلتت | چکاو از بس آشیان باشد

دل دشمن که از زر بیست | از تحاین ماه و این کتان باشد
خصم را سر ز بیم کوپالت | کنف سایه تن زبان باشد
آنکه رو بر در تو سود او را | پای بر فرق فرقدان باشد
~~[illegible]~~ از دوان این شرف بی نازد | در رکاب تو از دوان باشد
چون نهادست سر به رکابت | رفعت آسمان از آن باشد
روز هیجا که گرد لشکر تو | سرمه چشم اختران باشد
هر کجایی که سر ز خاک کشد | دشنه و نخل و خنجر و سنان باشد
خنجر از چار سو شکافد دل | پیلک از پیش جبهه جان باشد
رمح جان سوز دل که از بود | تیر دل دوز جان ستان باشد
از خروش یلان و نعرهٔ کوس | روی گردان چو زعفران باشد
غوطه ور بسکه گردد اندر خون | نیزه چون شاخ ارغوان باشد
فتنه را پای در رکاب بود | امن بیرون ازین جهان باشد
آسمان را ز های و هوی نبرد | لرزه در مغز استخوان باشد
دشت تنها رعد نعره زند | تیغ چون ابر خونفشان باشد
نه کسی را ز مرگ بیم بود | نه تنی را امید جان باشد
فتنه اندر زمانه [illegible] زند | کاین زمان آخر الزمان باشد

در چنین

در چنین روز گیر و دار چنان | که قیامت از آن نشان باشد
بظفر پا چو در رکاب آری | نصرت و فتح همعنان باشد
ای لب جان که از گران جانان | پیش تیغ تو رایگان باشد
نوبهاران عمر دشمن را | تیغ تو صرصر خزان باشد
هر کرا گرز تو رسد بر سر | نه از آن در جهان نشان باشد
وانکه دارد هوای همسریت | سر او بر سر سنان باشد
کوه اگر نعرهٔ تو را شنود | پا بخشش تو الامان باشد
در دلم نیست آرزویی وان | هم ز جود خدایگان باشد
زانکه از صد جای جود احسانت | از سر دست و سر گران باشد
تا نبود در زبان درین عالم | گاه نام و گهی نشان باشد
دوست را از عمر بود بود | دشمنت را ز بیم جان زیان باشد
تا ز تاثیر سعد و نحس فلک | غم و شادی درین جهان باشد
هر که خصمت بود غمین بادا | هر که یار تو شادمان باشد

بادا یا رب زمان دولت تو
تا زبان است و تا زمان باشد

وله ایضاً در مدح نواب سلطان اسحق

هر زمان میرسد از گردش این نه طاق | نیش هجرم بجگر زهر فراقم نه داق

شب و روزم ز دور فلک میگذرد — گهی از حسرت وصل و گهی از درد فراق

که بدان سان که بود زار دل و اشک غریق — بلقای اجلم دل شده زین سان مشتاق

نیشها میزندم بر جگر ریش افعی که — تیر ابر بسر دم بر دل خونین ز آفاق

نه کسی که شود مونس من از یاری — نه شفیقی که ز من حال بپرسد ز شفاق

بشتاب ای اجل اکنون خود جایی در تنگ — برسان خویش که هستم بوجات مشتاق

زانکه در شربت مرگ است شفای مضطر — وز گرفتاری هستی بود آسایش عشاق

زندگانی که چنین میگذرد به شب — خاصه در زرد خود شد که بس [illegible] علاق

نیستم جز و حال جلب از دل ما [illegible] — اندر آن تیغ که بر جان من آید ز عناق

هر [illegible] بود از مرگ بشفا خوف و رجاش — من بجان از اجلم باشد و خوف افراق

من نه قیدی بقیود غم و نه غمخواری — که بغمخواری من باشد و در قید و فراق

احمد ان جمله ز الطاف جهان [illegible] — مجران جمله ز [illegible] چو سپهر رزاق

چرخ بر دار ستم کرده سر اسب مرا — همچو غنام که قصاب زند بر معلاق

اب [illegible] کبودم در ساغر — هست چون آتش دوزخ [illegible] فراق

دوش در کنج غمم بوسه بری بر زانو — که ز دوزان جهیم تخیر آمد بوثاق

چه می خبر سعدی که چوان نیک اختر — اختری ناکمبوان بر بندید از اشراق

دلبری یار و فری بسمیری شکر لب — که بیک غمزه ربودی دل [illegible] از عشاق

بگفتا

بگفتار آمدم و با لب خندان بنشست — نه گرفتار بمکر و نه بفتنه و نفاق

گفتمش ای دلبر شیرین سخن شکر لب — که هم از خلق حسن هستی و هم از اخلاق

چیست این عطر که بر طره طرار زدی — گفت خاک کف نعلین خدیو آفاق

ملک ملک کرم والی والا رتبت — خان گردون قدر فلک مرتبه سلطان اسحق

ای فلک قدر امیری که فلک بر در تو — از مجره پی خدمت کمر بسته نطاق

آنکه از حمله بر جانب گردون [illegible] — نه فلک از نهیب تو برزند ز طاق

آنکه در رزم تو تا بیند تیغ کین تیز — آنکه در بزم تو بهرام کمر بسته وثاق

نه چو دست تو بود ابر بهاران برزال — نه چو رای تو بود مهر فروزان براق

از در [illegible] گان آلکه دور دلم — کف جود تو کند با کهر و در چو ملاق

از [illegible] باشد اگر چه مرض جوع الکلب — رسدش بر سر خوان کرمت تیغ فراق

دست بهرام ز بیم تو گرفت کرز — تا [illegible] زره تو گرفت خناق

[illegible] نور تو کرد [illegible] — زهر از لطف [illegible] تو گردد تریاق

طایر تیر تو چون بال کشد بی جدال — آشیانش نبود جز [illegible] در احداق

درفش تیغ تو چون جلوه نماید به نبرد — [illegible] بغیر بود و عناق

ای [illegible] تو [illegible] شده [illegible] استقلال — [illegible] نبود [illegible] استحقاق

[illegible] از [illegible] — عرق شرم بود بر رخ [illegible] ز عراق

رزق را دست زربخش تو باشد خلاق — جود را طبع گهر سنج تو باشد خلاق

هیچ گوهر نشود منتظم از دور سپهر — گر نه رای تو بود در همه آفاق نراق

چون تو در معرض نطق آیی و گوهر پاشی — کس نیارد که ز نطق زند بر نطقت ز نطاق

زین شرف کان شده در محفل تو صدر نشین — سزد ار طعنه بخورشید زند شمسه طاق

هر که گویم بمدیح تو زبانی هر تر — تو بنا آنکس که بمدحت نتوان کرد اغراق

که توان قدر ترا یافت جز استغفار — که توان مدح ترا کرد بیان از استنطاق

آنکه نه صفحه گردون شود از وصف تو هم — نشود از دفتر مدحت ورقی از اوراق

این چو بی قلم چون ره مدحت سپرد — نتوان بفلک گام نهد غیر براق

سرکشانیکه برآوانه سر همت — بگریبان عدم حلقه کشیدند اعناق

نو عروسان که در حجله خاطر دارم — همه نسرین تن و شیرین سخن و سیمین ساق

عقد بستم تو انجمله نکو رویان را — زانکه از همسری جز تو نیابند صداق

بدعا دست برآورده [illegible] سپهر — نپسندند چو طاقت سخن با [illegible]

تا بود ثابت و سیاره برین نیلی چرخ — تا بود سیر مه و مهر برین سبز رواق

کوکب جاه تو طالع بود از برج شرف — تا بخصم تو گرفتار بُد بیت محاق

دار الرضا در مدح عبدالرحیم خان (?) ... بزرگی و توقیف سقا خانه (?)

شه عهد نو بهاران بر [illegible] رساری — چون ابر بد سرایان آهنگ نو بهاری

تو بر

تو نیز کلک و دفتر بر گیر دارد به کاوش — آمد حدیث خداوند بر صفحه نگاری

انسروری که کرد دون کرد بخت در زمانش — طرز ستیزه جو نیا رسم ستم شعاری

هر سپهر عزت عیسی از حیض جان آنکه — خورشید بر در او نازد به پرده داری

روشن بنا که خورشید از حکمت ضمیرش — نبود عجب که ماند در پرده تواری

در عهد عدل و داد اش نبود فنون اذی — جز نالهٔ دل مرغ بغمزه قماری

از قهر او که دارند جان و دنی امیدی — از لطف او که بیند جان بکام کاری

هم باد و هم بهاری چون صرصر خزانی — هم صرصر خزانی چون باد نو بهاری

چون با [illegible] ان بکام خنجر کابلی — چون صاعقه بیوان در روز کینه کاری

هستش بزرم بهرام ازجمله خاقان — هستش بزرم نهیب از جرکه جواری

اورا که ان خداوند شهنه پناه دلها — از حادثات گردون آنچه کرد داری

هم امر جاری او بر روزگار نافذ — هم حکم نافذ او بر حادثات جاری

بادامنت اسمانش اوراکه عرش غرت — انگشت رکوزرش اوراکه خرد بت خفاری

ابش جهان کاش از بس سمیع تاب — خیب شمال اید در تختش حصاری

بر پایمال در وش تا سیم و زر فشاند — سیماب وار دارد پیوسته بیقراری

در گلستان آن آل بس غنچه گشته خندان — تا ابر جود او کرد از دیده اشکباری

مجنون او هزاران گشت از ترانه خوان — لیلای جود او کرد تا جای در عماری

ز فیض ابر جودش هر رود و کوه و هامون — هر کس که کشت در دل تخم امیدواری
گردون ز رزم غباری بر خاطرش نشاند — تا جود او درآمد از راه غمگساری
یارب تو شاد دارش کز صدق کرده بودم — ز آئینه ضمیرم زنگار سوگواری
بهر تهنیه این بنیاد کرد بر که — کش او گشته مخبر از لطف خویش باری
چون گشته بهر شرش منقی زر دو کشتی — چون چشمه حیاتش آید ز خوشگواری
نافه دم مسیحش پیوسته از نشان قند — جاری زلال خضرش هموار جویباری
از بس بود مطهر چون لب زنه کانی — خاکش بود معطر چون نافه تتاری
از آب جان فزایش گاه هو روح باشد — در ظلمت ار که حیوان پنهان ز شرمساری
القصه یافت اتمام این برکه همایون — پیوسته سیل ساز این برکه باد جاری
تاریخ این طلب کرد چون از صبا قرارد — از یمن بخت میمون از فیض لطف باری
ای آنکه دشمنانت از رشک پر دل جانت — در دیده درد چاه نگاه زخمی ور خشم کاری
ای سروری که ممتاز از سروران بقدری — چون آمد از صبا جو چون عیسی از جواری
چون روز نه در شمن جرخی به تیز گامی — چون جانگیر حبل قوی به پایداری
نه قیصری نه خاقان ماند ولی کریت — قیصر به پاسبانی خاقان به پرده‌داری
تهذیب عدالت از بازو درسته درعدل — اهور دولت از کس اکو ده در صحن جاری
او صاف آن خداوند ... — گر خواهد نویسی کی عمر ها شماری

الکه

کز لطف شاه عادلان گیرد مدد عدالت — شاید یکی از هزاران اوصاف او نگاری
از رحمت و نیابش خوشتر کرانه بندی — دانگه بی دعایش اولی که کف برآری
تا در سرود باشند خلقی بعیش و عشرت — تا در عروس فشانند قومی بنذل آن جاری
پیوسته ازد شمنان ... اکامرانی
هموار دشمنانت در نعل و خاک زاری

وله ایضاً فی مدح الملک

تا ماه و سال در روز و شب ای بی‌همال باد — فرخنده بر تو روز و شب ماه و سال باد
ای مهر و زیر زرگ نسب فر را نصاب — ای روز روزگار تو فرخنده فال باد
تخت بلند و ملک جهانت که جاودان — در عهده جهاندت ذوالجلال باد
چون حی لاینام و خداوند لایزال — دین لاینام باشد و آن لایزال باد
مانند هر چه جا آسمان ترا — بر باب آن مطبخ جود و نوال باد
چون تخت حصن فرشنه ز عدل تو خوار رفت — این هر دو را زمان اقامت محال باد
چون در کنار هیچ تو زینه ... باشد — دایم عروس ملک بغنج و دلال باد
ار سرکشد ز حکم غلامان درگهت — از گوشمال کردن گردون و بال باد
کیوان برین مراد فخر ترا مدام — در خدمه پاسبانی قصر جلال باد
برجیس نکته سنج بزم کمال تو — طفلی سبق برای تعقف ... باد
بهرام در نبرد عدوی تو روز رزم — با تیغ خون فشان بقتال و جدال باد

خورشید بر خلاف تو گر سر کشد ز شرق در تاب و تب ز رنج کسوف و زوال باد

ناهید با نوای دل انگیز چنگ و عود در محفل تو مطرب خوش نقل و قال باد

تیر و تبر ز نیزه بران شود تو را در منشی قبول تو او در امثال باد

هر چون کمان که از زه اگر جسم شست ایمن ز بیم نقص محاق و وبال باد

او را که نیست حلقه بگوش تو روزگار از دست روزگار پی گوشمال باد

چون عزم رزم خصم کنی روز کارزار فتح و ظفر تو را ز جنوب و شمال باد

در جنگ چاکران غضنفر وشت عدو عاجز چه در نبرد غضنفر غزال باد

در بزم بذل جای چو گیری بروز بار ابر بهار در کفت انفعال باد

هر هیچکاره خسرو غا در چو سائلان از سائلان بارگهت در سوال باد

سیمرغ دولت که کشد دست بال از قاف تا بقاف پش زیر بال باد

دزد و درج کوکب بخت تو و عدوت این در شرف همیشه و آن در زوال باد

چون اخترت ز شرق چو الکمال فت یا رب بقصد رفعت چون الکمال باد

عهدت که خوشتر است ز هر عهد چه یا رب بعهد عهد ویش اتصال باد

ای حضرتت چو فریدون و کیقباد سگ آستانه ات چو تکین خیال باد

گردن کشان ملک اعطا رده کمیس در قبض از زوال زای بد شال باد

یا رب بطارق طرح کین به عدوت بوسته تیغ و شاب و جدال باد

ازو

فرخ چو شد ز بدو جلالت مآل دهر فرخ ترت ز بدو جلالت مآل باد

در جلوه گاه تو سن گردون خرام تو جسم عدو فشرده زیر نعال باد

از خون دشمنان تو در رزمگاه کارزار ننگ بر بلند سپهر افلاک آل باد

محجوب در که تو شاید اگر شده اکلیل سر ز فلک مستثنی باد

در دولت تو حاجت عجاوز بود از فاع ان ز حادثه در اختلال باد

همواره چون کمال کمیت کمال نظم در حضرت تو ناهیه قرین کمال باد

رایات دولت که ز نه آسمان گذشت بوسته فتح و نصرتشان در ظلال باد

عالم همه ز حادثه بر انقلاب گشت یا رب بحرمت ال تو در اعتدال باد

وز هیبت اگر نه بجنب الیتین نیست برپا تمامان ز رشته مرکش بنگال باد

گر بوزجمهر رای تو پرتو طلب کند بد رجات لوز دلیل چون هلال باد

تا صبح وصل با عیش طرب بود تا شام هجر عیش زنج و ملال باد

تا صبح عدو و شام محنت روزگار یا رب چو شام هجر بعدو چو صبح وصال باد

وله ایضاً در مدح شاه در کام دشمنان تو دام کردستان لطفعلی خان زند

زهر مذاب ایام و شهد زلال باد

ملک را از لطف یزدان در زمان آید پدید اسمان سلطنت را اختری آمد پدید

ملک جم را زینت دل خوش تیره شد آشکار ملک دارا را سکندر گوهری آمد پدید

چون بهار حکم ایزد را نهال زیب داد — نخل پادشاهی را بری آمد پدید

مشرق لطف و دهش را آفتاب شه عیان — معدن عدل و کرم را گوهری آمد پدید

دین احمد را کسی ملجای شه آشکار — لطف ایزد زین جهان مظهری آمد پدید

تا که شد از عدل سدی در ره یاجوج ظلم — عرصهٔ آفاق را اسکندری آمد پدید

از پس عمری که ظلم از کرانها فتنه کرد — همچو نوشیروان عدالت گستری آمد پدید

چون یهود خیبری گشته خلق از کار — دین حق را از جور ایشان چون خیبری آمد پدید

تا کند پاک از جو دجله دامان زمین — خسرو خیبرکشی چون حیدری آمد پدید

بود مظلم گیتی از دود مظالم سالها — از سپهر عدل مهر انوری آمد پدید

ملک و ملت را پناه جای شه دادگار — دین و ایمان را قوی مستظهری آمد پدید

تا کند زر زر فشان نو جهان کهنه را — با دل و دست زرافشان نو زری آمد پدید

دورها زود سها این منظر فیروزه گون — تا ز دوران همایون منظری آمد پدید

نو عروس ملک سالها در شیره ماند — زین کیش در بها بهر شوهری آمد پدید

وحش لاله سنجر جمشید فرش بوستان — از جلوس تخت جم را سنجری آمد پدید

آنکه با رای منیرش مهر انور در فلک — چون شراری بر بساط اختر گستری آمد پدید

آنکه در چشم ایوان جاهش در نظر — نه رواق آسمان چون چنبری آمد پدید

آنکه در رزم خصم را دل ز آتش شمشیر او — چون سپندی در فروزان مجمری آمد پدید

آنکی

آنکش از بس سیم بر تن شد عیان — آنکش از بس سرو قامت چاکری آمد پدید

در که گردون جاهش شهریار — حضرت مسند نشینش کشوری آمد پدید

طبع گوهر سنج دریای ملکت ای آباد — کاین دو را تا شیر در هر کشوری آمد پدید

ای شهنشاهی که در صف صف آرایان فتح — هر طرف خاقان و هر سو قیصری آمد پدید

ای سرافرازی که بر گردون ز کرد دولت — بر سر سلطان انجم افسری آمد پدید

ای جوان بختی که از طبع جواد دولت راد — جود حاتم بهر بوم و بری آمد پدید

ای جهانداری که از فیض جهان بهای تو — گردون و کوشش فلک را زیوری آمد پدید

ملک دور از تو بسی باغ عمل پژمرده بود — تازه اکنون چون ز جور نیلوفری آمد پدید

مزرع گیتی که پا از گشت فسرده شده — از نم ابر چنان هر دم سبز و تری آمد پدید

تا کند هندوی گردون پاسبانی در رت — بر فراز چرخ چون خوانی کوکب آمد پدید

تا بنامت خطبه خواند مشتری در آسمان — چون خطیبی خطبه خوان بر منبری آمد پدید

ترک خونریز فلک در لشکر خونخوار تو — در صف جنگ آوران جنگ آوری آمد پدید

مهر با زرکه تا بر چشم بد بینت زند — بر کف از خاک شعاعی اشتری آمد پدید

محفل عیش ترا بر بط نواز رزم و عیش — بر صف رزم آوران رامشگری آمد پدید

تیر ناکرده تسکین مشتان مشکک — با نکوی کلکی و فرخ دفتری آمد پدید

به امیدی که در بست گردش آورند — که چو سینا نه که چون عزی آمد پدید

آب آذر زعدلت گر نیامد سازگار | چون شمشیر تو آب و آذری آمد پدید

روز هیجا کز نهیب شه فتن انگیز کار | گاه کوشش گرد دلیران محشری آمد پدید

هر طرف چون برق خاطف ملک کین گشت [illegible] | هر طرف چون لاله [illegible] خنجری آمد پدید

تیغ هر جا چون فروزان برق آمد [illegible] | کوس هر سو چون خروشان تندری آمد پدید

چون بلای آسمان هر سو سپاهی شد عیان | چون قضای تشنه هر جا لشکری آمد پدید

راستان بر تن یلان هر یک انداز رزم | عرصهٔ خونخوار میدان بربری آمد پدید

تنگ خاک گرد از پا دلیران شد عیان | کشتی چرخ سبک لنگری آمد پدید

از غبار رخش سم صوت آن کارزار | زان که دود از تارک معجری آمد پدید

بود [illegible] مستی [illegible] افکن آن | هر طرف شیر اوژنان [illegible] آمد پدید

از غبار دشت چشم کشتگان کارزار | آسمان و زمین دیگری آمد پدید

همچو موسی پردلان از کف تیغ و سنان | گاه بیضا [illegible] اژدری آمد پدید

روی بر اعدا نهادی از سران جنگجوی | هر زمان از موج زره بر سر سری آمد پدید

خصم را بخت سیه بر [illegible] های حیات | [illegible] هر سو دری آمد پدید

مرغ تیر تیز [illegible] هر طرف [illegible] | [illegible] در دل گنه آوری آمد پدید

ماند مرغ جان گروهی [illegible] | خوابگاه [illegible] آمد پدید

هر طرف بی [illegible] شد انگار | هر طرف بی سر تن [illegible] آمد پدید

[illegible]

شد نقش کوس بخت چون ماه نو نهفت | خصم را در زیر [illegible] شب تیره ری آمد پدید

بخت سبز از پرورد دهقان قضا | تا از آن باغ جهان زاغ [illegible] آمد پدید

از قدومت گرد گیتی طرف باغ بخت | وندران از خاک پایت گلشنی آمد پدید

[illegible] | چون کنار کشور [illegible] آمد پدید

خسروا چون حضرتت ملجا [illegible] هر خدمتی | در گهت [illegible] کمتری [illegible] آمد پدید

[illegible] | [illegible] آمد پدید

تا که هر کس گوید این کز سروران روزگار | چون نشان شه سرفرازی [illegible] آمد پدید

دولت باقی بود چندان که گوید هر کسی
دولت صاحب زمانه سروری آمد پدید

وله ایضا در مدح
عالیجاه میر [illegible] محمد رضا مستوفی دیوان

هوا از آن شد از اثر باد بهاری | دل آمد بر چون نغمه‌ای [illegible]

بسی نغمه‌ها بستان باغ و صحرا | نبات بهاری ز بدایع نگاری

مزین رنگین جواهر [illegible] | مزور زرین [illegible] براری

به هر شاخ گلبن خروش عنادل | به هر سرو غوغا فغان قمری

[illegible] دمه شد رمانی | ز دلهای مسکین برد سوگواری

[illegible] گلشن [illegible] باد رحیمی | به بستان ز تاثیر ابر بهاری

دم عیسوی [illegible] اندر رساند | زلال خضر جاری اندر جاری

شده در چمن جاری از لاله زاله | چو از روی خوبان خوی شرم جاری

عیان روی شیرین و صوت نکیسا | ز نغمهای سوری و الحان ساری

فرح بخش چون باغ مینو حدایق | دل آویز چون چرخ مینا صحاری

شد از بس جهان تازه و خرم اکنون | برد آسمان از زمین شرمساری

بکهسار روییده گل دسته دسته | به بستان دمد لاله کوهساری

به هامون همه لالت مشک ختایی | بجز صحن صحرا است عود قماری

همانا که باد صبا وام کرده | ز کلک خداوند من مشکباری

محمد رضا میرزای هنرور | که در وی بود مظهر لطف باری

خداوند کاری که گردون نخوانده | جز او را بنام خداوند کاری

برازنده بالش حکمرانی | طرازنده مسند شهریاری

زهی سرفرازی که از بیم تیغت | زحل گشته در حصن گردون حصاری

زهی جنگجویی که هنگام کوشش | ز فرقش شده ترک گردون فراری

گریبان زند چاک در پیش جاهت | به هر صبحدم چرخ از شرمساری

کند رخ نهان مهر هم از شرم رایت | به هر صبحدم چرخ از شرمساری

زمین و سپهرت مطیع است و چاکر | بر این هردو فرمان و حکم تو جاری

گر از راکبی امر بر پا سکونی | در این را کنی منع از بیقراری

زمین و سپهرت مطیع است و چاکر | بر این هردو فرمان و حکم تو جاری

گر از راکبی امر بر پا سکونی | در این را کنی منع از بیقراری

زمین چون فلک گردد از بی رکابی | فلک چون زمین گردد از پایداری

ز گردون گرازنده بهرام و زهره | بصد تهنیت پی و امیدواری

که از پیشگه شاه شاهان کمانی | که این لاجرم جاودانی شماری

یکی سال و مه در وثاق وشاقان | یکی روز و شب در جوار جواری

شود سرور ابر دم از رشک جاهت | تبی بر تن دشمنان تو تاری

که از سوز جانکاه آن تب بهر دم | شمارند عمر ابد جان سپاری

به بزم تو تا ناهید در نغمه سنجی | قیصر تو بهرام در پرده داری

بود دیگر از رفعت رأی طبعت | چه دریای اندیشه در بیکناری

زهی موج دامان گیتی گهربر | ز رنگین جواهر ز روشن دراری

زند کلکش گرهای جان بخش لطفت | که در چون غرفه زینت آبیاری

بهر دم جهان تو از کلک زرین | عروسی نشانده لب چون عماری

که از زلف مشکین عذر ار بپاید | دل زار و رنج بُرد از عذاری

دم عیسی شعر نو پیش تا لت | کند روح در جسم افسرده ساری

چنین روز و شب بوده بر آستانت | بصدق و تولا بصد خاکساری

یا خداوند سخنگوی طوسی | بکسب حقایق حکیم بخاری
تو چون احمد و حیدران چون چهار | تو چون عیسی و سروران چون حواری
سر و پیش عقاب تو کر عقاب اقبال | ده نسبت خود و به قصه غباری
زمانی اگر از رحمت لطف خود را | بحال ضعیفان مسکین بکاری
کند صعوه بازی کند تره کرکی | کند پشه پیلی کند مور ماری
کنی طاق بر گردن شیر گردون | چو کلب معلم چو یوز شکاری
جلالت مدار سخن راست گویم | سپهرم ستم پیشه از کج مداری
دلم خسته دارد ز اندوه و محنت | تنم بسته دارد بخواری و زاری
نهد بر لبم زهر ای در زهر قاتل | ز نیشتر دلم زخمی او چشم کاری
شود روزگار من از گردش او | چو زلف نگاریان پریشان و تاری
ز شداد چرخ نفاق رفتاده | مرا چهره در شیشه ربرقاری
ز تن موج طوفان خون در زمانه | ز خون دل از دو چشمم روان شد رفتاری
ز طبع مراد و ستم از ملک گرفتی | به کلک مرا شوق مدحت نگاری
تمامم کس از حضار ای کردون | گدازد اگر جانم از دل فگاری
از آن تا کنون شکایت نکردم | شکایت نه از خویشتن شاد آری
کنم گر گدازد دل و جان سپهرم | نیاسا کاری از آن سازگاری

دلا طالع

ولی طوطی طبع و دستان گذارم | فراموش کرده است دستان گذاری
نگشت تا خضر گویا زبانش | نمی‌گردمش ار مدحت آینه داری
عروسان دوشیزه فکرت من | که هست از پریشانی و سوگواری
تن هر کس از کسوت حله عاطل | سر هر تن از زیور و حلیه عاری
در اندیشان عیسی است باید | بران برده دوشی ز من در گذاری
الا تا که از سعد و نحس کواکب | بیاد است عزت بسی یار است خواری
محب تو در عزت و کامرانی | حسود تو در ذلت و خاکساری

وله ایضاً در مدح بیگلربیگی لطفعلی خان زند برادر مرحوم جعفرخان که لطفعلی خان در بندر ابوشهر بود فرماید

جانب بندر ابوشهر روای پیک شمال | بدر شاه فریدون و جمشید خصال
خسرو ملک ستان لطفعلی خان که بود | یاورش لطف علی یار خدای متعال
بده تبلیغ سلام و کششی خون بگری | بعد تقبیل غبار قدمش زار بنال
عرضه دار از من ترکش مسکین خاطر | عرضه دار از من غمگین پریشان احوال
کای شهنشاه جهان داور و دارا رایت | ای جهاندار جوان رستم سهراب دوال
ای خداوند سیاوش‌نش افریدون فر | ای عدو بند تهمتن تن جمشید جلال
ای سکندر در عادل دل پاکیزه سیر | ای فریدون فر فرخ رخ فرخنده فعال
ای تو در کشور یکتا رتبه باید شرف | ای تو در مسند جم خسرو باید مستقل

آنکه از پاس وی از صولت ترکان زیان … آنکه از بیم وی از گور رسیدی بشغال

برد بر ذره که حمله شکستی از آز … دست کیشان به که معرکه شستی بوبال

بود در کاو خاک شستی فغفور … بود در خرگه او خیمه سای چیپال

ستمی رفت بر او از چه کس از ناکس چند … که بنامردی شوخی که نهانند مثال

ستمی رفت که معدود نگردد ز اوهام … ستمی رفت که منقول نگردد ز اقوال

از جفا گشت ز خون غیرت شیخ بر جان … از صفا آنکه بخاک کشتی از آن عقد لآل

ای سری کش فلک سوده کله گوشه قدر … پای تن از غدر فلک گشته بخواری پامال

تا زمانه بجز شاه زمان کرد شماک … بجهان خاک کشیده بخت غیاث دوال

وانکه مسعود اصفهانی ز دولت وزور … وانکه شیرین لطف شادی عزت بوال

شب وصالش بود اکنون همه در عیش و طرب … همه وصلش بود اکنون همه در رنج و ملال

وانکه همواره بهر مصطبه بودی رقاص … وانکه پیوسته بهر مسکه بودی قوال

این زمان جای گرفت بدیوان تکین … این زمان پای نهاد است بدر ننگ نیال

از جفا جدا از اهه در کردی غال … در ستم برد کیانزاده بر پای شکال

غز زنا زاده بر فرق ملکت و بهیم … دونان زاده بنسق بر صبح خلخال

سرور از زاده برده تجارت ثروت … بنده گان زاده او بر سرت اموال

بر رعیت شده والا از خشی مردود … بر سپاهی شده سروار گدائی ابدال

طلب دو

طلب دولت نه بجوارنده بنامش اکنون … آنکه مسعود شب و روز ندیم طبال

همه از تیغ جفا گشته برای آنان … همه در رنج و عنا مانده بخواری اطفال

شب و روز همه موی کنان مویه کنان … در زوایای محن پرده نشینان حجال

کام بر منبر احمد زده آهنگ بکر … تکیه بر مسند مهدی زده آهنگ دجال

دیو بر تخت سلیمان و سلیمان در بند … گرگ در خوابگه یوسف و یوسف لنگال

اختر طالع دونان همه در برج شرف … خفته بر جای کیان از دو سپاس بوار ارذال

با عدالت جوار ایشان خوانین بر پای … آنکه در جوف جوارش عمش بود صمال

رحم کن رحم بر آنکس که بناچار رود … بهر تحصیل دو نان بر در دونان بسوال

رحم کن رحم بر آنکس که ز فقدان نبود … از پس ساغر زر در کف او جام سفال

رحم کن رحم بر آنکس که نمانده خشنش … از پس آنکه خشش خوانده حریری سربال

رحم کن رحم بر آنکس که در آتش بگرفت … از پس آنکه از آن پاشتی از باد شمال

خسروا تا که بود سیر و مهر و حرکت … نبود تیر اقبال ترا بیم زوال

هست لازم به پسر خواستن کین پدر … خاصه بر چون تو پسری شده فرضیه حال

تا که خسرو فرو رکت از آتش تیغ … تشنه در باز جحیم گره آب زلال

وقت آنست که پوشی زره از ترقبال … وقت آنست که بنهی کمر جنگ و جدال

وقت آنست که از گفت نبی منتظر … وقت آنست که برزم کنی استعجال

نبود جای درنگی برای ملک کشورگیر / نبود وقت قرار ای شه نکو اقبال

ان سپه کاسه که بنشسته بر ایوان کره / ان ستم پیشه که بنشسته بر اورنگ جلال (اورنگ اجلال)

بودش سینه ز سهم تو نالان چون نی / بودش پیکری از بیم تو لرزان چون نال

مانده بی خواب و خور از حسرت جان بر جای / همچو جعفر که بماند نمایان تمثال

خلق این خطه بر هست همه جان از تو / ز صغیر و کبیر از نسا و ز رجال

از تو رزم و ز حسودان همه بسپردن جان / از تو عزم و ز بزرگان همه خوف ملال

روز با روز که در عرصه میدان گردان / اندر انداز کمین کردن گردان جوال

رمح را رمح برانند سواران ز رماح / فرق فرقت سپه را زند ستوران به نعال

رعشه از سهم در افتاده به پهلوانان کبار / لرزه از بیم در آمد به پلنگان جبال

پای در رحمت و رو گذار نما عافیت / دست بگذار ز سلاح کف تیغ اجل

چرخ را صیحه اسبان به سر آرد افغان / خاک را نعره گردان بتن آرد زلزال

پشتها کرده از کشته عیان و میلان / جا بجا کرده روان نهر چنان مالامال

هم تلال از سم ضرار اسبان چون وهاد / هم وهاد از تن بی تارک گردان چو تلال

هر طرف ریخته از تیغ پیلک گردان خاطف (پاینده) / هر طرف سیل از خون دلیران سیال

چون ولادت در قیامت ز شود اکبر / که رسته فتنه و آشوب پس صدر تکال

در صف معرکه از جای بر انگیزی رخش / فتح و نصرت ز یمین دولت و شوکت ز شمال

بشکند

بشکند گرز تو بر تارک گردان مغفر / بدرد تیغ تو بر پیکر مردان برقال

ان رسد از تو شب ان که زند تیغ نکام / ان رسد از تو بشیران که زند شیر بر زال

افعی رمح تو هر جای که بفراز دسر / کرکس تیر تو هر سوی که بکشد پر و بال

خواب گاهش نبود جز بصید درگردن / آشیانش نبود جز بقلوب ابطال (دلاوران)

کفقی بیک تو در وقت بر آرد نظر / کفقی شیر تو را گاه جدال است اجل

بیک ار بودی اگر دو شبه رزم آن / شیر را بودی اگر پنجه دو بار جنگال

شکر الله که ازش جهت روی آورد / نصرت و فتح و ظفر دولت و بخت اقبال

چون در جمله تو شد غالب و دشمن مغلوب / رخ جود بخت خدایش جوان بخت بال

ان سپاه جند سر انجمن از ادوبا / در بیمی که در آن منطق موا نشسته لال

دم فرو کش ز ثنای ملک کیوان قدر / کف برآور به دعای شه گردون اجلال

تا بجالم رسد از گردش اجرام اثر / همیشی یافته از جنبه افلاک ظلال

از رحمت باد بجالم شب و روز / سایه سلطنت باد همیشه و سال

همه اقطاع جهان باد از آن آسوده / همه اقطار زمین باد از این فارغ بال (مال)

والمرضه در مدح جناب خاقان سلطان صاحبقران ... فرماید

سودی بجهان زجان نه بینم / وز چرخ بجز زیان نه بینم

جز رنج و غم از این بنا بم / جز جور و جفا از آن نه بینم

اوخ که بعلت غمی عمر یقم — کازرا اثر از کران نه بینم
دردا که بوادی رود غم — کاین راره کاروان نه بینم
در گلشن زندگانی خویش — جز خرخر مهره گان نه بینم
در روضه شادمانی خود — غیر از اثر خزان نه بینم
شد چهره من چو زعفران لیک — خاصیت زعفران نه بینم
اندوه بدل فتاده زر بود — ور نبض در تن توان نه بینم
زخمی بتن از درشتی بخت — از کوشش پرنیان نه بینم
از جور زمانه جشم اندوز — با خود دل شادمان نه بینم
در بزم زمین که جهد ازا — جز جای که هوان نه بینم
جای زمی طرب بگردش — از گردش آسمان نه بینم
دولت درین جهان که آید — در جوی کرم روان نه بینم
عمریست که خورد دانه کلک — در مزرع خاکدان نه بینم
رخ من شادی کریمان — جز برق سبک عنان نه بینم
در مزرع عشرت لب نان — جز ابر گذرفشان نه بینم
عهدیست که جود می نگویم — کز مهان و فلان نه بینم
جز گرد ماه و قرص خورشید — بر خوان سپهر نان نه بینم

خونشده سینه‌های بریان — بریان دل آتش بخوان نه بینم
در عهد سیاه کاسه جنبه — کز نام کرم نشان نه بینم
زبغره میزبان کبابی — غیر از دل میهمان نه بینم
از ابر مطیر اندرین عهد — جز خاصیت دخان نه بینم
کاید که زمدح گوهر آرد — جز طبع دقیقه دان نه بینم
لیکن بزای آن زمدح روح — جز تیشه بدل جو کان نه بینم
من مرغ لا بستم و در فیافک — جز در سفر آشیان نه بینم
بر بلبل طبع لامکان سیر — جز کنج قفس مکان نه بینم
وز جور زمانه غلط بخش — جز زاغ بگلستان نه بینم
بر جان که دران توان بجویم — بر تن که درین روان نه بینم
جون نایبه زمین نیابم — جز جاودته زبان نه بینم
تعویذ حوادث زمانه — جز نام خدایگان نه بینم
استاد سخن سر اصفهانی — کز نظم نظیر آن نه بینم
ای آنکه بغیر ذات پاکت — مقصود ز کن فکان نه بینم
ای آنکه سر ایر فلک را — جز کلک تو ترجمان نه بینم
در پیش ضمیر روز دانت — اسرار قدر نهان نه بینم

از حکم تو گر خلاف ورزد　　احکام قضا روان نه بینم
هندوی سپهر رد بابت　　هم پایه پاسبان نه بینم
بر منبر چرخ مشتری را　　جز نام تو خطبه خوان نه بینم
در جیش تو ترک آسمان را　　جز چاکر یکجبان نه بینم
جز ماهچه سایه درگهت مهر　　هر هیچ ز قیران نه بینم
رامشگر چرخ را به بزمت　　مسکن بجز آستان نه بینم
خود خامه منشی فلک را　　بی حکم تو در بنان نه بینم
در حیله که تو گوی مه را　　جز در خم صولجان نه بینم
ایوان تو آن بلند پایه است　　کان پایه بلامکان نه بینم
بحر کرم ترا کرانه　　چون دریا بی کران نه بینم
بر کشتی سائلان درویش　　جز جود تو بادبان نه بینم
بر ذروه لامکان عزت　　جز لطف تو نردبان نه بینم
بر بارگه عرش و فرق کرسی　　جز ظل تو طیلسان نه بینم
در ملک براستی هر کار　　جز تیغ کجت ضمان نه بینم
جز گرگ بروزگار عدلت　　همراه گله شبان نه بینم
جز دزد بعهد احسانت　　بر قافله پاسبان نه بینم

جز کف

جز کف کفایت کفیل زر را　　بر زر جهانیان نه بینم
در تو گهری ز خط جودت　　در مخزن بحر و کان نه بینم
در عهد تو در جهان گرانی　　جز در طلب گران نه بینم
مدح تو بدین غزل کنم ختم　　چون مدح ترا کران نه بینم
کز روی ترای جوان نه بینم　　از هستی خود نشان نه بینم
ای جان جهان جهان جان را　　پیش تو بجز ارمغان نه بینم
چون سرو قد تو سرو نازی　　در ساحت بوستان نه بینم
چون عارضت که رشک ماه است　　در دوره آسمان نه بینم
چون لعل تو غنچه فسون ساز　　در گلبن گلستان نه بینم
چون زلف تو سنبل دلاویز　　جان پرور بوستان نه بینم
یک جان گران بها نیابم　　کز عشق تو در زیان نه بینم
آنیم چو درکش رخ خود را　　با عشق تو در میان نه بینم
تن زن شاهد مسیا که در حسن　　در قدرت هر بیان نه بینم
یک شه ز عاشقان که کاری　　خوشتر ز دعای آن نه بینم
تا ابلق سرکش جهان را　　در دست یکی عنان نه بینم
جاوید ترا همی کمیتی　　جز رام بزیر ران نه بینم

و له ایضاً در مدح ... در بیان ... در رضا ... و توبه ...

از صفاهان ای به بوی شیرین زبان افکنده‌ام / دلبری شیرین زبان از اصفهان افکنده‌ام
رنج پای اندر زنانگر از نه کس بفکنده‌ام / گنج گوهر کاروان در کاروان افکنده‌ام
گوهر زر از گرانباری ان همچو دلم / در و مرجان قیروان تا قیروان افکنده‌ام
شکر منقار کان از چرخ محنت بفکنده‌ام / یک جهان جان بعضی الاجال جان افکنده‌ام
از صفاهان سویان [illegible] عشق را / گنج باد آورد زر گنج شایگان افکنده‌ام
قاصد از من گو به اهل ملک رس / کاغذی اینک شادا هر جان و دل افکنده‌ام
یعنی از شهر صفاهان ای رخی زاهد فریب / دلفریبی از برای امتحان افکنده‌ام
هم زمن در داستانها نقش عرضه دار / کار خداوندان که تا [illegible] از زبان افکنده‌ام
دیده و برچند دار [illegible] دیوان خویش / کز سپهر حسن مهری بی نشان آورده‌ام
هم ز من با دلبران تا زنش هر گوی / کاین بیان کز بحر [illegible] توان افکنده‌ام
تا بگذارید کاینک از رخ چون نگار / نوبهار حسن هر یک را خزان افکنده‌ام
مرحبا بخت ما یوم که از راه ادا / کز بیان بر رفته سودی بی زبان افکنده‌ام
جان [illegible] که از جهت خوشتر این سفر / در کتاب افتخارش [illegible] آورده‌ام
بیرزای مشتری رای سخن گستر رضا / آنکه خود را در رکابش مدح خوان افکنده‌ام
آنکه شد در دوران ایران [illegible] / گو بیا از طالع [illegible] الملک [illegible] افکنده‌ام
و ز بهین نقش شد بر روان خویشتن / از ره آسمان را بر روان آورده‌ام

آنکه

آنکه معمار قدر گوید که از دیوان او / آسمانی برتر از نه آسمان افکنده‌ام
قصر جاه [illegible] قدرش بنا تا کرده‌ام / زان [illegible] برقع از [illegible] افکنده‌ام
آنکه گوید با ضمیر مرد انش روزگار / ای بسا اسرار نهان گشت عیان افکنده‌ام
تا بنا بر سر حکم منه کاخش آسمان / کهل اوردوال [illegible] افکنده‌ام
آنکه نقاش قضا گوید که نقش کاینات / بر طفیل او به لوح [illegible] آورده‌ام
هندوی کار رتبه در هفتم فلک جا یافته / جادوان در بام قدرش [illegible] افکنده‌ام
هم [illegible] پایه منبر بر بام تا میش / مشتری را چون خطیبی خطبه خوان افکنده‌ام
تا که تا زد در [illegible] خصمش رخش آسمان / دشنه مریخ را در زیر ران آورده‌ام
تا که بخشد زمین [illegible] / پرتو خورشید را در بحر و کان افکنده‌ام
هر شب از عشق که سیم فلک تا سیه را / سوی بزمش با نوای بوستان افکنده‌ام
از دو بر بستان دیوان هم پرورش / تیر را با خامه گوهر فشان آورده‌ام
تا بگو تا کوی طرب خرم شود زاو آنچه / ماه را در صبح باغ و بوستان افکنده‌ام
آنکه خداوندی که رتبه [illegible] / چرخ را چون گوی سر در صولجان افکنده‌ام
دی جوان گشتی که عقل پیر گوید جهان / عقل پیر را قران [illegible] افکنده‌ام
کار ذم [illegible] هفت شوی [illegible] / ذات پاکت را قرین در صد قران افکنده‌ام
من [illegible] بین [illegible] آسمان گوید همی / کانچه خواهی در زمانه در زمان افکنده‌ام

با عنایات دولت و شوکت مقارن کرده‌ام | با سپاهت فتح و نصرت همعنان کرده‌ام

از بلالات تیغ دار جهت سر بخشیده‌ام | از غلط رو تیر و از قوت کمان آورده‌ام

قهر بی رحم عدو سوز ترا در شب کین | از درون تیره اعدا عیان آورده‌ام

هر کس تیر جگر دوز ترا در کارزار | انفعال چشم بد اندیش شیطان دیده‌ام

چون سران را بعد در سر تا و پای داوری | جمله را از آن سر تا پیر ای سنان آورده‌ام

در جهان کس در ستایان دیگر کرده ام | وصف ای را ز دیوان تا این در دستان آورده‌ام

زینهار گو بیا که از عدل جهان آزادی شی | زنده نام می کو شیروان آورده‌ام

کور دور همیشه با ضیغم مقارن کرده‌ام | بره را در دشت از گرگ شبان آورده‌ام

دهر را با همت لطف تو در زمین فرو شده‌ام | چرخ را تا نام عدل اندر زبان آورده‌ام

با همه سازگاری سازگاری کرده ام | با همه ناجهنه با مهربان آورده‌ام

کامگارا عذر من بپذیر و از من در گذر | ترا یا گرچه چند از زبان [illegible] آورده‌ام

سرو را سوی تو مدح آورده ام دلا که هست | شاخساری لوی گلشن از خزان آورده‌ام

آسمان کرده بودیم از کرم خدا [illegible] | گرچه رخ زرد [illegible] عیان آورده‌ام

ارغوان بیم از غم [illegible] زرد | باز برای [illegible] ارغوان آورده‌ام

جز جگر خوردیم کار زشت کز جور سپهر | خویشتن را [illegible] بریان [illegible] آورده‌ام

بر غم [illegible] | که چه گویم [illegible] آورده‌ام

چون آدم

چون توانم از ثنا یا دم زدن در سخن | چون زحمت با ثنایت توان آورده‌ام

خاصه در نظمی که گوید انوری از [illegible] | کاین قصیده [illegible] امتحانی را آورده‌ام

کامکارا چرخ گوید [illegible] | کانچه خواهی [illegible] آورده‌ام

وله ایضاً در مدح جناب [illegible] — دوستان را شادی بعد مقارن کرده‌ام

دشمنان را صدمه تو [illegible] آورده‌ام — الملقب به [illegible] ابن ابی طالب

مهر و قطب نه مدار فلک مدار | کان مدار بوده بجود و جفا مدار

از باد کین بتیره زلال خضر مخواه | از خار بن [illegible] قطب مدار

از گردش زمانه چه جویی وفا مجوی | در شوره زار دانه [illegible] مکار

دارم ز دور چرخ [illegible] رنج بی‌حساب | دارم ز جور دهر بدل دردها شمار

همواره ام بود دل از ان خون و سینه ریش | پیوسته ام بود تن [illegible] زار و جان [illegible]

بر فرق جان تیم اتان برق سینه سوز | در مزرع وجودم [illegible] ابر شعله بار

از نایبات چون بود خاطرم غمین | و زحادثات چون بود سینه ام فگار

چون طعمه برد بایدم از خاک [illegible] | چون آب [illegible] بایدم از کام [illegible] مار

شهد حلال کی بود [illegible] رخ بخش | آب حیات کرده [illegible] سازگار

در جام [illegible] فرصت جز [illegible] | در کام [illegible] خطا [illegible]

[illegible] ز جور [illegible] سینه [illegible] | دستم [illegible] زار [illegible] چرخ ستیزه کار

ان تیره روز شام غریبان در این دو دست / این ننگ تر ز چشم زرکان دلیل یار

در باغ روزگار نیابم ز آسمان / در محفل زمانه نبینم ز روزگار

از نخل غیر حنظل و از کان غیر زهر / از شهد غیر مرارت و از خمر غیر خمار

در گوش من غریو غراب است بانگ بوم / در گلستان ترانه طوطی است صوت سار

در این سرا چه از خرد آید ندا الحذر / در این زمانه از شرر ای یار الحذار

از گردش زمانه دون پیدا الامان / از کینه ستاره بد گوهر الفرار

تا آسمان گشته دل بی کرشت دمان / سازد روان چه رکاز سو کوار

خلقان که شد و بر ساق ابر حق / بگشت بید از سواعد روح الامین کوار

کوت برارد این شاه ان تاج دار / افسر ربایه از سر سروران تاج دار

تا بر سری که نه چو گشته لایق ستم / تا بر سری نهند که نه جو درخور فسار

خوار اند مکار درین عهد ناسپه / ابرار روزگار درین دور در فشار

زین چرخ وارگون همه چیستان فن / زین اس سرنگون همه اندیشان غبار

بس گه سیر چرخ کا کرده معتبر / بس که دور دهر کرده اعتبار

از انکه کرده دنس و دنا اسمان صفت / از انکه خورده آب ز ابلیس آب دار

خرمهره جای کرده ببازار نیشکر / خرمهره آب بده ز لولوی آبدار

بر جای الابتر احمد بود مقام / دجال را بسند مهدی بود قرار

ذی

فوج سیاه کاسه در آفاق کامران / مشتی خسیس رتبه در ایام کامکار

سگان ستاده در بر زندان ز بیل کیش / زادان فتاده در کف دزدان خس و خوار

در ملک روزگار خروج خوارج است / هان ای برادر از ستم چرخ کجمدار

کو ذوالفقار حیدر کرار تا شه / پاک از دو چرخ زجیان روی روزگار

سلطان دین امام هدی شاه لافتی / زوج بتول صهر نبی دست کردگار

یعنی علی عالی اعلا که سر حق / آمد ز ذات پاک همینش آشکار

دارای چرخ جاه که عرش آستانه / سکان عرش بار ز غلامیش افتخار

خورشید آسمان کرم کاسمان نهد / بر آستان بارگهش روی افتقار

فرمان دهی که داده بزرگان جهان / نام آوری که بوده سترگان نامدار

بر طاق حکم جاه گرد او گردن نیاز / بر خاک پاک در گه او آبروی [illegible]

از قهر او بروضه رضوان گسته گذر / از لطف او بجنت دوزخ گزیده گذار

جنت شود چو ساحت دوزخ شرر دده خیز / دوزخ شود چو روضه فردوس لاله زار

گردون ز شرم در گه او گشته تاجور / در بارگاه خاطران سر تاج دار

بی قطره ز شرم ربح بود از خمیر / بی عقده رشش بیل بود از در شاهوار

هرچه ش اگر یوسف مصری تشنه [illegible] / لطفش اگر عیسی مریم نکشت یار

آن کی مقام کرده بایوان قصر چاه / این چون [illegible] گرفت بگردون ز ارج دار

ملکیت علم داوست در ان مملکت ملک
شهریت جود داوست در ان شهر شهریار

سرگشته کرد خاک از ان گرد آسمان
کانرا نداد در صف حجاب بار بار

خون شفق ز دیده از ان ریخت آفتاب
کش همچو شمع از چه نیفروخت برقرار

باشد فضای خرگه او از خلد تنگ
باشد رواق درگه او از عرش عار

کردم طلوع مطلعی از مطلع ضمیر
کامد بر طلیعه آن آفتاب تار

بر کاینات سر خدا ابنه شد آشکار
تا آفرید ذات ترا آفریدگار

حاشا که کردگار نخوانم ترا ولی
فردی و فرد نیست بجز ذات کردگار

حلال مشکلات و خلاق انس و جان
سالار جود و کان و رزاق جودهار

نبود عجب که بر آن گشته است باعث عز
چون کلک و بر خدای جهان کرده اختیار

در دست ناقدان نوال تو کاه جود
نبود درست جز که بجز قلب و کم عیار

کر دست بر کتابه جاهت نکو است بسته
خیال بر دیده چرخ نمی بافت پود و تار

نبود معجزه غیر نطقیه که چرخ
زان مهر خدمت تو پالان بسته استوار

گردون اگر گدای درت نیست پس چرا
دامانش از کواکب پر در شاهوار

از پایه تو رفعت عرش است مستفاد
لذا به تو بر فطرت است مستعار

چون داشت هم دست عطای تو سیم کان
چون بحر فکر بحر سنای تو بی کنار

یوسف ار کلبه دیده یعقوب بود خوش
بیدار زمان فرقت و ایام انتظار

از دیده

در دیده چه تیره در دیش خرخر است
گاه کرم زعارض ان صد بهار

با لطف دلکشی تو کوثر بکام سراب
یا قهر جانگزای تو دوزخ بکام شرر

روزی که از جهات جنگ آوران شود
در دشت کین قیامت موعود آشکار

گیرد زمین ز رزم تن پردلان ببر
آرد نهال رمح سر سروران ببار

فرق ستمگر ز سم ستوران شود ستوه
صدر سما ز رمح سواران شود فگار

گوش زمانه خیره کند رعد سان نفیر
چشم ستاره تیره کند قیرگون غبار

رنگ فلک ز آتش شمشیر و باد گرز
افتد بخاک تیره ازین نیلگون حصار

هر سو طپان تکاور سواران پی ستور
هر سو دوان ز بیم سم ستوران سوار

هامون چو کوهسار ز جسم گشتگان
وان تکاوران چو نهنگان بکوهسار

شیر فلک ز هیبت شمشیر ز کش
گاو زمین ز صدمت گوپال گاو سار

بر سرچوهن رنگاور زمین جادو گرز
چو بیدلی ز شیر فلک جانب فرار

از جان سستان سهام تفنگان معرکه
ز آتش قضا چو جام نهنگان گیرودار

هم سینه پلنگ بدوزند در جبال
هم پیکر نهنگ بدوزند در بحار

در عرصه نبرد هنروران سرفراز
در ساحت جدال دلیران نامدار

از ترکش سهام دو ترکش نه یک
در پیکر جام دو پیکر گشته چار

آنروز چون بکوشش شیر دو زیان بود
از روز حشر عرصه ناورد یادگار

اسپی بسوی معرکه چون آن دسکوی　　در زیر زین دلدل و در دست ذوالفقار

تا بیشه چون نخش و دهای بنی ازیس　　چو برق ابر کین و سرفیل از لب بار

از سهم ناوکت که چو ماریست جانگزای　　از بیم ضربتت که چو شیریست جانشکار

پیل افگنان چو رخ نو ازان بمعرکه　　شیر اوژنان چو تیغ ز گریان بکارزار

شیران جایسک و پیلان شیر جنگ　　گرگان دو بیکالو دیوان ارگ خوار

بینند چون نهنگ توان مع غلغله　　بایند چون هدبت توان تیغ برق دار

منزل گشته کرچه بود در مغاک گور　　مسکن گشته کرچه بود بر فراز دار

تا از بلای رمح تو باشند در امان　　تا از ضرار تیغ تو باشند بر کنار

شاهین تیر و هما ز زاغ کمان تو بنکرد　　نسرین چرخ را بکفارستم از شکار

رمح تو رشته است که بر کام دوستان　　هنده ز تیغ تا به دشمنان لگار

تا تشنه ام که ز طغیان عتاب　　فرمان دهانم که ز عصیان بی شمار

هستم سیاه نامه و هستم سیاه دل　　هستم سیاه چهره و هستم سیاه کار

بر جاهیان تا به سینه بود کرم　　بر تشنگان شوقه جان [illegible]

من عاصیم ز بن نظر رحمت مپوش　　من تشنه ام این ذره که رحمت ببار

مدح ترا چگونه نگارم که باشدت　　ای صد هزار جان بسپا بروت نثار

ام الکتاب مدحت و مدح الفتی کرده　　غیر از بشیر مبلغ و مداح کردگار

اوجی که در هوای جنحش بخت بر　　خوطا بری که عرش برین آمد ش مطار

چون بر شکسته صعوه بران اوج بر　　با ضعف ناتوانی با عجز و انکسار

چون عقل قاصر است ز مدح و ثنای تو　　مدح و ثنای تو بدعا کردم اختصار

تا هر بهار تازه شود باغ و بوستان　　تا هر خزان فسرده شود کوه و مرغزار

بادا بهار عیش ولی تو بی خزان　　بادا خزان رنج حسود تو بی بهار

تا نوش جان فزای بود نیش جانگزای　　تا شهد خوشگوار بود زهر ناگوار

در جام دوستان تو هموار شهد ناب　　در کام دشمنان تو پیوسته زهر مار

ابرار را بباغ نعیم است مقام　　اشرار را بنار جحیم است قرار

در المدح فی شأن صاحب المشارق والمغارب ومغرب القارب وارث علم الاولین والاخرین امیرالمؤمنین ع

بار ترا انعام مخلّه بود کلید　　خصم ترا اقرار موبد بود دینار

بقاف ار اجر پرند چو آن سیمرغ زرین بال　　نمایان شد ازین سیمای جهان را بر دو تمثال

درین سیمای خون بها نمون غوطه در دریا　　وزین صحرای پر غوغا عیان شد [illegible] اسکندر

به تنها خسرو خورشید نهان در عقرب مغرب　　چو شیرین ماه نو گشته زار از [illegible]

و یا چون خنجر شیر و بیراش ز چاک پهلو　　نمایاند از کف او بیر [illegible] خنجر

سحر که کلیم بیضا بکنت در [illegible] بید　　شبا که چون ازین بیه آن شد در سینه چادر

چو مجنون ماه نو حیران درین صحرای بی پایان　　هجوم آورده گردان وحوش انجم [illegible]

زاحوال کواکب یوسف خبر دارد چه پرسی — نه تو تسنیم چو یعقوب از غم او خسته و لاغر

بدل شد از فرود کردن ایام سپهر — دلان گلزار ماه نو چو ابر سیم بن اخضر

چو کشف از چمن این گلشن آن باغ رضوان — زمین شد مرتفع سوسن فلک شد نقش تخته

تو گویی مرده نیلوفر چو دور از روی خورشید — شگفتی بین که چون خورشید نهان گشت نیلوفر

چو غواصان درین دریای نهان شد گوهر — هزاران لؤلؤ لالا نهان کرده در انور

بس فرزانه کوکب منظر نظر بودم به حیرت — بجست افسر نظاره کردم تا صدف در

همی پنهان شدن بین از هر طرف [illegible] — شکفته گشته همراه از هر کران [illegible]

روان دیدم درین گلشن هزاران کاروان خوش — همه غنچه چو تنگ زرنگ طرار و غارتگر

عیان در خفتن [illegible] — ز پولادوش تیغ چرخ آهن [illegible] مغفر

فروغ خشم [illegible] سینه خنجر — نگاه قهر [illegible] ز خنجر [illegible]

فروزان عالمی دیدم [illegible] — برش از اطفال [illegible]

علوم اهل افق برای [illegible] — بیان [illegible] ذکر [illegible]

فروزان [illegible] — عیان بر یاد [illegible]

[illegible] — با چون [illegible]

فروزان [illegible] — نه از [illegible]

هزاران زورق [illegible] — دوان گرداب [illegible]

فروزان

فروزان [illegible] زیبا دران [illegible] — سمن [illegible] سیما [illegible] پری پیکر

برود [illegible] — سرود و [illegible] گلشن [illegible] دلبر

فروزان بزم [illegible] — در [illegible] شکسته خانه [illegible]

شده در [illegible] — [illegible] دفتر

فروزان [illegible] سپردی [illegible] — [illegible] کرد [illegible]

رقص [illegible] در دریا [illegible] — [illegible] گشته در [illegible] چمن [illegible]

برین گلشن [illegible] هر طرف [illegible] — [illegible] نظر کردم [illegible] منظور [illegible] نظر

[illegible] از [illegible] — [illegible] از مخزن کردون هزاران [illegible]

گریزان [illegible] — خرامان [illegible]

[illegible] — [illegible] طره [illegible] هندی [illegible]

[illegible] کردون [illegible] — [illegible] دامان [illegible]

[illegible] — گریزان [illegible] از طرف [illegible]

نمایان تیغ خورشید از [illegible] — فروزان [illegible] خاور

[illegible] — [illegible] از باره [illegible]

فلک [illegible] — [illegible] عرش [illegible]

ملک [illegible] — [illegible] ملک [illegible]

علی عالی اعلی ولی والی والا | وصی سید بطحی ستی خالق اکبر
قدر با امر او همدم قضا با رای او توأم | اجل در تیغ او مدغم کرم در طبع او مضمر
رسوم کفر از او زایل علوم دین از او ظاهر | ریاض جود از آن خرم درخت علم از آن مثمر
زهی خاک درگاهت کحل چشم خورشید | خهی از گرد فضلیت فخر بابا نه از فر
تویی والله به هر والا تویی مولای هر مولی | تویی دارای هر دارا تویی داور به هر داور
تویی سلطان خیبرکن تویی در جنگ بدر و حنین | تویی فرخنده شیر اوژن تویی در جنگ اژدر در
شکسته چرخ را از خوف گاه تو هر دوران | فکنده اژدها ذوالفقارت ترک عنتر
زهی کفر و زهی طغیان که بعد از احمد مرسل | بجای او نشسته خر کوشش پر مسند منبر
همه دیگر روا دارد و زمام دین و امت را | بدست کافری نامرد و جودش کفر را مصدر
سزاوار داشتن پذیرا رسنده احمد | کسی با نه که جان کردش فدا در شب بر بستر
عصای خویشتن افکنده روزی موسی عمران | عیان شد اژدهای فتادش لرزه پیکر
تو آنانی نماندش انقدر کش بار گیرد | ندای لا فتی الا علی بر داد از خالق اکبر
شهنشاها تو بدیدی جهد ... اژدر | ز دوران نام همچون تو شد اندر کاین حیدر
چنین خواندم که روزی بود آذر برستی را | بهمانی بخوان آورده ابرد بسیم در آن در
چو آگه شد ز کیش آن ... پیش رخ در جان | بخورده نعمه از اخوان ... از آن در
تو را گشت جان برده قسمت مسلم و مفلس | تو را از خوان نعمت خورده روزی مومن و کافر

الاسنه

درودی

اگر شد همدم یوسف به ره روح الامین در چاه | وگر شد رهبر گمره گهی خضر نبی در بر
وگر گشتی در حجاب عشق با پیغمبر همدم | وگر گشتی برادر پیمبر روح الله بی همسر
اگر معراج یونس بطن ماهی گشت در دریا | تو را معراج آمد در رحم از کتف پیغمبر
سلیمان چند روزی گر به فرمان برد | ترا باشند از جان طایران عرش فرمان بر
گر آدم خورد گندم با وجود نهی ربانی | ترا منعی نکرد ایزد نخوردی گندم ای سرور
به یوسف گر نشد لطف رحمت گستر شامل | بعیسی گر نیامد مهر کیستی بروز بدر
قمر جاهی که بر سنت نهادی پا | ز اوج دار چون بر طارم خورشید ...
نکردی یار عیسی اگر همچون تو آن را | نگشتی در بر موسی اگر از لطف یزدان زر در
با اوج چرخ گر دیگر بشد ... | زر دو نیم چون ... قطبان مهر
کسی نه بنده غار ... در کتب اشتر | سیاووش ... تن ... میدان ... کنند
بزیر دیه تیغ تو چنان ایمن که از قدرت | ور نه ... شمشیرش ...
کسی کو شد تو را چاکر مراد از شه قضا ... | تنی کو شد ترا دشمن مراد از شه قدر چاکر
بود خاک مطبق از حکم فلک مرکز | بود چرخ معلق ... از امر ... محور
نسیم لطف جان بخشت ... بیرون کرد از آذر | ز فیض آن زلال خضر ... گرد از آذر
سموم قهر جان سوزت بگردون گر وزد ... | شود مجمر گردون گردان اختران اخگر

شراری که بر دریا کند رو از آتش تفت — کشید آن قوراق [illegible] محشر رد جا گستر

بروزی کز طرد وش [illegible] سیلاب از [illegible] — شود در عرصه میدان آن جنگاه محشر

ز نیل رخش [illegible] سپکر [illegible] — ز شیر اوژنی نهنگ [illegible] طرز جهان مضطر

در انداز در آن لولوی که دست [illegible] — در انداز در آن بحر [illegible] آفتاب و بر

صهیل مرکبان کاورزش [illegible] بر فضا — خروش کاودم شیر [illegible] لرزه بر پیکر

سبو [illegible] ابر [illegible] فضا بارد — یکا یاران کمان از روی مرتع [illegible] دو تر

غبار قیرگون ابر و سهام سهمگین باران — حسام شعله وش برق و نفیر رعد [illegible]

بجای ژاله [illegible] باریدی [illegible] — بسان لاله رنگین بروید از زمین خنجر

در انداز ناوک پران دلیران برده [illegible] — بر [illegible] خنجر بران سر افرازان سر افراز

نهنگ تیغ [illegible] — شرار تیغ سرکش [illegible] صدور [illegible] مجمر

[illegible] تیر [illegible] — معمّم [illegible] رنگ [illegible] پیکر

ز موج خون شود [illegible] دریای طوفان زا — که در [illegible] فلک [illegible]

[illegible] که کرد [illegible] — ز کوس [illegible] آن محشر [illegible]

[illegible] خرام [illegible] — [illegible]

[illegible] — بمیدان [illegible] آهنین [illegible]

ندیده آن [illegible] قوم نوح از لطمه طوفان — ندیده آن [illegible] دل [illegible] دار [illegible]

فرو کرد [illegible] دشمن [illegible] — همه چون [illegible] چون [illegible]

[illegible] — [illegible] عنبر [illegible]

[illegible] — [illegible] مجمر

بیکبیر [illegible] اسلام [illegible] — چنان [illegible] شمشیر [illegible] دین [illegible]

که خورشید [illegible] هر روز [illegible] — ز زنگ [illegible] آفاق [illegible]

صبا ای [illegible] اعظم [illegible] — که با [illegible] حکیمان [illegible] گستر

بگو [illegible] سلیمان را — تو هستی از سلیمان اعظم [illegible]

ولی قصدش [illegible] — [illegible]

از این اعمال [illegible] — از این اعمال [illegible]

این بیچاره [illegible] دریای [illegible] — رفیق [illegible]

کرم گستر [illegible] — مر [illegible]

بیارم چون [illegible] کریم [illegible] — ز کوهی [illegible] گستر

ز کنیم [illegible] — ز [illegible]

[illegible] عاجز — [illegible]

تو [illegible] شافع [illegible] — ز [illegible]

نه بیدارم که بیداری بخشد ما که کاری — بخیرت باشی این دولت بخیرت بخت بیدار

چه باشد اگر کرم ازوی مرا کنجی کنی روزی — دران درگاه عرش آیین دران درگاه کردون قدر

اگر کم گر بود لقمه ز اشتم گر بود کسوت — ز خشتم گر بود بالین ز خاکم گر بود بستر

جهان نازم بفقر تو که تنگ آید گرم شاهی — بجز که چاکران خاص قاآن تکیه گاه قیصر

مهیا گرددم این نعمت که هر کز نشد یاری — میسر گرددم این دولت که لطفت شود یاور

مسیح است از آن آرم بر دستان تا شه — فلک نه زر از آن بالیم بسر از افسر

شد

همیشه تا که زهر بود آری بر تستن زن — همیشه تا که شهنشاه دیلمات جان پرور

ولد ایضاً در مدح نواب مستطاب جوزا رکاب سر دودمان قبه شاهزاده اعظم حسین میرزا

حسودان نور الدهر آگه مسواره دار — تبسمان نور شهه طرب نوسته ار غ

زهی چو چشم صاحب چشم روشنان روشن — زکوکب فیروز شاهزاده حسن

فلک چو چاکر او شده ز کوکب نقش — طراز ... او کرده ادکن

درای غبار سیه روی او نقش پیدا — چنانکه جوهر عقب از غبار اهرمن

نهای جویم توان یافت که ز انجم — قفا زده دست فلک بجام ای ارزن

چو آفتاب سموم بردی و ورای نشر — چو بارش فلک تو ... حسن

طراز رخ رسایی بود نگاه بستا — نثار غصه کرسی بود وقت سخن

ز دست لطف نقش تیغهای خشن — از آن شهنشه نقش لطیف پیدن

بود

بود چو جای زینت بوستان ایوان — بود چو پای گذارد دگر به ... بستن

هزار یوسف کنعان بیک بیک شده — هزار رستم دستان ازان بیک شده

به یک بیژن

شده انجم ز کردون و مهر و مه افشا — سلاح رزم تر اما نشود مستحسن

یکی بصورت درع و یکی بوضع کمان — یکی بهیات تیغ و یکی بشکل مجن

ستاره سیر سمند هلال خلت را — کشیده غزلیه غزغاو مهر بر پرون

بدیده ما چو دو شعری بیک نظر آمد — بصد چو جانب شام و نشود چو سوی یمن

کنار نیم تو زیبا عروس حور کف — چنانکه محمل خسرو در شاه ادرمن

بگشت جود نوال تو خوش جیبی بود — فلک کم گشت خداوندگار این خرمن

ز شهر دیده انجم ز کوکب تو — کنند شاه عقاب تو عقاب اول ردن

خشیه بوده شب و روز سرمه دروی — چنانکه جو بر بزرع بکودک بزدن

زمین حضرت پادشاه شده فراز — رفیق مرتبه ... شکن

نمی شوند چو من شاعران فرید زمان — نمی شوند چو تو سروران طراز زمن

رفیق نامیه گر با کشته زمین گرما — لب عطای نطق گر زبان جنبد قبر کردن

عروس نظم مرا شاد کن بدین شیوه — که مهر با ما خن نیست غیر مهر ختن

ز سروی و دلم در قفای موکب تو — بدان صفت که صبا در هوای بوی وطن

این منم کز شوق بی جانم به پرواز آمده

در مدح اعلی حضرت ظل الله فی الارض قبله عالم و عالمیان خدیو جهان پناه محمد شاه قاجار

کز خراسان بی مدارای شه جهان باز آمده

این منم کز سر ندانم پا و دارم رای پا — تا مگر کوی همایون شهنشاه سرافراز آمده

این منم کز آرزوی خاکبوس از درم — در بیابان طلب جان در تک و تاز آمده

این منم چون شاهی خسرو کیسی کف — سوی آن صدر بلند که گنج زکه پرواز آمده

این منم کز شکر جود و فیض حجم زر زبان — گوهرم را از فرخ رخشان ابراز آمده

این منم کز نوگل گلستان ثنای شهریار — هم نوای عندلیب خوش آواز آمده

گاه در

این منم کز بهر مدح شهریار خوش مقال — همچو طوطی در سخن از جمله ممتاز آمده

تا برین نامه شه قادر کمان آرش خدنگ — تا کمان داران یلان جنگ انداز آمده

در هوا حاجت کمان داران چو تیر چار پر — چار پر طایر و جسم به پرواز آمده

خط ربی از عنبر جبین و از تشریف شاه — کلبه عطار گشته تخت بزاز آمده

داور کشور گشا فتح خیمه گه درش — بر کسی تی از عیش و طرب باز آمده

لاجرم در تیغ تو آب و آتش آمد سازگار — که ز آب و آتش از وصل تو دمساز آمده

از دل خارا ز شوق خیل خارا سیم و زر — دست فیض شاه بر کوه یلان در رو کار آمده

زیب آرک کنه از پا بناور نگ شاه — عرش اعظم کرسی حاجب اغراز آمده

سهم باشد بر درست کز پیر فتوح ملک — که به رسم تحت و که به یک دیگر باز آمده

که برای خط نظام دفع قیل تسلیم سپهر — بر درست هر ریو با صحه عنبر ساز آمده

بر امید این که آید باز توقیع قبول — دیده ها را چشم بر پای تیغ با ناز آمده

اندران صف که بهر تیرگی تا زیرو طرف — تاز پا بان ترک دستار زیبا در تک و تاز آمده

رمح در دست دلاور از دها سر گشته — مرد دیر نیش رتبه کمان در رو عجب باز آمده

عرصه گردون بخشم از بریم چو از گوش — زهره آکلیج جن زمین ملک کی هواز آمده

سینه ها از آتش دل در تنور آهنین — چون جگر ها در سینه تنور خباز آمده

صد هزار ان شیر بیشه افکن دیده ای وقت گاه — حمله را از دو ببین و صخره بر زن و کار آمده

چون شه ان شاه ایم که اندیشه شیر شاه — روبها از کالبد ها خانه پرواز آمده

در میان تیغ و رمح شه خلاف آنکه بدید — خصم از آن اندیشه داد در کرطه گشته راز آمده

هر سری کافکنده سر انداز تیغ در بیرد — ذره سر را جست بغم این سرافراز آمده

تیر چون دید یکی جا کرده ساسی چشم — از کمان همره که کاشانه ز دن باز آمده

چون دو یار همزبان تا جان رسد بر خواهد — گاه هم پرواز گشته گاه هم راز آمده

کز جان بشکنیه رفت و مغز اعدا زم تنگ — سر گران این تنگ بی سر بی کتان باز آمده

از نهیبش تیغ و رمح و رخش و تیر و کمان | رفته و در قبضهٔ عجز اجمله بیمار آمده

[illegible] | ~~خصم را از [illegible] آمده~~

ضمن که هم [illegible] | پیش دانا [illegible] آمده

در [illegible] | [illegible] بهار آمده

در قضا یا صد مرادت در قضای ایمان کن | با نره های اختران هر دم به پهلو آمده

و له ایضاً در مدح [illegible] حضرت ظل اللهی نواب همایون [illegible] در فتح خراسان فرماید

در خراسان [illegible] احسنت ای ملک | [illegible] احسنت ای ملک

تا شود آوازه [illegible] گوش سپهر | گوش [illegible] آواز احسنت ای ملک

جان [illegible] چون [illegible] | با [illegible] احسنت ای ملک

او [illegible] از [illegible] فتح و ظفر | [illegible] احسنت ای ملک

[illegible] چون [illegible] | [illegible] احسنت ای ملک

ملک ای [illegible] | روح [illegible] احسنت ای ملک

تا توان [illegible] | [illegible] احسنت ای ملک

صورت [illegible] | تا [illegible] احسنت ای ملک

کشتی [illegible] | با [illegible] احسنت ای ملک

ترک [illegible] | تا [illegible] احسنت ای ملک

[illegible] که در روی آسمان | [illegible] احسنت ای ملک

در [illegible] | [illegible] احسنت ای ملک

عقل را [illegible] خوانده | [illegible] احسنت ای ملک

آسمان [illegible] | [illegible] احسنت ای ملک

[illegible] | [illegible] احسنت ای ملک

[illegible] | [illegible] احسنت ای ملک

خوانده [illegible] | در [illegible] احسنت ای ملک

[illegible] آسمان [illegible] | دیده [illegible] احسنت ای ملک

چون [illegible] جانفزا | از [illegible] احسنت ای ملک

مرغ روح [illegible] | [illegible] احسنت ای ملک

بر خلاف [illegible] آسمان [illegible] | [illegible] احسنت ای ملک

[illegible] | [illegible] احسنت ای ملک

در جهان [illegible] | قاف [illegible] احسنت ای ملک

خاطرت را [illegible] | منطق [illegible] احسنت ای ملک

با قناعت [illegible] | دلنواز [illegible] احسنت ای ملک

چون [illegible] | با نوا [illegible] احسنت ای ملک

کیست و ابنای زمان با دانش‌های احتشام   مطلع جشنت را ز [illegible] از جشن اتابک

از پی دلجوی شاه [illegible] خندان و دلشاد   در سرای ار اکنون نبود از جشن اتابک

شد تهی دست از گهر گنجوران از تو   همت را چه باشد ساز جشن اتابک

از پی چه عالمی سر به سر شهزادگان   چهره‌ها را شد چه انداز از جشن اتابک

رحم مالک آن جهان بخشش اگر است شیخ بود   از جمالک این ملک پیدا از جشن اتابک

در خور شهزاده عباس آن همایون خلف   کرده جشن جایان ساز از جشن اتابک

هم شده او با ناز پرورده عهد خسروی   در بیار کی ساقی و مساز از جشن اتابک

وان همایون خلف از چه شهزادگان   بر خلافت که همت ساز از جشن اتابک

صد هزاران بار بود در خسروانه بزم شاه   در نوای دلکش شهناز از جشن اتابک

گشته بوستان سان [illegible] عنبرین مویم   مطربان عندلیب آواز از جشن اتابک

پرده در گشته بر هر پرده گی از رنگ خویش   لعبتان پرده شب انداز از جشن اتابک

کرده از شادی [illegible] نهای تهی   ساز بازی جسم و بازو را ز جشن اتابک

از قضا بس زنجامی کانداران [illegible] خسته   شد زمین بربهان طناز از جشن اتابک

غوکیان آتش فشان شد از تو در هر [illegible]   آب و آتش از تو شد دمساز از جشن اتابک

زین همایون جشن سلطانیه و بزم خسروی   طعنه‌ها [illegible] از جشن اتابک

کرده با پیر و جوان از عیش این فرخنده جشن   ساز کاری طالع ناساز از جشن اتابک

گر خوانده‌ام



گر خوانده‌ام از ادب فتحنامه است نام   خواندمت ز آغاز و در انجام جشن اتابک

تا زند هر چه در روی زمین جا در شود   آسمان گوید [illegible] از جشن اتابک

از پس چنانها شنیده‌ایت از کار   در جهان که دیدت که بید ز جشن اتابک

چون سخن در بر دعا ختم کرد انجمن   برچه بیا خوانند از بن و آغاز جشن اتابک

وله ایضاً در مدح اعلیحضرت [illegible] قبله عالم [illegible] در تهنیت [illegible]

عید آمد و در بارگه میران با بار آمده   شاهان گردون بارگه در بار دربار آمده

روایات عجیبه از افضه شد بزم عشرت ساخته   کسری زمین آخته [illegible] آمده

عید آمد از یک سره [illegible]   یا عاشقی از در که [illegible] آمده

بزم طرب انگیخته جان طرب انگیخته   لولوی [illegible] آمده

شهزادگان از بزم چو [illegible]   افروخته از شرم رو [illegible] گفتار آمده

هر یک سلیمان گوهری هر یک سکندر افسری   هر یک [illegible] کشوری دارا ز دادار آمده

در آن همایون بارگه با پایه برتر ز مه   در [illegible] شاه [illegible] خورشید [illegible] آمده

شاهان دوران از هر طرف [illegible]   وان [illegible] آمده

با شه وزیری جام [illegible]   یا آصف [illegible] آمده

[illegible] در آن انجمن را رای اعظم [illegible]   پیوسته [illegible] آمده

بس [illegible]   هم داده [illegible] آمده

وی نشان امنی را زین [illegible] سنج [illegible] | در نهان [illegible] در خانه ستمکار آمده

قصری در آن صورت کان [illegible] | مانده و آذر بین [illegible] چون نفس دیوار آمده

در عرصه آن روزنش جاری [illegible] | [illegible] روش از آن [illegible] آمده

فواره در [illegible] فشانده چون [illegible] | زان در مرغ [illegible] پر در شهوار آمده

رعنا و شنقاد چون پری از رخ [illegible] | از غمزه در [illegible] رنگی از طره طرار آمده

زرین طبقها پر ز زر بر دست [illegible] | چون کبک [illegible] آمده

در انجمن [illegible] چون [illegible] | رخسار خور [illegible] از شرم [illegible] آمده

راداد [illegible] گرده [illegible] | در [illegible] انجمن [illegible] آمده

در رسته کاوس [illegible] | [illegible] که در دربار روی [illegible] آمده

از [illegible] کاوه دم [illegible] خشم | کاو زین ره کرده کم [illegible] فلک [illegible] آمده

چون [illegible] ز عیسی می‌آرد [illegible] | یا از دم عیسی اثر [illegible] آمده

ای [illegible] نکته‌دان [illegible] | از [illegible] هر روز [illegible] هر دم [illegible] آمده

[illegible] | تیغ و [illegible] هر دم [illegible] آمده

صفهای [illegible] | هر [illegible] آمده

[illegible] | یا از [illegible] آمده

ترکان [illegible] | در [illegible] آمده

مدح شهنشه زین جهان [illegible] | روای چو صبح [illegible] آیات [illegible] آمده

فتح [illegible] | [illegible] از آن مسجود احرار آمده

شاهی که [illegible] | شه بر فراز تخت زر [illegible] آمده

در ملک دین [illegible] | در خانه رزم [illegible] آمده

تاجدار شه چون [illegible] | زان شه [illegible] تاجدار آمده

ذات همایونش [illegible] | زانسان [illegible] آمده

شخص [illegible] | او [illegible] آمده

هوش [illegible] دیگران | فال [illegible] آمده

چون فتنه را [illegible] | چشم نکویان [illegible] بیمار آمده

[illegible] | زان [illegible] آمده

آن شهریار [illegible] | زان [illegible] آمده

در ملک دین [illegible] | چون ذوالفقار حیدری [illegible] آمده

در کشور معموره [illegible] | دندانه [illegible] دندان [illegible] آمده

تیغ [illegible] | بر کشته اعدا [illegible] آمده

کیوان [illegible] | مصری [illegible] آمده

ز آهنگش [illegible] | در [illegible] آمده

حصنش اگر قصر امید و خرد است بر کاخ چرخ | قصر خورنق از ازل حصن سنمار آمده

از مهر گنبدش جلوه گر حکم قضا و قدر | زان گونه اختر ثمر اقبال و ادبار آمده

هر که کنایه از گلین بر روی گشاده زر و گلین | بر قصد رامی زهره کی مطبقی برقرار آمده

تا شد کرم پرورشته منجوق کان مضطر شده | انجم چو سیم و زر رشته گردون چو طومار آمده

از شاه و شهر دان شمیم کو گذشته ارکان ستم | عین غیبش چون بیم ابر ستم کار آمده

بر آستانش از طلب این چرخ زنگاری بیاب | سیار و ثابت در روش ثابت به سیار آمده

رازی که در اسال آسمان کرد آهنگ راز زبان | روشن میان روشن بیان پیدا ز اسرار آمده

شام و سحر بود دیگر فروغ شام روشنی | فاضلتر از شش جهت لیلی زاوگان اسکار آمده

پایان برآید چون شتاب و ملک صبا | از بی ثنا گوید دعا پایان گفتار آمده

در تعریف و توصیف با دار جمهور شان زیب زبان شه زبان تعمیر روضه مقدسه معصومه قم

وصف اعلاحضرت چون خور که زیب آسمان از روز رخشان آمده ظل الله فتحعلی شاه قاجار

یارب این جنت باغ بهشت برین | یا همین قصر دارای داور زمین

زایرانش هر دم آید از دو بهشت | نغمۀ اهلا و بانگ قدسیین

گشته از نقش در و دیوار او | نقش بر دیوار نقاشان چین

کلک بازش را جناح اندر جناح | ارک و بهشتش را برین ماند بر سرین

نه جدال و درابان از روی قصر | نه برادیان ما زراه کین

خرم و خندان بباغش نسترن | تازه و ریان بر اغش یاسمین

نه زبان از غارت گلچین بر آن | نه ضرر از آفت بهمن بر این

چرخ زنگاری به شنگرف نیرنگ | از غم شنگرف زنگارش قرین

پیش نقش شیر شادروان آن | همچو روبه لایه شیر عرین

آن زرف لا که دارد از شرف | عرش را خاک جناب این چنین

دایه این مجد و سعادت از همه بابت | این همایون بارگاه دلنشین

از قدوم داور کون و مکان | از نزول خسرو دنیا و دین

دادگر فتحعلی شه آنکه باد | آفرین بر جانش از جان آفرین

آن جهانداری که از تیغ نزار | پهلوی ملک زمین دارد متین

آن شهنشاهی که از شیرین سخن | از زبان خطا آرد انگبین

فالملک از جلال ذو الجلال | رایت او تیر تابنده مبین

خسرو با کلفت هیبت همتش | در درون طاس نه گردون قرین

آسمان دارای خرمن گشته از آن | گاه دیش بر گرد جان خوشه چین

همتش را لامکان زیر قدم | حشمتش را آسمان زیر نگین

آسمان چون حلقۀ انگشتری | باشدش گردان در انگشت کهین

وانچه مستور است در سر نهان | پیش رای روشن او بر یقین

گفتم او را هست بر آدم شرف	وهم گفتا زین سخن شد در این
عقل از این اندر چنان گشت و گفت	یک بماند ز تو جان ما ز بنیان زمین
زانکه او در این که هست از نور پاک	طینت آدم سرشت از ماء و طین
همرهی گر تو باشد بر اوست	کاینچنین از هست نقش آن این
چون نگاه کینه برخیزد ز جای	چون بعزم رزم بنشیند بزین
باز خطی ستاند بوم روم	در پی چینی سپارد ملک چین
نه بماند خاندان فیلقوس	نه گذارد دودمان [illegible] آستین
رمح او نقاب بی امان ناگسسته	در درفشان گوهر خنجر دفین
تیغ او با جان بدخواهان او	چون شهاب ثاقب و دیو لعین
لشکرش را بخت و دولت در یسار	موکبش را فتح و نصرت در یمین
دست قیصر بسته داو از بار روم	تخت خاقان آرد این در بار کین
نه ز ارجنش از نشان قصر بر شیشه	نه ز باد و حمله شان حصنی حصین
تیغ عالم سوز و رمح جان گداز	فکر دوراندیش و رای پیش بین
شهر قم فخر البلاد و ام القری	کاسمانش کرده یکسان با زمین
نه چنان ویران که نه باقی خراب	نه در آن بومی شود منزل گزین
گشت جمع از حادثات روزگار	اینچنان شهری دلارا دلنشین

چو

چو دستان شد بپا آباد بیش	دست همت بر کشید از آستین
یک دو فرسنگ اولش در راه بیلک	چون سکندر بست سدی آهنین
پس در آن فرخنده کشور بر فراخت	قصرهای جانفزای دلنشین
روضه معصومه کامد منهدم	کردش آنگه غیرت خلد برین
گنبدی افراختش از زر ناب	کاسمان از غیرتش بنهد جبین
در غم زرینه خشتش آفتاب	هر سحرگه گشت خاکستر نشین
آن همیون قبه زرین بود	زرستی بر زر عرشش راستین
هم در آن بسیار کرد این مدرسه	از غمش فردوس باشد در انین
صحنش از دلکش صفا چون بهشت	حجره‌ها چون حجله‌های حور عین
این همایون قصر دلکش شد بنا	کاسمان بر آستانش سود جبین
یکطرف رودی که بر روی حصار دره	بر زبانش آید از ماء معین
آب او در طعنه بر آب فرات	ریگ او در خنده بر در ثمین
وز دگر سویش همیون مدرسی	کامدش سقفی بر از عرش برین
مدرسی در آن دلارا مدرسه	کش ز بانگ آب خضر شد عجین
الغرض از امر آن صاحبقران	باز بین آن امان آمد قرین
روضه‌ها از بهر تاریخش رقم	اندر آن بهرام و خور طالع گزین

[illegible]

تا بود ایوان کیوان سرفراز / تا بود طغرای عرش دلنشین
باد درگاهش به از قصر جنان / باد خرگاهش به از خلد برین

ولە ایضاً در مدح نواب امیرزادهٔ بهرام و خورشید عشرت گرای اعظم و خدیو معظم اعلاحضرت جهانبانی شهزادهٔ ماه سیر و مهر رامش گزین محمد شاه قاجار

شنیده‌ام که مباد از حادثات خراب / بهر خرابه غریبی فتاده در تب و تاب
بهر تنی زد و با صد هزار رنج محیط / چو برگ کاه ضعیف احاطهٔ سیلاب
هوای آن پر مردار گشته و پر دود / بود عفونت قطران و بوی عنبر ناب
هزار مرده بجا مانده زان هوای عفن / ز بیکسی تنشان طعمهٔ زاغ و کلاب
از آنکه پرده ابلیس و ان پرده گاه / نشسته از رخ غول و اهرمنیه نقاب
کسی که جسته ز بیت اجل مکنت داد / عصاره بخشش امراض و سستی اعصاب
همه چو خنگ مفتح ز رنج استسقا / ز روی زرد قرین با قرابهٔ زرد آب
جدا ز نسل همه چون اژدها و یل تیغ / خشک و سیه چو در کام اژدها و تباب
درین جدال تیغ آتش عشق / بکام ستبر تنین بدان صفت کرکاب
نه جوی آب شده چشم مار سیاه / ندا کجوی [illegible] بکام زهر مذاب
دران دیار شده‌ام من قرین گنج و رنج / جدا ز یاری یاران و صحبت اصحاب
گهی ز رنجش تب [illegible] در آتش / گهی ز ریزش خون چون غریق در گرداب

زوردها

زوردهای نوالم قرین ناله و نی / ز ضعف جسم نزارم نظیر تار رباب
هزار بار جبین بر زمین گزیده [illegible] / ز جسم رفته [illegible] چاره خواب
مگر ز رنج تن و ناتوانی جانم / خبر رسانده حبیب مرا بکار جواب
فتاده جسم ضعیف حال زار در بستر / که از اضطراب دراز [illegible]
چو دید حال خرابم ز رنج بیماری / [illegible]
بناله گفت که ای همچو نال گشته نزار / [illegible]
چه حالت است که چون زرد [illegible] / [illegible] ضعیف شد [illegible]
ترا که بود [illegible] عصیر عنب / چه شد که گاهی کنی [illegible] عتاب
بنفشه سر زلف [illegible] / که دور [illegible]
سپید صندل این سینه بود [illegible] / چرا [illegible] ز رنج صندل [illegible] خضاب
نگار طایر تیر و نشر [illegible] / چه شد که می [illegible] ز خویش [illegible]
چگونه [illegible] ز رنج در [illegible] / دو دیده [illegible] بخواب
لبت که [illegible] صد [illegible] / سوال [illegible] جواب
همین [illegible] / [illegible]
از آن [illegible] / [illegible]
که از [illegible] / چرا [illegible]

بگریه گفتمش از رنج سینه‌ای مغزم — ز طبع تند سلیم و نه در رای تند صواب
بخنده گفت که گر بایدت فروغ سه دوات — هزار نکته بخاطر تو می‌رسد زین باب
چو شعرهای تو گویم قصیده‌های بدیع — همه چو رشته پروین همه چو در خوشاب
مدیح شاه ببین این نظم چو می‌خوانم — که تا نه خیره شود زان خواطر اولو الالباب
زهی فصیح شاه ابو اسحاق خورشید — شه جهان که فریدون نهد چو افراسیاب
شهنشهی که چو او نیست بارگاه جلال — بهم گسسته ز بیم کمان او طناب
سپهبدی که چو صمصام از نیام کشید — ز موج خون کف او خضاب
شنیده‌ام بنشان زدا که ماه نخجم — شمار زینت او نه به بهمن و دار و ب
که صد هزار چه دارا و بهمنش باشند — در آستان ز شرف خاک آستانش با حجاب
بوصف مهر او صباح و مسا — به پیش رای او بی قرض در حساب
کسی که بافت ز جود بیم از نصیب — چو آفتاب رسید فیض او حد حساب
جهان بی حد از نفاعت دارم — بآستان شهنشاه خدا از اطناب
سحر که صبح شفق رنگ روح دیده — چنانکه در قدح لاجورد شیر و شراب
زهای جستم و بعد از صلوة او آرد دم — پی دعای شهنشاه روی در محراب
که سر بر نهنه در آن زو و دل افروزی — ولی بران در افکنده از رشان حجاب
رسیدنش بانارت سال کردم و گشت — نهم کنگره شه آفتاب عالمتاب

چه می‌شود که برشاه نیم نظم اری — بدیده حسن و دیدن خوب و شوق صواب
به بندگان شهنشاه کامران خوانند — بکار عرض شناب تو دور از آب
گدای زر روی شرفش عروس از شه — قلاده‌ای کهکشان تو زیب تخش و قاب
به عهد عدل تو شاد زندگان نیات و در آب — مراد دست تو باشد و بر بدر و درباب
بزرگان نشد از چه لدی این خرابات — که نیست پیش تو چون خاک تیره در خوناب
تو حاجت دل سینه‌ها که از کفت باشند — دلم بسینه سیمین برزه چون سیماب
زحمی که زاند ده زادگان نیست — خروش سینه کمان و خروش جان تاب
شهنشها ز رشد اشارتی فرما — که پیش از این بگشته جان و قرین عذاب
روا مدار که عدت گذارند تمی — بدر که تو نه ما چو ر باشیم و نه اصحاب
خیام جاه تو در جوف نه سرا دق چرخ — چنان چه که بود دست قشون و طناب
چو گاه ملک گشایی نه زیر زین آری — چو مهر چرخ گردون تنگ هلال رکاب
ز بیم مهره ز دوم افکنند اژدها دم — چو مار گرزه فتاره چه شیر شرزه تاب
بکشتن خصم همه گر شوند آهن و روی — ز برج تیغ بر آید چو در طغیان خراب
بر ترکتاز گاه یا ترکتاز گاه رزم آری — ز تیغ و ناوک ز و بهمن و خنجر مضراب
علم زد آنچه از آن جوشن هر رقاص — ز خون نایژه در کاسه‌های سر صاف
ز برق تیغ تن پردلان زگال کنی — کنند گرده گردان بدان زگال کباب

همه پیلتن قلعه‌های کوبهٔ در | دلاوران سنان و تکاوران کارب
بود بدیده مردان لشکرت بزم | قبول جنبش هو و جان کو عجب اندر تب
کنند ز تیغ تو آفتاب غروب | بروز رزم چو طالع شود ز شرق و غرب
ز خون خصم به گاز زرفی دریا انگیزد | که غرقه گردون ز عکس حباب
چه ثابت است که هر جا که تیغ کشند | بود ز تیر دو پای ز روی شاه نصرت یاب
خدنگ برق مثال تو در صدد سوزی | نگاه گرم شتاب چو شعلهٔ شهاب
عقاب پرزند از بیم آن برجرخ | اگرچه لشکر فتنه‌اش به پر عقاب
شها بلوح و قلم ز تعبیر لوح و قلم | مرا نگاه ثنای تو دیده کس سباب
نه گر شد که بود فارغ از عبور و مرور | نه خلوتی که بود خالی از ذهاب و ایاب
ببیمبر سخن خم نظر دولت تو | در آن تمثیل به حجت نیم مدح شاه کتاب
صبا اگر سخنی کس درین سخن آرد | خموش باش و مراد را بگیرد که جواب
با چه کات ز قدر فصاحت تمیز | دو صد منزل اگر او آب بگشت حجاب
عمل بپاش که هست با عقلان بصیر | که زر ناسره در بنه از زر قلاب
نه گستنده بسیار تم انتقال طرب | به حشن نظم چو نقاش اولا چه داده که دل وجه
بیش نظم چو نفاع جهان بر انطق | که بیش از آتش خونین به رنگ شتاب
هر رگ کلکت به غیرت صفیر بسته زار | نوای خویش نو علت عرنو عراب

کم

بکم قبول شهنشاه نکته‌دان ز کرم | ز بحر که یاران در آورد کتاب
اگر ز یاری تو کامیاب شیخ نیابد | نوازش ز مدح شهنشه کامیاب شتاب
همیشه تا که صبح و شام رسیده | در آستان شهنشاه نکته‌دان اصحاب
بهارگاه فلک جاه خسروی گیراد | جبین قیصر و خاقان شرف ز خاک جناب

و له ایضاً — فی المطایبه

بیمار خسته بودم دی در خرابه رفتم
کز نا نفیر شنیدم آواز لانیم رفتم

گفت ای غریب رنجور او ارد ملازمانت | تا چند زنده در گور در گورخانه رفتم
ناوکش خوابی نا خوشگوار آید | زین خوب تر عذابی دیدار دیو مردم
زاب هوای ان شب از ریخ کرده آتش | خاکش چه سهل ماس آتش ز بهر از دم
زان خاک آدمی زان آب سوز ناخوش | حقار و در قفیش غسل در تنعم
غوغا به بزن دکوی جاری در این اجرا | از ناله تنق و نوی ز گریه آب ادم
هر سو بسینه با بابا نالان بکف عصایا | و ز درد پاره دلها چون خنگ در ترنم
تنها در آتش تب بیمار تب بیارب | جانها رسیده بر لب و بسته زبان از الم
گاه از ما که سینه شاخی در آب ریشه | یا از دوری ریشه چه از آتش زبان دم
دستور جی بر کجور هر لحظه اور درزور | هم بر کفش سفنقور هم بر لبش ترنم
نوبه از علیه اویس ز وسیله | از انکفی سه علیه این ردعای کنند دم

در سر

آن خسروی که [illegible] جهان خویش مستنیر | زین جا که فتنه انگیز زین بحر بر طلاطم

لرزان ز جای جستم زان ورطه [illegible] | با ضعف بر نشستم بر خنگ آسمان سم

دیدم جهان که زان ورزد [illegible] | در ره فتادن و [illegible] جستن [illegible] تقدم

از خنگ آن [illegible] شاهی در کوکبه سپاهی | او کرد رو برای راهی نکرده کس کم

و له ایضاً در مدح خاقان مالک رقاب فتحعلی شاه قاجار در تعریف [illegible] قبر نواب اقدس

خاکش چو نکهت عنبر [illegible] چو شیر و شکر

سنگش چو لعل و گوهر خاکش چو [illegible]

ای کوه خجسته ندانم چه گوهری | کز خاک چیست مطلع خورشید خاوری

چون آفتاب گوهر بودی تو بود اگر | چرخی در آفتاب و گوهری [illegible]

از پایه خواندیت جهان پیکر بدیع | کز جای [illegible] جان در عالم برتری

خود در تن تو جسم [illegible] رضا [illegible] | ما را که جان روشن پاک پیمبری

گر گنبد [illegible] از سوی [illegible] | دیدار تو [illegible] عصفوری

شیرین [illegible] در تو [illegible] | [illegible] اسکندری

چون شیر چرخ زیور آفتاب [illegible] | آن آفتاب پرور و کوه شیر پروری

گردد جهان [illegible] نه چرخ معظمی | گردد سپهر قدر نه خلد مصوری

در طینت تو از چه نهان است [illegible] | در گوهر تو [illegible]

از پرتو آفتاب و از سایه آسمان | [illegible] برتری

[illegible]

ای در سپهر پایه که فلک [illegible] | در سایه خدای [illegible] سایه گستری

[illegible] | هر پایه زوال [illegible] برتری

چون خواندمت سپهر که در جود [illegible] | جوف [illegible] از ذات [illegible] مظهری

زیب ملک فتحعلی شاه کز شرف | جسمش ز نور [illegible] زیوری

آن خسروی که دست تطاول چو پای ظلم | از دست [illegible] یابند چنبری

[illegible] | بر ذره [illegible] اختری

عدلش نهاده [illegible] | دامان [illegible] ستمگری

هر دشمنی [illegible] چون [illegible] شفقی | هر رهزنی [illegible] چون خنجر رهبری

آسوده ملک در کنف عدل او به ناز | چون کودکی رضیع در آغوش مادری

[illegible] | گیرد [illegible]

هر دم [illegible] که از فیض حق بود | قائم بذات [illegible]

از [illegible] | با جیش [illegible]

از [illegible] | از [illegible] تفویض کشوری

با [illegible] | آوازه ملک [illegible] سنجری

در بزم چون نشسته [illegible] | در رزم چون [illegible] دیو پیکری

ماهی بود [illegible] | مهری بود [illegible]

نیزه‌اش اگرچه بود زنار غرجاونات — گیتی چو مار خشک نهنگ داودری

خشت خدایی که زد از دش گوزن مهر — رضوان ز روضه باز کشد هر زمان اری

زاد شسته نفسه فروزان کند رخی — نه خنزه یکنه گرایان کشد سری

کوپال کار دیگر داد ای کار دم — سیمینه کاری آمد و زرینه مرمری

ولد مرحوم در سنه — تا آفتاب سر کشد از چرخ خاوران — مبتغا محمد تقی خان

یزدی و تاریخ — روشن چو آفتاب چشمش چو خاوری — ... مرحوم ...

خان داد رشان ان است که شنیدش — سردار محتسب که مختصر لقب

صاحب اعظم تقی خان آنکه گفت — از کفش تیمور دریغ پی نوا

ان خداوندی که آمد از شرف — خدمتش را چون نیابان جاه ب

از فلک قدر قدر قدرت که هست — حمل قضایی آسمان حکمش روا

حکم او در اقتدار حکم قدر — امر او در امر تمکین امر قضا

حکم او حکمی است پاینده و مکر — امر آمری امریست پایدار چون وجوا

بحر ابلیع جوادش چون سحاب — ذره بارای خیرش چون سها

کرده موج از رشک جاهش هر کجا — رتن ان بیراز کجا قیب

خم جانش خشک گردد در انعام — فلک از مرحمتش کرا ارادا

بهر دفع خصم افسون کرده بود — دست و محرش دست موسی را عصا

او

N.

بهر دفع خصم افسون کرده بود — دست و محرش دست موسی را عصا

گرو ما گستر وعدل او بساط — داد تا افگنده داد او بسلا

جور را در زلف نیکوان منزوی — فتنه را در چشم خوبان انزوا

هر که بر درگاه او شد ملتجی — هر که بر درگاه او برد التجا

عدلش از دی فتنه را ببرید دست — دادش از دی جور را بشکست پا

جود او در انجاز قاصر از بیان — بذل او در نطق عاجز از ادا

کان چه بحر فکر اندر پیکران — دین چه در شرع هم نه پیشتها

همچو سلمان صاحب زهد و ورع — همچو بوذر مایه صدق و صفا

در زمان زهد او بر چرخ چرخ — رشته پیوند کاه و کهربا

شاه گیتی بهر زهد او — باهم نزدانی بشنه یارب

در زمان دولتش خلق جهان — فارغند از رنج و داغم از غمت

خطه ویران نید از جود او — غیرت چین آمده رشک ختا

ذهر ران مغار از نقشش نهاد — هر طرف بنیاد دلبس علا بنا

رسته داد ایشان نگ ارستان — گر نبودی قامت گردون دوتا

هم زد انجا طرح باغی تازه رنگ — جوی خان عشرت فزا و غم زدا

اب ان در بیگر بهجان روان — فاک او در چشم انجم توتیا

چاه عذرا ویش گلکش زمین | چون دم عیسیش جان پرور هوا
چرخ بهر استوای رخش | رشته ی بر کف ز خط استوا
سنبلش چون کاکل لیلا ولی | نرگسش چون چشم شیرین دلربا
بید چون مجنون در آن گلشن [illegible] | سرو چون خسرو در آن خرم فضا
عندلیبش چون نکیسا نغمه سنج | قمریش چون باربد دستان سرا
در فضایش چون بهاران در [illegible] | هر طرف داغ کشان [illegible] صبا
کرده اورا [illegible] صباح | خوانده اورا باغ [illegible]
بر زمین دلنشین این آزین | بر فضای جان فزایش مرحبا
الغرض شاه طرب جو دوش چو داد | زیور اتمام این بستان سرا
دلکش نهاد نامش ز آنکه بود | همچو جنت دلکش و جان فزا

زد صبا از بهر تاریخش رقم
دلکش بوستانه باد دلکش

[illegible] [red marginal notes]

شهنشه خسرو که رتبت سلطان انجم آئین | بدو رود اورا [illegible]
شهنشه سلیمان [illegible] جعفر خان | که دست از [illegible]
فدا الله [illegible] | چه نداره [illegible]
بنام ایزد که یادگار [illegible] | [illegible]

ز رخم تیغ او در [illegible] منقطع ارکان | ز ضرب گرز او [illegible] مطبق [illegible]
[illegible] | جان [illegible] اکنون [illegible]
زماه طلعت خوبان [illegible] | ز سبزه [illegible]
بهر [illegible] منظری [illegible] | بهر منظر [illegible]
در آن [illegible] | در آن [illegible]
زبار [illegible] | در آن [illegible]
در آن [illegible] عیش [illegible] | چه [illegible]
جان [illegible] | جان [illegible]
با ایوان [illegible] | [illegible]
دل دریا [illegible] | کف که [illegible]
رواق [illegible] فلک [illegible] | حرم [illegible]
شود چون مرغ زرین [illegible] | کنار مرغ [illegible]
سرا [illegible] | کنشتش [illegible]
حرم [illegible] | قفص [illegible]
ز جود [illegible] | ز فکر [illegible]
بکرد [illegible] | چو سلیمان [illegible]

بعهد او گریه کس نیفزاید به سینه | دعا بر گریه بیهوده اش خنده دهی باغ

بباغ دولت چشمت و فیض ایشان کامد | ز عکس لعل خطش فرح مدارش زکوه ازش

بصد عزت از آن صاحب انجمن کشیده | سعادت یابد دولت صحن حضن عالی

نهاد از رحمت الهی بنای مسجدی عالی | فلک آسا چو بنیاد حرم نغز و همیون فر

همش چون مسجد اقصی بنای دلکش زیبا | همش چون جنت المأوی فضای جانفزا

بود زیبا از زینتش چو بنیاد حرم محکم | بود از شمع شبستانش چو شمع روشن انور

چه مسجد شرف از جای ضریحش جا چه جای او | در آن محراب نظاره کن که خانه از ثبت باور

ز صحن مسجد الاقصی ز نقش سقف سینه | ز فانوس عنبر بار از ایوانش چشمه کوثر

چه مسجد هر ستون سنگ از آن ... | ز نقش ... تنی بنیاف شیر کردون سر

چه مسجد ... جواب دیده عاشق | چه مسجد طاق ابروش چو طاق ابروی دلبر

چه مسجد طوق هر ... | چه مسجد ضریح ... حلقه بر در

چه مسجد صاف ... زمزم | چه مسجد خاک ... عنبر

چه مسجد خاک درگاهش ... | چه مسجد سقف ایوانش ز رفعت با فلک همسر

بنای این حرم امروز ابراهیم بن هاشم | بنای آن حرم گر شد ز ابراهیم بن آزر

غرض ... ابراهیم ...

که شد بنیاد از ابراهیم دگر کعبه دیگر

پوشیده نماند که حروف لغت عرب بیست و هشت حرفست و هشت حرف از آن جمله در لغت فرس نیامده است الا نادراً و او را چنین نظم کرده اند

هشت حرفست آنکه اندر فارسی ناید همی | تا نیاموزی نیابی اندرین معنی معاف

بشنو از من تا کدامست آن حروف یاد گیر | ثا و حا و طا و ظا و ضاد و صاد و عین و قاف

و در لغت فرس چهار حرفست که حالا در عربی نیامده و آن پی و چیم و ژا و کافست که هر یک را بجهة امتیاز از مثل آن سه نقطه می نهند پس بنای لغت فرس بر بیست و چهار حرف باشد و چون هشت حرف مشترک میان هر دو لغت این رساله مشتمل بر بیست باب کرده اند و هر یک از آن چهار حرف که مخصوص است بلغت فرس در باب حرفی که مشابه وی است مرقوم ساخت مثلاً پی که مخصوص لغت فرس است در باب با که مشترک است در بین اللغتین ایراد نمود و علی هذا القیاس باب الالف مع الالف

آسا بدو معنی آمده است یکی دهان دره باشد یعنی خمیازه و آن از ملالت و غلبه خواب و کاهلی باشد چنانکه بهرامی گوید

چنان نمود بما ابروش ماه نو دیدار | چو ماه نو که کند گاه خواب و گاه آسا

و دیگر مانند و شکل باشد چنانکه گویند شیر آسا و آنچه بدین ماند شهید گوید

عدوی او شود روباه بد دل | چو شیر آسا خرامد او بمیدان

این بارگاه لطف [illegible] این خرم — از خاک پای [illegible]

در آب این لطافت [illegible] — در خاک این طراوت [illegible]

رنگ بهشت [illegible] ایوان [illegible] — از همت [illegible]

دارای عهد [illegible] تیغ او — در راه فتنه ثانی تیغ [illegible]

چون داده [illegible] از این [illegible] — [illegible]

ز آن [illegible] در [illegible] — حیات خضر [illegible]

باد [illegible] از — تا [illegible] از جور [illegible]

سند

وله ایضاً در توحید خداوند عالم بسم الله خیر الاسماء و منقبت سید عرب و عجم

تعالی الله خداوند جهاندار جهان آرا — کزو شد آشکارا گل ز خار و گوهر از خارا

مرصع کرد بر چرخ زبرجد گوهر انجم — معلق کرد بر خاک مطبق گنبد مینا

ریحان کرد در بستان مطرا [illegible] — فروزان کرد در گلشن منور چهره رعنا

ز انجم بوستان آسمان پر نرگس فتان — ز ازهار آسمان بوستان پر زهره زهرا

ز فعلش شاه شام آمده با طره تیره — ز فیضش بانوی بام آمده با غره غرا

ز حکمش چشمه موسی روان از خاره محکم — ز امرش ناقه صالح عیان از صخره صلب

ز سوز آن نار بهر پور آذر برود گلشن — [illegible] عمران آورد خرما

ز بحر قدرتش گردون گردان پیر صدف شد — دران از خور و انجم هزاران لؤلؤ لالا

نشانده باغبان قدرتش در روضه هستی — هزاران سرو منظر هزاران ماه سروآسا

بغمزه غارت تقوی بیاف ایمان — بسیما لاله سوری بگیسو عنبر سارا

همه کافر دلی آتش فروز نقد هوش — همه نادان دلی سرمایه سوز دانش دانا

ستاند عقل و هوش و طاقت از مجنون گریان — رباید صبر و آرام و توان از وامق شیدا

شود چون آشکارا از لباس طلعت لیلی — شود چون جلوه گر از پرده رخساره عذرا

که

کند چون در زلیخا جلوه یوسف را کند حیران — شود چون جلوه گر از یوسف زلیخا را کند رسوا

فکنده پرتوی از خویشتن در روی گل پیدا — نهاده جلوه از خویش در سرو سهی بالا

عنادل را از آن آمد فغان و ناله زاری — قماری را از آن آمد خروش شیون و غوغا

بشمع انجمن افروز چون بنمود فروغ از آن — زند آتش چو پروانه خویش از آن پروا

غرض معشوق و عاشق ذات عشقی خود بود تنها — لباسی در میان بشکفت سلام و هیئت سلمی

جهان کز بند هشیاران که مدهوشند در ازمان — که الحق زین سخن باد از ایشان مرحبا لا

که ذات او بود دریا و موجودات امواجش — ولی گر نیک بینی نیست موجودی بجز دریا

شد از آثار لطف و رحمتش عالم مطلق — شد از آیات فضل و یاری او خلق [illegible]

ز قهر نیل موسی را ز رشته قبطیان مصر — [illegible] عیسی را که کافران ماوی

از آن در کلک خار سینه سوز و جان پرور — ازو در نخل آتش جا بگزاد و [illegible] روح افزا

از آن در محفل تن شمع [illegible] بزم افروز — از آن در کشور جان خسرو عقل است ملک آرا

نخست ایجاد کرده خاک و باد و آب و آتش را — پس از آن جا بر دو از رشته [illegible] اشیا

پیش [illegible] ذات آتش [illegible] در اول — بحیرت بر سر دیوار [illegible] چون حربا

صبا چون [illegible] کس اکه از آن [illegible] — زبان زین داستان بربند [illegible]

جمع عندلیب

جمع قمری

نام عاشق

نام معشوق

[illegible] حربا

صدور اول [illegible] از [illegible] است

تواند یک اندیشه بر او بر گنبد دانش پلی — تواند طارم فکرت کند بر بام فهمش جا

بقعر بحر بی‌پایان برد کز خار خشک ره — ببام گنبد گردون نهد گر مور لنگی پا

شبانگام کاین ضرغام زرین یال آهن تن — ازان هیجای بیدا کران کرده نهنگ آسا

خرامان گشت از هر سو با برقا در جولان — لبی آهوی مشک افشان ببیل بسته از زنجیرها

زصنع او جهان در حرف نظر است سیاه — کشان قیف بیان نه چه کس از منقطع بیدا

درین عالم زنابیرات سعد نحسشان آید — بیکاره عیش جان پرور بیکاره رنج تن فرسا

فتانه اقدر صنعش بدین کیمخت زنکاری — هزاران گوهر رنگین هزاران لؤلؤ لالا

من از بهر خرد حیران بسته قدرت یزدان — نظر بگشاده گردون که بر مرکز غبرا

چو دیدم این شگفتیهای قدرت با خرد گفتم — حکایت ساری بر چه انجمن جهان آرا

چه باشد مقصد از خلق که باشد علت غایی — ز ابداع زمین و آسمان و آدم و حوا

زبان بگشود و با من گفت کاین اسرار که نادان — همه فرعند و اصل آن وجود بسته طه

محمد شاه دین پرور رسول خالق اکبر — جهاندار جهان داور جهانگیر و جهان دارا

حبیب حضرت یزدان قسیم جنت و نیران — بنای کفر از دوران اساس دین ازو بر پا

ز فقرش فخر نازد زو رد نقش افسر تن — زنخلش کسوت الله ز حسنش خلعت طه

الفقر فخری

شرف

شرف آمد از کره دینش تارک کرسی — منور گشت از شمع جمالش بزم او ادنی

زهی آمد لوای عزش آیت آسمان خفقه — زهی باشد براق برق سیرت لامکان پیما

زروی برتری باشد فروغ وادی ایمن — زلطف نغمه آید نسیم ساحت صنعا

قعد الله ای شاه فلک ملک ملک لشکر — که لشکر لا اتقه آمد ترا و ملک لا تحصی

زفرگاه تو گردون کله بنهاده چون کیوان — بدرگاه تو هفت اختر کمر بربسته چون جوزا

کواکب جوهر افلاک میدان جواهرکش — که آمد بدرگاه فلک زان جواهرها

دیار نقش کنجی را بود از اختر انجم — هزاران داغ غم بر دل ز رنگ ناقه عضبا

دیا آمد سپهرت شاملی و ز اختر رخشان — پراکندی بدامانش هزاران گوهر رخشان

دیا بار سر گردون نهادی کز ذراتب — نثار مقدمت را پیشکاران قضا تنها

طبقهای زمردفام گردون از الله شادی — کنند از اختران اهرش مکه پر لؤلؤ لالا

چو دیدی گشته از راه سر و صبحدم حامل — بحسرت در پر خیلکون زنند تا بیلا

نبودی بو البشر را کر عکوس از کرد نعمت — نگشتی عطه او مایه ماثبت عیسی

ترا معراج صد قاب قوسین آمد از رتبت — اگر معراج ذوالنون صدر قوش در بکابها

ترا در بزم او ادنی هزاران نکته گفت ایزد — اگر وقتی بپاسخ لن ترانی گفت با موسی

اگر بشنید یزدان از بشر خلقت عیسی | بر دوش ترا از آسمان بر پایه لولا

طواف بارگاهت کی نبودی مرغ را مطلب | نگشتی روز و شب بیهوده گرد مرکز غبرا

ز شوق درگهت ای شه خرامش کرده گردون | بپا ابنه بسوی کوی همه جنبش او را

خیام حشمتت تا جز از غیر آستر آمد | ز رنگ انبساط امن شد این نیلگون دیبا

عالم زان شده بی‌پا سیاهی دریای عالم | نگشتی زار زان این هفت نیلی چار زن چلیپا

کشاید مرغ عیسی گر بیام بارگاهت پر | نسوزد گر ز بال خویش گیرد بیضه بیضا

نبیندش از فرط جود تو هیولا صورت معنی | اگر وقت شهادت لا نبودی لازم الا

ز عجز آنجا توای سرور بوقت زادن از مادر | بگو بشنید آب از آذر بر آمد از دریا

کنم خجلت اگر تری کنم در نعت دیوان | برم تنور اگر شعری کنم در وصف تو انشا

دهد از شرم گر چه ملک بر آیه پروین | کند از شعر من گر چه فلک آرایش شعری

نگارم [illegible] زان امروز در نعت تو ای سرور | که کرده نامه اتم ای یمن نام تو فردا

بدامان شفاعت [illegible] دست شه | که آن خورشید تابان دست از آن دامان ناپیدا

اگر چه طایر اندیشه عمری زین هوس زد | ولیکن مرغ عیسی که شود همخانه با عیسی

در آن روزی که حکمت [illegible] زندان | در آن وقتی که در جنتان بود خضرا

مرا از چهره جان گرد طغیان [illegible] | مرا از [illegible] عصیان [illegible] بزدا

کنیم درمانده غافل [illegible] دل | درآن هنگامه‌ای که بنود [illegible] ملجا

گشته‌ام چون [illegible] خواری [illegible] | مرا [illegible] خواری مرا [illegible]

فلک [illegible] چون [illegible] | ملک [illegible] چون [illegible]

[illegible] | [illegible]

همی در آتش دوزخ گشته [illegible] تا منزل | همی در سایه طوبی گشته [illegible] ماوی

ردیف در بیان حسودان ترا منزل بود در آتش دوزخ محبان ترا ماوی بود در سایه طوبی علی ابن موسی الرضا علیه التحیة والثنا

شبانگه فروخت چون پرده بیضا | بگردون بست از پرده زد ظل غبرا

عروسان حجابش این هفت پرده | بود هفت آراسته روی زیبا

ز شام و بین چون در شتاق بیدل | گرفتار رنگ و دیگر دو شعری

ز بس نقشهای بدیع خجسته | چو ایوان [illegible] این کاخ مینا

خطا گفتم از این تماشای دلکش | بدندان حیرت سر انگشت ماند

که ناگه سحرگاه نقش دگر زد | که گشت محو از این لوح خضرا آن صور

زمیری شاهی که لشکر کشیدی … به تسخیر ملک خراسان خورست

بعزم سفارت بمینه داری … رها باره ام را شه از باردم با

مسلح شدم اول از بیم رهزن … چو کردان ز ابلق چو ترکان یغما

بکارم خطی بازو چو ارقم … بکا تیغ هندی حمایل چو جوزا

بکف بر گرفتم بکا گوی و چوگان … چو بستان ز زلف بت سرو بالا

که ناگه در آمد ز در ماه رویم … ز زلفی دل آویز و رویی دل آرا

نگاهی بره بجاده کوفت از غم … دران سینه شهد پرورد کویا

بلولوی از رشک که لاله را … که لولو شدش سینه و لاله لالا

چو ابر بهاری بسی کرد زاری … چو برق یمانی بسی کرد غوغا

به پیراهن از فتح چون روز روشن … گسستی همی زلفکان شب آسا

که از نور رکنی و از تلخ کامی … همی در شکر برد لولوی لالا

که از گردش ماه و از سیر اختر … همی ریز بر سر نخست عقد ثریا

کهی گفت با من بزاری و حسرت … عفی الله چنین بود عهد تو با ما

جفا بخت خوش بوده رستای عادی … وفا نیک بد بوده بهتای دنیا

چنین

چنین این وجلم از کف ندادی … کزش در ره مهر نفشردی پا

خدارا نکو خواسته ابر دستاران … شکیبا نئی بهر این ناشکیبا

کهی از طرب چون طرز و فشان شد … که ای یار چنگ آور و هیجا

کرت عزم رزمست و آهنگ غارت … به زینت کنم رزمگاه هیجا

سپاهت بجز چشم و مژگان غمزه … برآور چنگ آوری دست یغما

و گر گوییا گوی و چوگان اینک … دو بستان سیمین دو زلف سمن سا

ببازی بر آن باره کامرانی … ببدان این سینه سیم سیما

به تا نجروی خویشتن را میفکن … برنج تو تو فرز عیش موفق

جلاجل بیام اجل سبز کرده … تو بیچاره خوابش آهنگ و اوا

ظرافت ز سفری سیاره … تو آواره دوزش و آهنگ و اوا

وادی صحرا

نجار از پاسخ او فشاندم … جگر پاره از چشم خونابه پالا

بس انکه بدو گفتم ای ماه روشن … پس انکه بدو گفتم ای سرو رعنا

بجان آن زیست که هستم … بجان ها شکیم به تن ناتوانا

دقی

مرا با رطبهای نوشین لب تو … چه نوش و چه نیش و چه خار و چه خرما

ولیکن آن یک دادار داور | که مهر ترا داده در جان من جا

که نبود ز جمهوریم این تب و عُد | که نبود ز بند جو نیم این تقاضا

بفرمان دارا بود این عزیمت | چه فرمان دادار چه حکم دارا

درین رنج باید صبوری گزیدن | که رنج صبوری کشد داروی این دا

در ایوان گردد همه عیش حاصل | بیابان گرد همه رنج پیدا

فتادم بسی شخص ز صدر ایوان | رسیده بسی مرد در صف هیجا

زراح مُتاد برنج … آید | ز تیغ جهنده بجیش جهنده گوارا

غرض چون بپایش برزود کردم | شه او جانب فاین سوی صحرا

بهمراه لشکری دیو کوهسر | همه فتنه دهر و آشوب دنیا

بنمود غول جسر کز نباشد | جوان غول روان عفریت شیدا

محمد حسین های شان ورت گوید | بپشتم نتیر است پنهان پیدا

چو جلد آمده هجرشان روح پرور | چو ابحر آمده وصلشان محنت افزا

نکردم زاولادشان فهم حرفی | که رنجم زاولادشان بود هیچ کارا

تو اولاد آدم گر انتو هم باشند | از اولاد آدم وز رضای حوا

بکره

بکوه بیابانی اندر چو ماندم | یکا جنگ کوه بیکر درشت بیما

همه سنگ آن کوه جایگاه ایل | همه خاک آن دشت خونخوار غم زا

مجدد زرنگ اسیران حیران | مخمر نجاز شهیدان دردا

زسرما و گرمای آن کوه و وادی | چو خارا شدی موم و چون موم خارا

زسردی گهی غیرت جرم یوسف | ز گرمی گهی ز رنگ سوز زلیخا

فغانها در دشتش ز انواعی ملاطم | نقابع اندر دشتش ز عفاریت غوغا

گهی بر فرازی که چون بخت نادان | گهی در نشیبی که چون قدر دانا

نمودم چو قعر زمین اوج گردون | نمودم چو اوج فلک قعر غبرا

بران گرگ کسی از قضا کرد منزل | درین گردنی از قدر جست ماوا

تب اندر دشتش دید عیسی چو قارون | با اوج اندر دشتش یافت قارون چو عیسی

خورشان بهر گام رودی در آن ره | چو جوشنده ارقم چو پیچیده افعی

ز رنگ افاعی و ز هزار ارقم | تر آب ناخوشگوار دشتش گوارا

ولی از اشتیاق … در آن ره | هم خار گل بود هم خاره خارا

چو دانستم آخ ستمگر که خواهم | کنم از دری غره خویشتن غرا

عنانم بپیچید ازان زه که ناگه / جناب آستان علی بن موسی

ولی خداوند والا و اعلی / علی و عبد و بنده عالی و اعلی

زهی پادشاهی که هست آن عالم / به برکات آورده روی تولا

نوان پادشاه فلک بارگاهی / که در عهد تسبیان چون کنی حکم والا

ز تسبیح کروبیان تا قیامت / بفرش آید از عرش بانگ اطعنا

منور ز نورت که دیده سینه / که موسی ندیافت در طور سینا

خطا گفتم این بلکه از نور رویت / فروغیست کش دیده در طور موسی

عطوس از غبار درت یافت آدم / ازان عطسه آمد وجود مسیحا

ز عیسی است آیات نبوت اشرف / که شد علت علت کون عیسی

ز اعجاز انفاس عیسی تو گشتی / نبی یافت هر دو بس اگر بی مداوا

بجا که حریم تو زاعجاز اکنون / لبی روشنی یافته چشم اعمی [صاحب عیب]

سلیمان اگر گشت زانهای موری / بشری ز اسرار مکتوبه دانا

برای تو اسرار آفاق انفس / عیان است و حاجت نباشد نهانی [پنهان]

نگویم رواق تو تالی بگردون / نخوانم ضمیر تو ثانی بیضا

کزان

کزان آسمان آسمان است حیران / برین قبه آب قبت چو با

زمین درت خجلت چرخ سایر / غبار درت غیرت مشک سارا

ازان چهره قدسیان شد مطرز [زمینی] / وزین طره حوریان شد مطرا [تازه]

دران بارگاه فلک آستانت [زیب] / که بازیچش عرش اعلاست ادنی

ره زایران رفته رضوان و خازن / بمژگان غلمان و گیسوی حورا

عقیقی نه و عیسی نه شبه و نظیرت / هم آن جای هر مادر هم این جفت آبا

نه یزدانیه اما چو یزدان بی یزدان / مبرهن ذات تو از شبه و از تا [عناصر] [افلاک]

تهی دستی از فاقه ناید با تو / بگوشش کرم کردی آن ناله اصغا [شنیدن]

که از آبدستانت از آب دستان / بدامن همی برد لولوی لالا

بخوان تو گویا شده هدی بریان / بامر تو جا نور شده شیر دیبا [صورت شیر که نقش بر پرده منقوش بود]

ردای ترا آستین چرخ اعظم [جزغاله] / حریم ترا آستان عرش اعلی

بود در ضمیر تو چون روز روشن / نبی یافته هر که در لیله اسرا

بروزی که از تیغ تو شیده کردان / شود خاک معجون کوشیده صفرا [زرد]

تنگ نور آنها بس تیره گردد [آتش دان] / چو افکر فروزد سواد سویدا [آتش پاره] [سیاه]

کند در بر فرسنه چوبان هامون | کند در کف کسینه خواهان هیچ
زره خون فشانه چو چشمان وامق | سنان در ربان چو مژگان عذرا
ز زخم تو ستوران و جسم سواران | چو صحرا شود کوه چون کوه صحرا
دران کوه و صحرا از خون دلیران | زند موج هر سو یکی ژرف دریا
دران ژرف دریا چو ماهی شناور | نهنگان دریا برونشد همیا
بران کوه بیکر نهنگان نشسته | پلنگان شیر اوژن رزم آرا
ازان شیر اوژن پلنگان صفدر | بگیتی نهایت شود اشکارا
دران کینی از یک اولاد آدم | چو تیغ یلان خون فشان چشم حوا
درآمد پی رزم اعدای ملت | ز گلگون نگاه در برانگیزی از جا
زند از زبان سنان تو شعله | ز فیلان زبانه باوج زبانا
هم از تو در تیغ تو جسم دشمن | هم از ظل پرچم تو جان اعدا
تقعر زمین جای گیرد چو قیسی | باوج عدم بر کشد چو عنقا
سنانت ازان خانه در دل گزینه | که چون قامت دلبرانست رعنا
حسامت ازان جای در مغز گیرد | که آتش نهاد آمد چو صهبا

گرت

گرت حلم یزدان نیاورد اندم | بیازو بزاری چو شمشیر برآ
درین دیده یاری از ضرب تیغت | نگردد دگر تا قیامت هویدا
بزنگ اندرون بود آیینه دین | پس از شاه صفی و سلطان لطفی
نمی بود گر صیقل تیغ یثرب | نمی گشت مرآت ملت مصفا
زمانه زاده زاده شرف یثرب | که به بوده از مهر و گوید ز زهرا
تو نیکی ماه تابان گردون دیگر | و تا سرو رعنای بستان طه
بعید رضا فت نشسته بعزت | کسی کو برد سجده در پیش عزی
شود تا زمان بخلافت ز یثرب | بر یاد گردون جهان داد عنبرا
جهان پادشاها مرا جز تو نبود | پناهی بدنیا شفیعی بعقبی
نگارم بنام تو امروز نامه | که نامی شود نامه ام از تو فردا
برآورد نسیم از راه رحمت | که بود خزانیم مجتبی نکت
که مدحت بدفتر برم تا زمانی | که هستم ز ادفر آمد محبرا
پس آنکه دران استان خاک کردم | بر آید از نار با چرم عنف
بجا هر که مداح ذات تو باشه | ز جوش چه نیم و زبانش چه بردا

کنیم جای ننگ بدخواه و بدخو | کنیم غافل ز تخت خود روی و خود را
ز بس در معاصی برآورده‌ام سر | ز بس در کبایر فرو برده‌ام پا
ز من ننگ دارند گبر و مسلمان | ز من عار دارند هندو و ترسا
به روز قیامت که از هول محشر | کند زرد اندر سینه ز اندیشه دلها
ز روی ترحم بمن رحمت آور | بچشم عنایت بمن دیده بگشا
چو با دل قوی دار که زوی رحمت | امام همام است شفیع است و مولا
گمانم نباشد که در روز محشر | غلامان خود را پسندند رسوا
بود تا ورت رنگ کر دیده گردون | دهد تا ز رخت شرم تابنده بیضا
ز کوی تو مهجور جان اعادی | ز روی تو پر نور چشم احبا

وله ایضاً در مدح اعلیحضرت جمشید حشمت فریدون شوکت ظل الله السلطان فتحعلی شاه قاجار

گرنه شه را حاجبی اندر حجابت آفتاب | از چه بر سیارگان مالک رقاب آفتاب
خسرو عرش آستان فتحعلی کش چو عرش | جبهه سای هر سحر که در جنابت آفتاب
پایه‌ی ایوانش از جان قایم مقام است آسمان | سایه‌ی ایوانش را از فلک یاب نقاب آفتاب
بی غلط هر صبح جویان شوکت آسمان | بی خطا هر شام در گه‌ها نیابت آفتاب

کنایه از شفق | کنایه از تاریکی

بی غلط هر صبح جویان شوکت آسمان | بی خطا هر شام در گه‌ها ثیابت آفتاب
منعکس گردد چه در مرآت رای روشنش | چون عطارد خال روی از نقابت آفتاب
چون کند سیر گرفتن در کلک گهرزای تو | در هوای آن زرفشان چون ذبابت آفتاب
آفتاب خسروان زیر رکاب در دری | با خطیب خطبه فصل الخطابت آفتاب
بی‌نصیب از نسب‌های بر فرشش فروغ | سیم و زر از گرچه و چند نصابت آفتاب
بر امیدش ار کان ز نور سیم و زر است | سیم خاص آسمان زر نابت آفتاب
تا نگر آرند در بزمش گردش ساقیان | جام سیمین ماه گردون زر نابت آفتاب
آفتاب شهریاران در رکاب آید بپای | تا نگر از ماه نو پا در رکابت آفتاب
تف برق تیغ زنبارک زکان رزم | با شرار اوها چو در یوم الحسابت آفتاب
شاه تیغش ز خون دشمنان دارد خضاب | با که چون کف الخضیب اندر خضابت آفتاب
چون برمح و تیغ بازو دست آرد بر عدو | راست گوید از طعان و در ضرابت آفتاب
در جواهر دوز کسوت بیگمان پرورش | مستتر چون در کف ابر سحابت آفتاب
از فراز گوهرین تخت آفتاب روی تو | جلوه‌گر گوئی ز عرش مستطابت آفتاب
داورش الله که در تخت نظیر آسمان | دیده‌داران ماهری کز آن نو ربابت آفتاب

که قطرات صبح سماوات است آسمان — که عدد آن مطلع آفتاب است

در کنه راستی زمانها در کنه ارسمان — در شناسائی بقا نادرشناس آفتاب

ای خدیوی که غم زرین قبا بس غافلت — زر درود در ادرج این بیان قباست آفتاب

قتاب تیغ شه جانگاه در شکل نیام — یا لب کتان کند از ماهتاب آفتاب

در کف دریا نشان آتش طبع تیغ — جلوه گر گوئی که از دریاست آفتاب

چون بانی شیر کشورگیر دارد نیستی — هر سحرگیسی کشان این آفتاب است آفتاب

عقدهای دُر زآب از سکه خانه‌ای کنگ — با سرشک رنگ غنچه در نقاب آفتاب

خوارتر از خاک باشد از تو لعل ناپاک — بر شاه بدین ستم زین غم بتاب آفتاب

چون اسپه بر درد کان لال از تو در صد غم — از غم پرورد کان کرد عذاب است آفتاب

پیش رایت جنبش از طوف عدم بیدار شد — همچو چشم خفته گویا که خواب است آفتاب

قتاب سایه گستر دید چون چتر زر — در درای آتشی بحجاب است آفتاب

گرچه قباق زمین در آسمان آمد ولی — ذره دانش در فن نشیب است آفتاب

قطره باشد بقطره‌ای کوفتن سحاب — پر گهر بحری که در دریای حباب است آفتاب

تا قدم بر خاک بنهادی بگردون زربان — زآتش سنگین کشتی زآب است قبای آفتاب

در هوای اجلویان یعنی که قدم — روز و شب پایان مدح شبران است آفتاب

باشد از بحر گهرزای ضمیرت شجه — چشمه انوار را از آن رود یابست آفتاب

پیش رایت دادش از آینه جلوه — بالغرض در ادکان الفرقان آفتاب

سر بخط رای تو بنهاد در خط روز و شب — زین خطا یار غرا نشد در خطاب آفتاب

شب بنالید از سیه روزی کنفت ابلشان — بر چه زان مهر و ماهی در عتاب آفتاب

گردنا گه مدعی پیش دیدان تیره گشت — الحق از این داوری دور از جواب آفتاب

دوش گفتم سماوات بزم و مت ساغرست — بود چون غایب نگفتم گشت غیبت آفتاب

تا بگردون و مه برایه این آفتاب — زر دُر و دُرّ دانه‌ی زین غایب غایب آفتاب

تا سحر زین زرد رخساری برآید گفتمش — گوی زرینت بر طبق کلاب است آفتاب

طلعتش از خوشنین شادی یکی چادران — زیور خرغام این بر روزه غالب آفتاب

تا جمال جاه شه پوشند ز چشم حاسدان — شام در افکند از مشکین نقاب است آفتاب

تا جبینم آن حضرت شان بالطاف آورد رخ — صبح در تابیدن آن تن از ظاب است آفتاب

الغرض در بارگاه جاه شه چون پیشگاه — تا قیامت دارد در دربایست آفتاب

شهریارا نظم راجو درن باید نکته — گر کند کسب تابش از خاک تابیده است آفتاب

دیگر از آبا و جود من وجودی مختفی است — در شبها نوریست یا در احتجاب آفتاب

نیک بدشان مستفیضان سخنهای من‌اند — فیض‌بخش آری بآبادی فرو اسباب آفتاب

منکران طبع من خفاش طبعان آمدند — کز نداریها و ز آنکه هیچ با لیف آفتاب

طبع من گر کرد کسب روشنی از درگاه شاه — زان ز طبع روشنم در اکتساب است آفتاب

ارتباطی بار دیگفت این قولی را چنانکه — هر یکی گوید چو رعد و چون رباب است آفتاب

انجمن افروز ظلمت سوز چون طبع من است — او نشان این گرچه از انجم نقاب است آفتاب

تا که در این انجمن بر صبوحی چی صباح — باعث بیداری مستان خواب است آفتاب

ساغرت پر می زنام و کج کلاهی کن بزم — ز آنکه بیداری بدست آفتاب است آفتاب

وله ایضاً در مدح قبلهٔ عالم و خسرو اعظم اعلیحضرت قدر قدرت محمدشاه قاجار

تا زمین شد ملک آرای زمان آن جناب — زر بسیمانی گاهی زمین تا کی بستی گنج بر تراب

اضطراب من ز رشک زنگ پا موزت تب — آفتاب من ز سر گرم شتابست بتاب

تا چه کردم من که مانده‌ام ز بی‌جا دست تا پا بیت — تا چه کردی تو که گشتی زین گرانیها کامیاب

مر ترا همواره زین شادی بتن چنبی بربر — مر مرا پیوسته زین ماتم بر بر گیاه تاب

هم ز تقدیر تو بر اوج قصر من قصور (دهر) — هم ز شرم فرش تو بر اوج عرش من نقاب

بر بها افکنده می‌ببرد جام ساکلاه — اوج من بر موج دریای ز کر بودی حباب

آستین فشاندی بر کونین رخت ز فخر — ساخت من بر دار گر ز چمن ها مزنت سراب

بر دل شیرین از خورشید داغ سینه سوز — کار چه بنودم ترا در طوق کلبی از کلاب

نرگس انجم بروییم دیده حسرت نگر — تا چرا من نیستم در تو چو نیلوفر در آب

در نگون ساری و در سرگشتگی دائم گرفت — چون تو فخرم پای بوس خسرو مالک رقاب

آن فتح و ظفر فتحعلی شاه آنکه هست — تیغ او در رزم مفتاح حصاران فتح باب

آنکه تا پا در رکاب آورد عدلش از به دل — خاک را باد و آب و آتش او عندی همرکاب

عزم او پاینده باد و حزم او پاینده خاک — عنف او سوزنده آتش عفو او سازنده آب

از دو نیم احرام اوست هفت اختر قدم — بر خیام احتشام اوست گردون قباب

از ابو دوش گرده بنای قدر عالی بنا — در خلود دشش بسته در زش قضا محکم طناب

عدل او تا در میان بنهاد پای اعتدال — داد او نادر جهان کش بدست احتساب

در شکست انبوه او گر گه دمان از نایب خنگ — بر کشیده از نهیب او شیر زبان از چنگ ناب

کرنه عدل فتنه سوزش فتنه را آمد چرا (وعدان) — فتنه را پیوسته زاید فتنه با رعقاب

کرد شمشیر ستمش در طرّه‌های پرشکن — که بتیغ دار دوش خوابهای نیم خواب

بفرق فتنه را — لطف فتنه را

تیغ او سوزنده آتش است و جوینده گهر — آتش سوزان و دریا آتشی عجاب

زان زهیب شکل هلال است کو مریخ قید — بر کف کف الخضیب از خون بدخواهان خضاب

لشکرش با صد چو قارن جا که اقربت نصیب — حضرتش را بس چو فغفور خواجه حاجب نقاب

آنکه دُرّ پاک گوهر آل مصطفی — از ازل در جان و دل آمیخته چون شیر و آب

خواجه ثابت دین که از نیم تیغ تیزش کرد تخت — مهره‌ها زان چیز زهره شیران غاب

برتر از فرمان یزدان پیشوای دین حق — ماه برج مصطفی و دُرّ درج بوتراب

آنکه بر بام همایون وی از عرش برین — عقل کل آمد خطیب خطبه فصل الخطاب

هم علی را از علو منزلت قائم مقام — هم نبی را از سمو مرتبت نایب مناب

ناوک قهرا که از شست درخم حاجبی کمان — ضیغم ذوالحج علاقش را که شیران در تب

زینت آغوش بتول و گوشوار گوش عرش — زینت دوش رسول و حسنی ام الکتاب

خاتم شوری شکوهش را ز تن سلمان غلام — هستی ادریس آن ملک و جنت را نیاب

شهریاران جهانش آبداری در حریم — بادشاهان زمانش خاکبوسی در جناب

تشنه لب شهد شهادت بر رضای حق چشید — گرچه کوه آهن زمینش شد به دریای سراب

در جهانش از شرف صد بهرام حاجبی — مرکب از نیه اکنون ز اندر دیوان حاجب

افتاب

آفتاب روی او تابان ز برج مشرکان — بادیار منکسف تا حشر روی آفتاب

آخر ای بیهوده گرد دون بیهش دادگر — مصطفی را چون هی زین ظلم پایان حجاب

آل مروان را لب از نیله کلمه رهی — آل طه را جگر از آتش حسرت کباب

روز محشر تا شفیع شیعیان گردد گشته — شافع یوم الحساب این ظلمهای بی‌حساب

ور نه گردی یاد دردی از بازوی زور و رانها — چون اهل الصدای این ثابتان عالم را خراب

در زوایای حریم حرمتش روح الامین — از حقارت کرده چادر سایه پر زباب

از جهات سته سمت درگهش برتر بود — بر نجوم سبعه افلاک درگاهش نعم المآب

بجز سمت — بجز بارگاه

با علو درگهش ای چرخ خوار انجم بجسم — با فروغ شمسه ایشن ای شمس چو بتاب

شمسه ایوان او تا چونکه زر بیش دید — گشت زرد از شرم آن حتی توارت بالحجاب

پوشیده شد در پرده

دیده چون ایوان او اندیشه کوته نظر — از طریق پاسبانی گردش حجاب

لب گزان کف خود کعبی غیرت بنگرید — سر ز شرم ایوان کف ز رشک صواب

شمسه ایوان کسوف شمس از انکساف — جوهر این ثابت و جرم از انقلاب

مقصد جانانه از کون فلک جز این حریم — علت غائیه از خلق قشور الالباب

بزور — بزور

اسمان ز اجون در دایره حساب این که — بارگاه کبریا شافع یوم الحساب

هر که زین در غایبست امروز در عین حضور / با بصر مردی که باشد غافل از این غاب
اندرین دوران که از فیض ارادت پادشاه / در جهاد این خجسته جشن انس از شیخ و شاب
خورده است از صدق و ارادت تا کنه دوران جهان / خدمتش با لیسه آن شاخ خجسته لک لعاب
کرده است تا که زرین جنگ ساز ان ... / مرحمتش را زین فرخ نقل غیبی اجتناب
ریخت ابر نظامش گنجهای زر ساده / داده تا ز نعیمای این دلکش فرخ از نسیم آب
رخش الله گوهرهای سیم این جهان فرخ / ماه تابان بدست هر یک کرده روشن آفتاب
... آمد نقش جاودان این فرخ / بر زبانش جاودانه است فضلش باب
آتش حسرت رخش او رخت در سینه ها / فنا بیش ... چون زرین قباب
نیست قصه ش روز و شب جز طوف این ایوان ... / کنبد سیماب کرده ... تو در تو باب
الغرض چون از ارادت شاه این پرورده گشته / تیر آنچه بر این حجاب از نسیم تاب
بهر تاریخ بنایش زد رقم ... / تیر آید ... این سیمین حجاب
با دعای مستجاب خاکیان گردد همی / زین زر آب ... در حضرت رب الارباب
قدر اندازی و او ... از دعای دادخواه / عرش اعلی بار یارب چون دعای مستجاب
هم امید دو سلطان گرد این خدمت ... / بار یارب ... این ... ناب

این چه بهارست که بر سینه چرخش کمرست / خیز خزان پیکر و آهن دم و فولاد سرست
که دمش بر کمر کوه زمین زود بپاست / که سرش بر جگر تیر فلک نیشترست
دوستان را ز چه زان کام روان گشته است / پیکرش گرچه ز آن خجالت نی شکرست
دشمنان را ز چه او هست گزاینده جان / زهر جانکاه نگر در بن دندانش درست
دلنشین است چنین قامت غنایش چو / گرچه چون قامت رعنای بتی سیمبرست
اگر او را بجز خوی بتان نیست نشان / از چه در مذهب او خون اسیران هدرست
عجبی نیست که خونخواری اگر پیشه اوست / گوهر آن چو برآورده صلب حجرست
قامتش گاه به رعنائی شکل سرو سهی / نونهالیست که از ریشه صلب حجرست
گرچه پیوسته خورد آب ز سرچشمه دل / لیک همواره ز سر تا پای ... لاغرست
لاغر و زرد بود همچو ... عشاق / گرچه چون غمزه دلدوز بتان پرده درست
استخوان چون تن مردم پهلو گیرد / گرچه از پهلوی او دوده دشمن شررست
از چه هر دم شکفته غنچه دلها ز دمش / دم او دانه اگر فیض نسیم سحرست
دوستان از دم او آب بقا نوش کنند / گرچه از چشمه عدو بحر فنا را شمرست
هر سیر ... است علی ... / سرنوشتی که بر الواح قضا و قدرست

باغ طراوت [illegible]

نیر [illegible] نگارست

فیض گنج نوال است ولی گاه جدال — که قرارش بکف خسرو فرخ سیر است

جم نشان همچنان شاه شهنشاه جهان — که سکندر دل و دارا در و جمشید فر است

آنکه سیمرغ جلالش چو کشد پر و بال — قاف تا قاف جهانش همه در زیر پر است

آنکه بر آینهٔ خاطر او منتقش است — آنچه بر صفحهٔ افلاک رقوم و صور است

لامکان صدر و ملک قدر و فلک اورنگ است — آفتاب آیت و قدر انجم حشر است

بامیدان چو نهد مهدی جم کشور است — جا بایوان چو کند عیسی گردون نفر است

زهی ای شاه جوان بخت که از برتر قدر — جا بجای تو اطلس چرخ اخضر است

ذات پاک تو شرف دودهٔ قاجار بود — بلکه آن پاک گهر مایهٔ فخر بشر است

همچنان کز شرف نسبت احمد آبا — ز تو نازان بکمان روح نیا و پدر است

طبع این بندهٔ سخن سنج گهرزا بحر است — که ز دریای دری هر صدفش پر در است

عقد گوهر که بنظم تو گشت نظیره — سبب آنست که در هر نظری معتبر است

چون شنو زانچه برایه حسن است و جمال — خسرو از انجمه آرایش تاج و کمر است

سر عنبارهٔ عزم تو بدان پایه رسید — کش چو دارا ضری مره و هم روان بالاتر است

تبلیغ عالم جاه تو بدان پایه رسید — که دو عالم بیکی زاویه‌اش مستتر است

پیش

پیش قدرت خبر از قدر سلیمان بهم — هوش دارم قدری قدر سلیمان خبر است

به نظاره‌گه خورشید ایوان جلالت خورشید — لیک چرخ چو نکو دیده چو حیرت نگر است

نسبتی کجت او خصم تو دارد بهم — کاین دو را با بد دیده مقرین سهر است

درش باد او تو با بر جسد دکر دم یاد — گفت این نقطه بقعای جهان مشتهر است

کافتاب از طرف بابرخ او در گفت — کاین شهنشاه ستم پیشه و بیدادگر است

لعلهایی که بصد خون جگر پروردم — که هنوز هم دل از آن غرقه بخون جگر است

یک لحظه دهد دست که گستر او — بلکه اینان دگر گوید کز گهر با جگر است

کان و دریا و دکو اسند دین داوم — کاز خجالتش لب کان خشک و رخ بحر تر است

رحم کن رحم بدریا و بکان ای خسرو — کاین دو را غم نه ز احسان تو زیر و زبر است

تنگ تر دیده سر رفته دل گاه کرم — شخص جود است یکی از کسوت لیک دگر است

بی تو بمن گشت بیاره زمین — حاصل کون و مکان جون بیم و کان بحر است

زان گماده از در من سایل فاخر — را مکوب چه ره گاه کشان پر دور است

چهره علم و ادب زینت پاک دست — که هر فضل و هنر زیور بیرون جو راست

طینت پاک تو آرایش علم و ادب است — جوهر ذات تو پیرایه فضل و هنر است

از نشانهای تو در حضرت گردون نسبت — هر طرف می‌نگرم مطلع چندین فرمانست

از غلامان تو در لشکر شیر ثابت — هر کجا یکدرم بیشه شیران نرست

آن یکی از ناوک آهوی شیر انداز است — این یکی پیکان خشم اژدر دشمن شکار است

شهریارا ملکا ای که همایون نامت — با زر و سیم تو در پیش دو سیم و زر است

دیده پوشید اگر خاک در پای بصری — خوان از زر که تو تا نور بصر است

آنکه احسان و نعمت خود کرده است — خون شش در فتوی نقاد دو دو قسمت درست

حاسد جاه تو خواهد فکند در چاهم — زانکه نقش قدم از یاری تو سجده داد است

لیک غافل بود از سابقه فیض ازل — که قضیه در احکام قضا و قدر است

سجده خوانهای کوکب بر ردیف خور است — هم سوی کاسه غرب آتش راهبر است

تیرباران حوادث کرم ابر بر دل — غم ندارم چو مرا غول سشته سپر است

آسمانا نبود چو عمر او تو مدار — تا مدار مه و خورشید بگرد هر راست

من نوادر افکاره در مدح پادشاه اکبر شاه، صحیح شاه، قاجار [illegible]

چون سحر دارای روم از شاه زنگ افسر گرفت — از نهیب رزمش جان زاغ در زیر پر گرفت

روی پای زنجش از شرم در برقع نهفت — پرده از رخسار خاتون ختن چون برگرفت

قیرگون

قیرگون زاغی ز روی بیضه بیضا پرید — دهر را در زیر بال شاهین زرین پر گرفت

عنبرافشان طوطی آمد چون نهان در باختر — آتشین زرین مرغ زرین جای در خاور گرفت

سوخت عنبر از نفسش چو از تف اخگر بسنه — چون بکف زال سپهر این رشته مجمر گرفت

صبح در اقلیم گردون شبستان سپهر — قهرمانیش از پی غارت بکف خنجر گرفت

زین فلک کشور امیران قرطه و گرزن ربود — زین سمن سیما عروسان یاره و زیور گرفت

زاهد دم سرد صبح از دست میخواران ربود — تا زند بر سنگ مینا جام احمر گرفت

از درش ناگه در آمد شاهدی زاهد فریب — داد زهد از دست و آتش بنا ساغر گرفت

دلبری از وجهه خدا افق از صورت قدش — از فروغ طلعتش آفاق زیب و فر گرفت

گرد نکس از چارجاره در برقع نهفت — این زمین کز خاور بر رفع رایت بر گرفت

گر سیاهش این زمین یمین آذر گرفت — این سیاه و نیست گشتی آذر باعضا در گرفت

و بنفشه صدقی که ساز روی ... نمود — یا برای از جای ابر برد سیم بن آذر گرفت

یا چو باران در بهاران صبح گردد زاهد — داد سوری و سمن کز سوسن و عنبر گرفت

تا نگاه در کیه تاری بدامد در میدان برزم — حلقه‌های سیمگون از درع زرین بر گرفت

یا چو دارای جهان از خنجر گوهر نگار — گنج گوهر از بدخشان بر کوه گرفت

خسرو جم‌جاه خاقان آنکه دربان درش / خاتم از خاقان ربود و افسر از قیصر گرفت

آن شهنشه کز خط شعاعی آفتاب / هر سحر از بهر چشم خصم او نشتر گرفت

نو عروس ملک کان دوشیزه ماند بعد عمر / کابینه اکنون کاین کامران شوهر گرفت

بحر جودش را که اندر بیکران تاج و هم / زآسمان زورق کشید از زبان لنگر گرفت

لعل گوهربار او سجاده از سنبل فشاند / کلک مشک افشان او کافور در عنبر گرفت

ای جهاندار سکندر جا که دارا غلام / همچو دارا دو سکندر تخت جا را گرفت

پیشکار پیشگاهت تاج از دارا بود / پاسبان آستانت تخت از اسکندر گرفت

گر شکسته شیرین کام عالمی از شهد خود / چتر خسروی تا چون کوه شیرین بر گرفت

آب آذر کوه عمان کرد آب آذر کوه خشم / کاذرین بطا باید اکنون زآب آذر گرفت

جام زرین همچو جم خواه از زبان عبقری / زاغ را اکنون صبا در حله عبقر گرفت

شحنه عدل تو تا زد تکیه بر بالین ملک / فتنه زانسان خفت بالینش که هم بستر گرفت

ثبت ملک راستی پهلوی ملک ورای / زان جهان خرم که دید و چنین لاغر گرفت

پایه گاه ترا شد دوش گردون جایگاه / زان سعادت نیز از انجم زینت اختر گرفت

بام ایوان تو را کیوان چو شد چوبک زنی / بام ایوان ترا اکنون چو شه چوبک زند / زان بگردون منزل از سیارگان برتر گرفت

تا بنای

تا بنام خطبه دولت سر آمد مشتری / چون خطیبان جای بر فیروزه منبر گرفت

ترک ترکش بند چرخ از بیم حجاب حجاب / چون صبا بر درگهت جا در بدون لا گرفت

تکیه بر اورنگ گردون نوزدی خورشید وار / چتر زرین زافتاب آسمان بر سر گرفت

زهره در موکب چو رای بربط و ارغنون گزید / تیر در ملک دبیران خامه و دفتر گرفت

مه ز شوق دست بوس ساقیان بزم شاه / که چو مینا شد عیان گه هیئت ساغر گرفت

روز هیجا کز شه صف را گذار مرکبان / بر زمین از چرخ خضرا توده عنبر گرفت

از دم تیغ تو چون داد فرق هر سرور گزید / طایر تیر آشیان در صدره صفدر گرفت

از هلال آسمان مرغ عطارد پر گشود / مرغ جان زین آشیان سوی عطارد پر گرفت

از شرار دف نیزه تا رنگ آتش فشان / رنگ لعلی گونه گردون گرته آذر گرفت

شد چو کام اژدها از قار رو دهان ترکشه / از نهیبش نای تیتین ناله تندر گرفت

از غبار رخش سنم جو بستان زال سپهر / مغفر زرین فلک شد و دنگلون معجر گرفت

چون دل آن شهسوار کز نکهت آرایان رزم / آتش جان سوز کین در جان خنگ و در گرفت

از رش آتش نعل دار جابر آوردی چو باد / بادرد با عرش اندیشه ره صرصر گرفت

شد که اب آن کان شد عنان آن سبک / تند بادی صرصر بوده گرمی از آذر گرفت

صارم تو خواست کز تارک ترکان نمود | خنجر تو بگذرد از جوی ... جگر گرفت

قابض ارواح شد قبض جان دشمنان | پای بزد دست تیز از صارم خنجر گرفت

نیزه خطی بدست خنگ خنجار زیر ران | راست گفتی اژدها بی پا رهی در بر گرفت

بر زمین آورد آن تیغ یمانی آب در | دشمن از بیمش زبرت این رهی بر گرفت

بسکه خون بر کالای تیغ تیز ریخت | موج بحر خون او آن رجله بحر در بر گرفت

زان غبار شکل هلالی پیکر مریخ قدر | کافتاب فلک تیغ از زهره آن در بر گرفت

بر در هر مغفر فرق پر دلان آمد هلال | در سینی گوئی ز زر ... مغفر گرفت

سبز چون ... چندان ... | وهم اندیشه زین ... بر معجز گرفت

آن ... روان ... بار | گنبد فیروزه در پهناوه کون گوهر گرفت

تیغ محمود این ز زور بازوی تو یافت | ذوالفقار آری ز زور بازوی حیدر گرفت

خصمت ای کیخسرو جاه که کیوان غلام | خویش را کافر چو دید از تیغ تو کیفر گرفت

از دو مش گذر چون سروری از سر گذشت | سایه اش بر فلک چون چاکری از سر گرفت

ای به هنر برده شهنشاهی که فیض عام تو | همچو نور آفتاب آفاق را یکسر گرفت

عنصری از مدح محمود ای که محمود است غلام | دیگران از نقره و الاشعار از زر گرفت

ان آباد

ای به هنر شهنشاهی که از عزت شرف | چون ایاز از بندگی محمود بنگ افسر گرفت

من چو سنگ خاره و تو آفتاب خاوری | خاره گوهر شد چو نور از مهر خاور گرفت

خدمت دیگر غلامان یکدو روزی بیش نیست | خدمت من دایم است تا دور محشر گرفت

زینت از دولت سنجر شوکتی دید و زان | زنده یکتا چتر نامی سنجر گرفت

سال خمسه رفت و گویند ظفر ... سال | سنجر از اسپهسالار قسطنطین و کالنجر گرفت — ولایت هند

سکه چون ... بنا بایستی که چشم آفتاب | ... آفتاب برج شاهی بر گرفت — ولایت سنجر اسلامبول

از که این جرم ... باید ... | دوری از آن آفتاب عدل گستر گرفت

تا که مذکور است این دفترهای خسروان | کز ... جهان ... دارای کشور گرفت

دولت ... چند ... کسی | دولت صاحب زمان از دولت ... گرفت

وله ایضاً در توصیف عمارت و مدح شاه جهان پادشاه و تاریخ عمارت منکور شاه

این همایون قصر شاه کشور است | یا زمین را آسمان دیگر است

طاق ... در ... آسمان | طیلسان تارک ... اختر است

صورت مرغان بنقش ... از فخر | طایران عرش در زیر پر است

رشک هر صورت که در این ... است | شرم هر منظر که در این منظر است

... و پرده ... ایوان ...

مانا بخش دماغ ملاذ است   آذر افسر در روان آذر است

در خم طاقش ز آهنگ رباب   جنبش ماتم ز زهره در شکر است

در بن ایوانش ز گرم شب فروز   در تب و تاب آفتاب انور است

در نگارین بزمگاه دلکشش   بر کف آهو وشان گاو زر است

آفتابی ماه منظر ساقی است   کافتابش می هلالش ساغر است

باده اش را نه صداعی در پی است   سیکش را نه خماری در سر است

در حمتک رزمگاه هیلش   راست گویی در ستم مجمر است

گرد آن گند آورد رزم از مات   ترک آن گردش کش غارتگر است

پی تحرک هر نگاور در تگ است   بی تنازع هر دلاور صفدر است

گلشنش کز نقشهای آذری   غیرت گلزار پور آذر است

چون بهارستان تبت دلکش است   چون نگارستان خلخ دلبر است

زلف ترکانش تتار عنبر است   چشم خوبانش بابل ز جهر است

نه بطرازش شهاب بهمن است   نه ز ازار ترکش نهیب آذر است

هر طراوت کز شاخ طوبی است   هر لطافت کو در آب کوثر است

در نهاد برگ تاکش مدغم است   در ضمیر خاک باغش مضمر است

از رخ و قد وشاقان شکوف   کاین دلاویز آن جان پرور است

عرصه اش چون جلوه گاه خلخ است   ساحتش چون جویبار کشمر است

پایه اش را رفعتی کز سایه اش   زال گردون را تبارک معجر است

طارمش را رفعتی کز شمسه اش   بر سر سلطان انجم افسر است

از در و دیوار سقف و صفحه اش   جلوه گر آئینه اسکندر است

زیب هر آئینه اسکندری   عکس دارای سکندر چاکر است

این همایون قصر فرخ بارگاه   کاستان از آسمانش برتر است

صیت و ابنا اسمانا عرش سای   کافتابش شاه و انجم لشکر است

دادگر فتحعلی شاه آنکه او   جوهری از عدل و داد داور است

آن شهنشاهی که پای همتش   خواجه هفتم فلک را بر سر است

آن قدر قدری که دست قدرتش   همچو بازوی قضا زور آور است

آن ظفرمندی که دست قدرتش   همچو بازوی قضا زور آور است

آن ظفرمندی که در دشت نبرد   دام و دد را تیغ او جان شکر است

آنجهانداری که در ملک جهان | عدل او جان جهان چون پیکرست
هرکجا آید بکیان بخشی لبش | پی ناتمکین بر عیسی بر خرست
هرکجا آتش ز رخ برق کشد | تا ز بیان تن موسی اندرست
همت طنازاوان طایرست | کاضر آتش سینه گردون زاغرست
صارم خونخوار او آب غریست | کز اجل دوران شراب احمرست
جود او جان داده کان فاقه را | چون دم عیسی شفیع عاذرست
تیغ او بر تارک اعدای دین | روز کین چون ذوالفقار حیدرست
آستان آسمان سایش که آن | ملجا خاقان و آب قیصرست
خسروا از اوری از آن بر تافتن | هجو اعراض عرض از جوهرست
حفظش از چون بر آید بر فلک | گرچه از پستی بپای منبرست
زان چه غم دارد که شمشیر کجش | راست چون سینه بهمبرست
روز کین کز تو برش شیر او زبان | در زمین و آسمان شور و شرست
پیکرش حفظ ایزد جوشن است | تارکش از لطف یزدان مغفرست
بر میان ارد و چو شیر از بیار | بر تنش زاری زال زرست

چون کشد صمصام خونریز از نیام | سام بر مردان ستایش کترست
معجز عیسی نوح و عاد را | تیغ او رمح و رزم و عزمش صدرست
بهر رایت میان در راه دین | تیغ او بیضا و رمحش اژدرست
از پی ویرانی بنیاد کفر | رزم او طوفان عزمش صرصرست
چرخ اگر با زد با او نرد نبرد | مهره آتش از آتش آب در ششدرست
آفتاب و آسمان در مطبخش | اخگری بر تودهٔ خاکسترست
پیشگاهش را هزاران شیکار | چون سلیمان است و چون اسکندرست
آستانش را هزاران پاسبان | چون ملکشاه و چو سلطان سنجرست
آسمان باشد طفیل ذات او | از صدف مقصود آری گوهرست
عدل شه روزی جفاجو یابدش | گردن گردون از آن در چنبرست
بر خلاف عادت خود روزگار | با خود منت کنون ز آن یاورست
آنکه و شد دیده از خاک درش | نور بینا بانجیش انورست
وانکه نبد از ثنای او زبان | آن زبان در حنجره خنجرست
در خلقان کز صفای خاک او | آب حسرت در دهان کوثرست

زانکه آن دارای داور کز ازل / سرفرازان جهان را سرور است

بر زمین این آسمان افراخته / کآسمان را آستانش همسر است

وه چه الحق گنبد نیلوفری / آبگیرش با گل نیلوفر است

آب صافش رشک اشک عاشق است / خاک پایش طیب زلف دلبر است

هم از آن در شرم آب زمزم است / هم از آن در رشک مشک اذفر است

تکمه طرفش در ریاض خرم است / آب خضرش در حیاض مرمر است

قامت سرو روان در محفل است / باده صافی عیان در ساغر است

تا درش بگشاده بر روی جهان / قفل کین می جهان را بر در است

الغرض چون زیور اسلام یافت / این عمارت کآسمان را زیور است

زد صبا از بهر تاریخش رقم / بر زمین این آسمان دیگر است

با در قصر جاهش بی‌قصور / آشیانه بی‌قصور اخضر است

منظر اقبالش ایمن از خلل / از خلل تا ایمن آن منظر است

و له ایضاً در لغز خاکستر و منقبت خسرو کاوس فر اعلی حضرت پادشاه دین‌پناه السلطان محمد شاه

چیست آن گوهر که آب گوهرش گنداور است / پیش درویشان لبی از گنج دارا برتر است

که

که چو اسکندر جهان کاره زرش پیداست / که چو دارا از گون خاک بارگهش برتر است

گاه برقع بند رخشان چهره غضبان تابناک است / گاه کلک آرای روشن چشم خوش بینا در است

که فریدون دار با زرین درفش کاوه است / گاه چون ضحاک با سوزنده مار حمیر است

گاه تاج آفتاب آسمان مجلس است / گاه تاب گرد ماه آفتاب منظر است

که چو درش افسر بی داده قربان کرده است / که چو خرخش گشته فیروزه زینب پیکر است

که چو زنادش پرست اندر عقیقی سبحه است / که چو زند آتش هم اندر مولکین ساغر است

سالکان قصر را که بار گاهی همت است / خسروان عشق را که تخت و گاهی افسر است

گاه رنگ آکنده فرش چون غزال عنبر است / گاه خون آلوده چنگش چون پلنگ بربر است

زاده مرغان آهنگ چون گوزن ناخن نهاد / بچه سیمرغ و آهنگ چون گلبن نقش پر است

حله سبز و زرد رنگ از درس هندی پرور است / گر چه سیما گون ترک زنگی گوهر است

از شکوه رنگین آن که رنگ از تخت خلخ است / از طلوع اختران که شرم گوهر خاور است

بر چمن از ارغوان مسکن صبا بخش گوهر است / بر زبان از زر جو گوهر دهی آبان زر است

گاه رفیق جستن گنجور دانش خواجه است / گاه چون فخر بر تابان گنج داران افسر است

فی شب ز یاسمین انجمنه با نور است / قبه از آسمان آراسته با اختر است

[illegible]

قیروش خود بلا ترا زان بهای نیم جو است | الکمون تیغ کو از ازان صهبای اذر است

که به ترک زیور ارایان یغما سیم اندام است | که لیقعف شنبه پردازان یغما جوشن گر است

که چو خنجر زربان زنگیی را حمله است | که چو لعل زنگیان لب دمی رشی را لبراست

سار سوری بر است آتش زاغ زرین بیضه است | کبک مرجان خای مخلب است و باز زرین اخگر است

چنار دانه

طیب انبجار دارد گرچه هندو طلعت است | زاده بهرام باشد گرچه کیوان منظر است

زین کیوان وچه کیوانش اسمیلنبا ادگانست | نیست گردون چو گردونش اقبال اکور است

کان بجان زنمایش افعی تنین پیکر است | کاه بر آن رخ قفاش ذره زرین پر است

ضلت

ای سخن سنج جهان کز نطق موزون بست است | ای خردمند جهان کز رای دوهم شب اور است

کشف این شعر این سخن را گر نه در است قاید است | حل این دبکش لغز را که نه هوش است رهبر است

در به نزد پدر که شاهی کو غرش حیدر است | سجده بر پیشگاه شاهی که تهمتن چاکر است

خسروی که دوحین ماه نخستین آفتاب | آسمان عالم و بانو عرش یزدان همسر است

انکه ملک فارس آرای اسکندر دل است | انکه شاه ترک را فرزند افریدون فر است

بارگوه سینه را نم زنگ ظلمت است | زانکه این آیینه روشن زنگار اندر است

روشن — تا شود گوهر فت کاین است ای ای دل | انکه گنج شایگان در جیب ... آن لکر است

بحر

ال:

از عجب نبود کرش این با فضل و اکرام است | زانکه فرزند و شهنشاه هنروری درست

جم نشان خاقان اعظم انکه ذات ... | داد کر فیضها نشه انکه داده داور است

در جشش انسه هرچه دارش در نهادش ... | حالها الله هرچه بخشش در ضمیرش مضمر است

تا سزد دیگر جلالت نقش ... | تا رود ذکر سعادت نقش این ... است

جنبش گردون ... چون زمین ... | قوی نقد ... چون سپهر ... است

داده دانش از نهادش ... | جود و جودت ... جوشش ... است

بالکو ... سعادت چون ... | باید ... شقاوت چون ... است

خصم او گر ... روشن ... است | تیغ او ... سیاه پیغمبر است

از ما گر مار ... زاده است | جود او ... موسوی را مادر است

خانه دلها ... بارگاه ... است | عرصه ... کارگاه آذر است

در زمین ... انکه ... است | با ... انکه ... است

تا بگوی ... است | تا ... است

گوهر او ... است | گوهر او ... است

مهر نبود ... است | سد ره نبود ... است

آب دفترهای فتحها کش آب احمدست | تا ز خونهای خلق‌ها حسام حیدرست

اندران موقف که آتش بار پیکان دوزخست | اندران هامون که از دشمن برش پیکان گوهرست

خشم شیر او ز آن شیخان زهره سوز ضیغم است | بانگ شیهه‌ی تیغ تنگهان های کیوان تندرست

آفتاب اندر آتش شرر دودی تارست | آسمان نیلگون ز آن خیل لشکر غبار عنبرست

چرخ چنبر اکنده از ابر زهر صرصر پویست | خاک لعل اندود از الماس سنبلاسا لوهرست

گرچه ستم چاه چانبر باشش با دو فرزین دوست | گرچه ابر کام از در باشش بام عنبرست

خواجه میزان چو حسن طلعتی بر برقع است | تا با عقرب چو ماه عنقری در محورست

چون همه تنش شتابان باره گردون تکست | هیل تخت تیرش کرایان باز زودی ازدرست

با نکی از آن بکجا نهاد موبه اندر موبدست | برفی از آن به تنها آذر اندر آذرست

هر شرار سنگ سپر از در آهنگ اخگرست | هر کشف خاک سیلاب از دم تیغ آذرست

لالهای کوه بر راه شفق تن از رو هم کشتست | سبزهای دشت برجوشن وران جوش اخضرست

در بیابان جنگش قباء بی خسرو از خسر درست | در بنا فتحش کند اندر کشور است

هرچه از نوک شکاری کو هرش از آن سرست | هرچه از رفعت گذاری خبرش از آن برست

از شنیدم زبان که قصه حوی نفس است | ره عاقل شب کمان کاخ عنبر بی خطرست

ازاو | بنده

تا فلک را از زمه و مهران شکوه و زیب هست | تا زمین را از که دیبه این طلاو فیروزه هست

چرخ خندان از روز شب کاین خسرو از خسرو است | خاک خرم از گل و سبزه کاین داد از داور است

ای زمین تو آسمان ثانیه | آستان تو آسمان مرتبه

آسمان از بلندی از آن است | کآستان ترا به فرق آرند

بعض قوم ز خویش پایه

تیغ تو بلکه غیرت شفق است | ساغر آسمان کحل مرتبه

کشتی از غیرت از دم شنید | ز رشک ز روش از نبودش خنده

خسته از خود و خسته زنبه | گرد واز دو دوش نقش فرخنده

سبزه از گوشش نقش آری | آن خجسته که طرح جوان فلکنه

ای چو شکر خسروی مشکین | در توان شیرین لب از شکر خنده

به روان در حدایق شقفت | در زوا گل و در تراه تر زند

نزهه جوانست گوی رز نوع عیب

بسته دارد علو پایه تو | پای اندیشه در هزاران

بام ایوان کنگر کاخت | سالم از رسم و بعدش بلند

عزو باه

در فراز فراز آفتاب ملوک | در زمین کرسی آفتاب بلند

اسمال

ابوالمظفر شهنشه غازی | آنکه گردد چو زیب زمین بند

زرگ خود تیغ هندیش بجهاد — روس را آورد بقبضه زند

مهر از آن بکوهر کف او — همچو مالک زخواری فرزند

گلشن ملک کز تطاول ظلم — درخت پیوسته با خزان پیوند

اینک از نوبهار عدل تیغش — گشته الوان چو دامن الوند

نقض اوراد ساده در داری — جیش او را خنیه در دار چند

درع گردون شکافد از ناوک — چون گشاید ز شست تیر پرند

سهمش ار باشد اگرچه بر آن — تیر آرش ز پر پیکان و پرند

تیغ و تیرش که جسم شنه دو نیم — کش ز سر سام بود و بیم گزند

آن بدرنیش برخ صندل — این ز تیغش سپه بر افکند

هم ز آذرش قبه البرز — هم ز تیغش سلاله او زند

چون قضا و قدر مسخر او — کاشتر آن صد هزار ترکش بند

زهره در سلک نیج نوبه نواز — ماه برزن چارگاه تو تند

پیش مراد انکبش شیر سپهر — وهست سگ با خود لوید لوند

از حلاوت حلاوت سخنش — شهد شیرین کند عصیر نوند

از ۱۲ ادات

از مرارت مرارش سخطش — طعم حنظل دهد بشیره قند

زین دو اندر دم و دم زنبور — است شهد و شرنک را پیوند

کلک مصرانیش در شکر ریزی — شیشه آسمان بعقد عنبر

است در دهنش کوثر از بیله — شهر ویران و شهر یار نژند

جز نجرین تا در تغلیش — جز زنخاز زم تا در و دربند

شکر لله از ایمان این ملک — کش ز ملک جهان خفاو بسند

کرد منشور داد او نشار — زنده روز کار رستی زند

زال چرخش ز خشم بر آرد — ز رقیب آتش از ستاره سپند

شعر من در ثنای شاه جهان — راوی آرد چو در ره راوند

یکی از ناقصان خار ز مجلس — اندران انجمن کمال خجند

از خرد خواست چون سال تاریخ — بهر این قصر آسمان مانند

از برای بنا و اتمامش — از دو مصرع دو گشت و بخود چند

جای فتحعلیشه قاجار — بر زمین تا بنا سپهر بلند

تا که آغاز سال است آذر — تا که انجام آن بود اسفند

سال عمرش هزار قرن چنان | کش شمارند قرن کیوان اند

و له ایضاً در خطاب زمین بوس اعلیحضرت ظل اللهی فتحعلیشاه قاجار ابد الله ملکه

خسروا آسمان زمین تو باد | دست قدرت در آستین تو باد

صبح اقبال و آفتاب جلال | طالع از مطلع جبین تو باد

مهر گیتی که از قضا و قدر | سخره در کش مهر و کین تو باد

آسمان چون ز زر آستان است | کار پرداز آستین تو باد

چون ز مرجان دهد تبسم جان | عیسی از روح شرمگین تو باد

چون فشاند ز تاک جرعه جام | آسمان خاک جرعه چین تو باد

اختر توسن و سپهر شموس | رام دست زیر زین تو باد

مغز پیمای سرکشان جهان | اکنون برق زهر کین تو باد

سینه خسروان ترکش کش | ترکش تیر دلنشین تو باد

چون ناهید در پیاله روات | تیر ناهید در یمین تو باد

صحن آفاق پر ز جشن تو گشت | طاس افلاک پر طنین تو باد

خواجه بام خشتین ایوان | هندو هندوی کمین تو باد

دم اردی بهشت

دم اردی بهشت گلشن بخت | ز چتر بنفشه دین تو باد

در شب از جنگ آسمان که نغم | داغ شب زیور زرین تو باد

شیر افشان در گرفته صید | کافر انجم و آفرین تو باد

شاه کلک تو رب فتحعلی | دین و ملک ایمن از این تو باد

دادت الملک تخت دین پرور | تخت ملک و بنای دین تو باد

خار و خرما ز خیر و شر قضا | ثمر تاک مهر و کین تو باد

محو و اثبات صفحه تقدیر | از خیال تو و چنین تو باد

مبدع کون در بقا و فنا | سر همدان لون تو باد

واهب روح در وجود و عدم | متعلق بآن و این تو باد

ای گوهان مجسد رزق گمان | شاه مغلب یقین تو باد

جوهر عنصر پاک و نار گشت | گوهر روح آب و طین تو باد

دفع یاجوج فتنه را جاوید | سد ز تیغ آهنین تو باد

راوی فتح و همنوای تو گشت | شاه ملک همنشین تو باد

از پی صید روم و چین گردون | حلقه دام چین کمین تو باد

از پی صید برماز ملوک | بس که خم چنبرش پای تو باد
نوبت تو هر طرف طرفه امان | در جهان کهن کمین تو باد
رای و اندیشه قضا و قدر | چو دوان فرد رهین تو باد
بی زوال آفتاب اوج قدم | در کنش جبین تو باد
هر خدنگی که در کمان قضاست | بر بداندیش از کمین تو باد
در طبایع قوای غاذیه را | جلب از کف چنین تو باد
حفظ یزدان ز رنگ زمان | حصن محکم پی حصین تو باد
لب بر هان قلم طبع مشکر | تیغ تو آیت مبین تو باد
اسمان کاک در که شاه | استان درو پاسبین تو باد
سته دشمن ز تیغ خنجرا | ذره گنبد برین تو باد
از پی کین چو دست افرازد | پرچمش الف عنبرین تو باد
در هوا ز چو پاره انگیزد | گرد او پاره زرین تو باد
رنگ کز آن شود تیره | هم قودان گرد بیهن تو باد
چون ز خون تیغ او کند طوفان | معبران میمنین تو باد

تن چو خاک

تن چو خاکی که نهاد خاک مکانش | جان چو علوی گهر مکین تو باد
افزون از پیکا جهان محمدت | صد جهان مرحمت قرین تو باد
ای صبا بلکت آهوی مشکین | این ورق نافه مشک چین تو باد
در دماغ زمانه کلکه سای | نافه آهوان چین تو باد
با هر نفحه جانوری گوشتی | مدح شه ناصر و معین تو باد
زاد و بسته از دهش خوان | کوس شه در افرین تو باد
یاد تا از روان کنند درین | صد روان مشتری قرین تو باد
بار تا نام از شهور و سنین | از شهور و سنین تو باد

وله ایضا در مدح مهد علیای زبیده مکرمه مجتبه خسرو کشورستان السلطان صاحبقران قاجار انار الله برهانه

بستر کبرای جهان گرچه خوردی اندر | مهد علیای زمان گرچه بهین بستر
سیر را یکم شهزاده نوشته برشان | که بود در سینه آتش دایه و مریم مادر
اختری در گهرش هر صدف سیاده خورشید | گوهری در صدف شرش برجه در اختر
روی شه روضه هشتم سخن او زهوا | چهر او اختر چارم پر خسرو خاور
غنچه آتش کرچه نه مریم زچه او عیسی زای | بدله آتش کرچه نه عیسی زچه رضان پرور

جلوه بخشش از رخ اوش چه تابش سحر / خندهٔ از لب او فلک تنگ شکر

پردهٔ عصمت او برتن گردون کسوت / سایه معجز او بر سر خورشید افسر

عقلش مرکز ارواح ملایک پرکار / زینتش گردن اجرام کواکب پرکر

رفعت طینت او تا که معلا و نجوم / عصمت و گوهر او تا که معلا و ظهور

گلبن پادشهی را چه گل خندان گل / دوحهٔ تاجوری را چه نهال شیرین بر

پرتو چهرهٔ وی زاختر چارم افزون / شدهٔ قدر وی از طارم هفتم برتر

مسندش سجده طلب از چه زتخت خاقان / مجمرش تاج ستان از چه ز تاج قیصر

شرم از نرگس او تا که نظر در دیده / مجد با گوهر او تا که عرض با جوهر

قمر عاقله عقلش خورشید تعقل / سایه‌اش ناطقه طلعت خورشید نظر

سجده را روح بدرگاه وی آورده گذر / پاس را عرش بمشکوی وی آورده گذر

دو شد ان دیدهٔ اجرام چو از نشتر مهر / پوشش این چشم سران خود از پرده بصر

در دیاری که در آن نامهٔ امرش مکتوب / در جهانی که در آن پرتو رایش زیور

عاطل از ناطقه یابند در آن هرچه زبان / عاری از باصره یابند در آن هرچه بصر

نور مهری که خدا داده بشاهنشه سپهر / شاخ اصلی که چو اثمر دهد از اوش ثمر

آفتاب فلک آن شه زچه از فر و جمال / آسمان ملک این زچه از قدر و خطر

کنیت او با بوالنصر چه از رتبش ذکر / نام او اسمعیل شاه چو پیرایهٔ زر

رای او را قدری چو صحیفهٔ نظم قضا / حکم او را اثری چون صفحهٔ قلاب قدر

جنبشی در غضبش زلزله و قسطنطین / از کمین ترکهش جامعهٔ دکا لنجر

هرچه در جوف هوا ذره بجنبش ایزد / هرچه در ساحت عالم به بخشش شکر

خسروا از اثر رحم مشکین گردم / بحث را همه از بیرهٔ جعطی از در

هر کجا جنبش جنبش همه اموال تیغین / هم کان نوهٔ کوشش همه گردون تیر در

بدرش تا گذری پادشهان حد نگار / به برش تا گذری تاجوران مدحتگر

بطبق آنچه خبر بخشنده لال / بحوال آنچه بر دست بنده در ز

از پا بند که او بجهان هرچه بیان / اندر جاکی او بیابان هرچه کمر

به برش پای لب آنکه سر پش کیوان‌ها / بدرش روی بخاک آنکه تنش چرخ پیر

مرغ عقل بقالش چو به یزدان احد / لفظ صادق ثنایش چو با احمد بود ذر

اندران موقف گوش ترکان غوغا / اندران وادی از جنبش لشکر محشر

زان اگرچه بر تارک ترکان کوپال / سرهٔ خاک چو در دیده کردان خنجر

کوس در نعره که بشنید بیکبار کاوس — سنج در صیحه که بوزید روان سنجر

کوه تن را نه بجز کوهه گردون دامن — بحر خون را نه بجز ذروه کیوان معبر

پر دلانرا چو تنگ رخش سواران در پا — گردنانرا چو جسم خام دلیران چنبر

هوش زغوغای سنانش آرد جبریل — نای خاک ستانش کمار حمیر

از دم آهسته نهنگان همه دریا ادبار — از در آهنگ پلنگان همه طوفان آور

گویا آید بدو سر آفعی پیچ از دو پای — ماری آرد به بیابان جار از ابر

گاه در جوشن چینی به تف تیر بسوز — گاه بر پیکر روئین بدمی جوشن در

گاه در جوشن چینی به تف تیر بسوز — گاه بر پیکر روئین بدمی جوشن در

چون شهنشاه جهان داد کرملک آرای — چرخ جاندار جوان شیر دل کیند آور

رانش رو بجه برکرده آن پران کره — دست یازد بجه بر قبضه آن سرو آور

سر گرایان را نی جز دم تیغ گذار — پایداران را نی جز بدم مرگ مقر

هر چه در طی قدر شیخ بیانش مدغم — هر چه در سر قضا نصرت تیغش مضمر

تیره روزی وعدو غایله سایه و جاه — بختیاری و ملا واقعه حلقه در در

شهریارا ملکا تهمت زنبان روی — افتاب فلک فدیه بدرت زانان سیر

هرچه گویم به ثنای تو از آن افزونی
هرچه آرم به مدیح تو از آن برتر

بنشیرایم به ثنایت که ثنا و دعا — نگرایم بدعایت که دعا مختصر

باد در سایه شه انجمه خورشید لقا — یعنی از مهر و فرش پایه بعید مرتبه بر

تا شود روشن از ظلمت شام اینه ماه — تا شود خندان از باد سحر غنچه تر

رخ شه ماه بیاس طره از ظلمت شام — لب شه غنچه تر بنده او باد سحر

وله ایضاً در توصیف آینه معقار عظمت بیدار سکندر روزگار سایه رحمت پروردگار السلطان محمد شاه قاجار

ای صنعت اسکندری ای آینه زر — ای عالم جان از رخ زیبای تو پیکر

ای عرش ولا و زکه از جسم تو صفا — ظل ملک العرش بعید و قصد در

ای مطلع ان نور که بر نور خدا ئی — خورشید ضمیرش ز ازل مطلع و مظهر

ای خاور آن مهر فروزنده که باشد — بر خاک درش ناصیه سا خسرو خاور

ای معدن ان گوهر رخشنده که اید — غارتگر دریای در و معدن گوهر

ای در تو نگاری ز مصور که نظیرش — در لوح قضا مانده ز آغاز مصور

ای زیب و تمثال خدیوی که ثنایش — توقیع ممالک لقضا امی مقدر

قاقان جهان فتحعلی شاه که دارد — دربان درش شوکت کیخسرو و نوذر

هم سایه او ناشطه بر تو خورشید — هم ضجر او عاقله گردش اختر

هم حزم گران لشکر او داده به خارا   هم عزم سبک پویه او قاید صرصر

شکر شکن طوطی غزالان همه تاتار   میدان چه آتش زلنگان همه بربر

هر جا که بر او رامش همه آرایش فردوس   هر جا که بکوشش همه آهنگ هم محشر

از خون عدو غازه کن چهره گردون   از گرد سپه سرمه کش دیده اختر

رای وی و امضای قضا نبردی بازو   حکم وی و اجرای قدر با زودی و خنجر

فرمان وی در فلک خسرو خاتم   از ناس وی و عرشش بن تارک و فر

جود دل بخشنده نه موجه دریا   تحمید و گهر پاک ملک نفحه و عنبر

این دو خطش غایه خسته و جلاب   آزر و رامش واقعه مستی و زر و زر

آنجا که دعاش همه را یارب و آمین   آنجا که ثناش همه را یاره و زیور

گر رای قضا را نه به بخشش چو جوان   گر حکم قدر را نه بسوزانی آذر

بی رای وی نشود ثابت بنیان   بی حکم وی این بستن و ارسان بخبر

عکسی ز کلاه وی خورشید برفع   ترکی ز سپاه وی بهرام معسجر

از شرم نه از داد کرانه پرتو   از بیم نه این داد که اندیشه مغفر

از ماه رخ سرو قدان آمده افزون   از سرو قدان ماه وشان آمده برتر

شکوی

شکوی همان وی از رشک نخجب   درگاه فلکسای وی از غرقه کشمر

در خرگه او تا نگری ترک دلارا   در درگه او تا نگری گرد دلاور

با شاره هندی همه افروخته تارک   از جوشن چینی همه آراسته پیکر

از مارسه چهر بکف جام فروسوز   این را ز ره کینه نیزه تبرزین در

راندی سوی درگاه نکوخواه چو مجنون   تازدی بی ناورد به اندیش چو لشکر

هم کوه چو در بازیه یابک گوه کش   هم خاک چو گردون ز سم رخش تکاور

ای خسرو افرخ چو این داور ایران   همان ز قالب جهان بار دید فر

این آینه فرستاد بدان داور دنیا   این پیکر روشن دل بخشش منور

۲ نغز همایون نگارین

زان تحفه فرستاد بدان داور دانا   زان بهره بسر آید بدان ... هنرور

تا بینه ازان نور دو خورشید زرین   تا پاید ازان عکس و جمشید فلک فر

یک برج نگارین و درو فرقد و پرچم   یک برج همایون و دران جای دو گوهر

یک کاخ و دران پرتو بیداره و دارا   یک تخت و دران جلوه ده رومی و سکندر

بزمی و دران بزم دو بخشنده بهم دل   صدری و دران صدر دو همسایه برابر

این آینه جهد همایون دو عیسی   این آینه نا قصر نگارین دو قیصر

این آینه نه صد جهان تخت جمشید دو اقلیم آیینه
این آینه نه چرخ دو خورشید دو کشور

این آینه عالم جان آورده جهانبان
این آینه مظهر غلط از دو برادر

این آینه با جسم جان جسم آورده
این آینه نه جان جهان جهان در

این آینه با چرخ جهان چرخ دو وجود بکس
این آینه نه خلد بدان خلد دو کوثر

پایان چو شمار ابود به که شمر را
بخشم بدعای کی دو ملک زینت و زیور

تا ماه بود آینه طلعت خورشید
از گردش این آینه گردون چرخ معنبر

پیوسته بود زیور آیینه دولت
عکس رخ زیبای دودارای مظفر

ولدوم عزه در توصیف خیفت شاهزاده آزاده نواب حسن علی میرزا نوسازبرشه زد دکان را و حیف فرعون جناب ملک الشعرا ابوتراب مجلس خلدآشیان و میرخ فتحعلیشاه عالیان

سپیده دم چو برخ جز این همای زرین بال
بگسترد سر سایه همایون فر

بفال نیک سحر دم همی که برهمای
نتیجه دیدم در زمانه چو افسر

دلم ببوی همی سازجوی از گردون
سرم بپایه همی راز گوی باختر

همه فسانه ام از رازهای ملک آرای
همه ترانه ام از عجایب بادآور

گهی فراخ رهم کاین تو بنیاد سنجار
گهی فراخ رهم کاین بنم ملی سنجر

کله نهادم سر در بادیه بهیم
قلم فکندم و کف در کشش صحیح

گهی

گهی ببارهٔ سر ایان ز مرز قسطنطین
گهی به شنه کرایان بپاد کالنجر

گهی برای که رانم کتاب صلح رسول
گهی بفکر که نازم که را نکلین شکر

نوای شاه همینم ز شاه جیپال
سرود موزه همینم ز موزه فوزرز

علامی که مرا بود بوی بوی رسید
که بدیره نوای خواجه ازو تاق بدر

چه گفتمش که چه گفت آنکه جای گفت و شنید
بهرستاده تر آن گفت و نبود دیگر

کلاه و موزه چو چشم بخشش گفت که آه
چه فکر یاد سری این نپوچه یاد چه

برون شدم ز رواق و دوان شدم شتاب
نه پای از سر آنکه نه سر ز پا بخبر

چو دره رسید بیان نگرز مصر بشیر
رسید و کرد بیوی آن را ز بصیر بصر

ز دستان ملک زاده شکاری راد
خجسته سیرت و فرخنده رای و نیک سیر

نخ صبغک الله بروی آن خواندم
که مرحبا زهی جانانا که خیر و خبر

چه گفت گفت که ای آسمان عز و علا
چه گفت گفت که ای آفتاب فضل و هنر

بلند پایه فضالت آسمان همای
کلاه گوشه قبالت آفتاب سپر

دلت ز نور جهان کبر چون طلیعه صبح
دمت بفیض روانبخش چون نسیم سحر

بفروزی سکالی انجمن چو باغ بهشت
ز شاهزاده حسن دیده زینت و زیور

چو شاهزاده خرامی و باغهایی طوبی / چو شاهزاده کلاهی و بحرها گوهر

بگلرخ اندر صد آفتاب نورافشان / بدشت اندر صد آسمان پر اختر

شعاع جوهرشان گنجهای بادآور / فروغ خنجرشان نیزهای جوشن در

چه انجمن چو بهشتی برنگ رنگ نگار / چه انجمن چو سپهری بگونه گونه صور

که نار خندبان زیب آفتاب آثار / نگاه شام ملکزادگان بنیک اختر

ز تیر باده دران بس ارستایش شاه / ستوده ز رودری مگستر سنج و مدحت گر

بدیده دست نهادم فراو تا که شام / با آفتاب فروزنده ز انتظار ظفر

همی کوش سرودم که زینت شاهی ملک / همی زعلت شنیدم که اینت فال و اثر

چو گاه شام دراین انجمن بشارت صنع / کنون برخم ازین لعبتان سیمین بر

همین نعمت ز اطراف حقه کافور / همی فشاند با ناف طبله عنبر

شدم ز حجره با آهنگ خاک بوس درش / بکار کامه دران جان ارتش و تن باز

لبم ز بوسه آن آستان گرفته چو کام / بدان صفت چو بت عاشق از رخ دلبر

سرود حاجب با رزم که ای دراین / زپای بوزه برآور بچرخ پایه بر

با انجمن شدم از آستان فغان دقه / یکی انجمن و بدان صفه ... از جان ار

چه

چو انجمن که سیاره آسمان پر نجوم / چو انجمن چو یکی بوستان پر از زهره

هر ستاره فلک در فلک ز روشن تر / لاله شکوفه چمن در چمن پر از شیر

تبارک الله چون آسمان زماه و مهر / زماهروی ملکزادگان چو مهر افسر

همه سلاله اعلی همه خلاصه فخار / همه نتیجه قدر و همه لطیفه فر

چه جایه بزم گزینند اغبهای بخت / چو روی رزم گزینند بارهای شیر

چو رخ زشرم فروزند لالهای طری / چو لب بخنده گشایند تنگهای شکر

چو پای ظلم ببندند عدلهای خدای / چو دست جود گشایند گنجهای گهر

زکابشان چو کران گنج روزگار بها / عطاشان چو سبک خون کانیات بهر

چو جوهرشان بسر آمده در تنگ خاک سنجاب / چو غیرتشان بگراید مدار چرخ مدر

نفر فتنه هر یک خطر گذشته از / یمین گوهر تن طره از دیده خطر

جمیل چهره جاه همه کمال جلال / کمال دیده بخت همه ... نه ...

بقای دولتشان معنی شهور و سنین / هوای حمدشان قاضی قضا و قدر

زجاهشان چو سر اندیشه فر کاه / بیاسشان چو کلاه ... از خطیه و زر

چو روزشان نگرد دست موسی چه در / چو گفتشان شنود ز عیسوی ...

بجلوهٔ زرفشان زمین و خزینه کان — بنکته زرفشان جهان و عقد گهر

جدا شوند جدا ز هم فراق جسم و جان — قرین شوند چو باهم قران شمس و قمر

وجودشان همه از کلک کردگار خدای — شکوهشان همه از فر تاجدار پدر

بجای سایهٔ یزدان و آفتاب ملوک — بنام منتخب شاه آسمان هنر

بزرگوار خدائی که از خدای بزرگ — زکم رکیف بردن ز جنبه و جون برتر

بری چو نام همایونش از گزند و غماز — کنی چو یاد ایادیش کائنات و ثمر

ز طبع او چو بر آید بحر تنگ دل — ز کز او چو گذارد ز کوه و بیم کمر

کمند تیغش که دران آفتاب شمس طاق — بهر کمش که دران آسمان و حلقه زر

رئوس بینی بر یا همه نهاده کلاه — ملوک بینی بر جا همه گشاده کمر

زمین دور که آن شهسوار کشورگیر — فضای خرگه آن تاجدار دین پرور

ز بوسه لب میران صحیفه مانی — رسیده فرخ شاهان صحیفه آزر

بنظرهٔ ز جاهش نگارخانه گشت — بجلوهٔ ز خرامش نگارگاه گذر

هزار روضه چو مینو برنگ بینی و بوی — هزار دسته چو طوطی به برگ بینی و پر

ببوی و رنگ بس آید مرز از ختن — ز زر و سیم بس آگنده گنج از قیصر

همی

همی بگیرد بازار کهای نرگس کش — همی بتخته و بالخهای خنیاگر

بهر چمن که گذارد جهان جهان سنبل — بهر زبان که خواند همین چمن عبهر

همه چو طره حوران نوش زلف گره زدای — همه چو نرگس عاشقش چشم شاه نگر

بنیم لمعه رویش جمال ماه کلف — بنیم ذره ز رایش فروغ مهر و کدر

بجاه مهر فروزد که آن و این برقع — بمهر و ماه سراید که آن و این معجر

باستان شهنشه کشف آفتاب ایمی — ببارگاه جهان گشش آسمان چاکر

بسر سپرده بدان تاجدار هر اقلیم — بپا ستاده درین شهریار هر کشور

بپای تخت شهی آصف جهان دستور — فرازگاه جهی جم ز آستین داور

برای دانش او در سجود ارسطالیس — نگاه و فر آیین در نماز اسکندر

که آن نگم که منوران چنین بنگار — که این برای که دیدار این چنین منظر

بکلک رای بنا ملک گیر و ملک آرای — به تیغ و رمح نا کفر سوز و دین پرور

نظام ملک عجم بر کلک آن ید عنبر — قوام دین عرب بر تیغ این مضمر

چو کلک ابر و دردی شهاب هر معنی — چو تیغ بحری و دردی نهنگ هر جوهر

شهاب آن همه بر دیو ملک برق افروز — نهنگ این همه در دشت جنگ بجر آور

چوان بگرید خندد بمادران فرزند | چو این بخندد گرید بزادگان مادر
بیا چو شاه چنان شد چنین سزد دستور | بیا چو مهتران باشد این بود کهتر
زهی ز رابطهٔ قهر تو شهریار زمین | زمانه می‌نشناسد بهیچگونه مفر
ز تخت مرتبه دل بنگر که هر خویش عز و قدر | که جان بسجده در افتاد و گفت یا بر بر
به بزم بذل گشاید چو دست کان پرداز | بعزم رزم گشاید چو جوش گشته آذر
زمهر و ماه بجاهی رسید صدای دریغ | ز شیر و هیبت کیوان رود خروش ضرر
بابرتای ملک ملک بخش فرمانده | بنای دولتش ملکزادگان فرمان بر
بفر و زیب بیاراسته یکی محفل | بجان و دل همه چاکر بجسم و جان همه هنر
همه بگوشهٔ ایوان تخت عقاب شکار | همه بعرصهٔ میدان جنگ شیر شکر
همه بچهره چو ماهی حسن بران تخت | همه بجلوه چو سروی سهی بران کشمر
سه شاهزاده ازان بزم دور از غمشان | برادران گرامی قرین خون جگر
بروش کرد میکار حسام برق انگیز | ز خون روسی بجاده موج بحر خزر
بکار کفر و بنای ضلال آتش و آب | ببین حد ملک پدر پناه و سپر
یکانده بگجارهای اموزی | پاکش کنش آهواز مازرا ا ذور ده

به بر کل

به بدسگال که نگشش حدیث بی‌بهب | نیکخواه نوازش شال باغ و مطر
شکفته از ره روی یکا حدیقهٔ عارض | بران صفت که ز خورشید شاخ نیلوفر
نظام ملک برای و طراز تخت بروی | زریش امر بیجر و تیغش حکم به بر
زبان نه تن از نام ان سه جان صغیر | روان هر یک آهنگ آن سخن بسفر
صهیبا الصدق و ارادت بیار روی نیاز | دعای دولتشان بالکه باد افزون تر
مدام تا که برند از فوات نیت تن | همیشه تا که برند اوردات آفن سر
تن موالفشان را الامی برند آرای | سر مخالفشان را اجل برند آور

بر بند آور ننبر

مشرق الانوار شیخ نفیسی زاده ی

٢	٧	٦
٩	٥	١
٤	٣	٨

اندر شش هشت چهار غایب آید ناگاه
در هفت و دو دست وصل کردد کوتاه
در پنج سیم بفرستد جز ـ
باشد بجانه و نیک یکی اندر راه

شکل مثلث

٢	٣	٦
٩	٥	٥
٥	٣	٤

هو المعين

بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب مشرق الانوار

الحمد لله الذی جعل الحمد مفتاحاً لذکره وسبباً لمزید فضله الظاهر
بعجائب بدائع سیره الناظرین الباطن بجلال عزته عن فکر المتوهمین جل جلاله
وعظم شانه ولا اله غیره بیت ای حسن تو را نموده کون مرآت
ذات تو بصفت غنی بالذات در وصف تو عاجزند کونین
بر ذات تو شاهدند ذرات والصلوة والسلام علی اشرف
الانبیاء وافضل الاصفیاء رموز لیس ... وشرف تشریف فاوحی الی
عبده ما اوحی محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم والاولاد والامجاد خصوصاً
بر عارف اطوار طریقت وکاشف اسرار حقیقت عالم علم لدنی قائد قول
رسول سلونی قبل ان تفقدونی آدم ادب و سرور اصفیا علی مرتضی علیه التحیة
والثنا بیت شاه عرب ... سلف وارث نبی جامع اسباب شرف

دری که چو او نبود در درج صدف گوهر که امیر نخل سلطان نجف
امابعد باعث بر تحقیق این مقال و تبیین این احوال آنکه حضرت سلطان
العارفین و برهان السالکین واکمل المکملین وافضل المحققین خلیل العجم شیخ
صفی الملة والدین قدس سره حضرت مولوی معنوی با آن همه فضایل در رساله
خویش آورده که حضرت زبان سر آن ولی محبوبم که بعد از من در عالم ظهور علم بر کشد
وجهان را بنور ارشاد منور گرداند و یکان یکان صفات حضرت شیخ قدس سره
بیان نموده و همچنین سایر مشایخ مثل بابا حسن بنیسی و اخی فرج زنجانی و ملک کاشی
رحمة الله علیهم در تعریف او قصاید مشیده و قصاید بدیع آراسته اند چنانکه این ابیات
از قصیده حضرت ملا ... بیت روز و شب همدم خدمت صفی محرم راز
کرامت صفی وصف او در زبان نگنجد وارث علم مصطفی است صفی مظهر
نور کبریا باشد متصف ذکر الخدا باشد نور حق در جبین او لامع منبع ... صفی
مصطفی با علی چه سان باشد باصفی هم علی چنان باشد غرض که فضایل و کمالات
شیخ قدس سره چه در علوم ظاهر چه در اطوار باطن بدرجه اعلا است و عالم ربانی
مولانا توکلی اردبیلی المشهور بابن البزاز در کرامات و خرق عادات و تحقیق

که از حضرت شیخ ظهور یافته کتابی مطول ساخته و بصفوت الصفا موسوم کرده بوده
و تحف کلمات و تحقیقات آیات و احادیث و حل کلمات مشایخ در آن کتاب
درج است و بخواطر فقیر حقیر بی بضاعت شیخ حسین زاهدی رسید که بتوفیق الله تعالی
و بامداد ارواح مشایخ عظام آنچه از الجمله که محتاج علیه سالکانست از جهت افزونی
شوق و رفع شبهات ایشان در رد تحقیقات که در تحت انواع بحر کرامات
و ولایات آن قدوهٔ اصحاب توفیق مختفی است زجاجهٔ فکرت بر سر توکل کشیده
در آن دریا غوص نماید و آنچه بامداد روح مطهر آنحضرت مستخرج شود و بر نظم در و بیان آید
و در ذیل هر تحقیقی آنچه از سایر مشایخ قدس اسرارهم عرضه و دریافته باشد موقوف
عرض رساند و در اختتام رساله دوازده عدد غزل از اشعار گوهر بار نغمه سرای گلستان
توحید مقرب عبدالله مغربی بقدر الامکان بر سبیل تیمن و تبرک شرح نموده آید
چون این رساله شریف مشتمل بود بر اشعهٔ انوار الهی بنابر آن بمشرق الانوار
مسمی شد و بدایرهٔ نشر شش باب و هشتم بر خاتمه گردید و من الله الغایه و التوفیق
والله یهدی الی سواء الطریق **باب اول** بر تحقیقی که بر آیات کلام
الله فرموده مشتمل بر دو فصل **فصل اول** آنچه در معرض سوال و جواب است

فصل دوم در آنچه مطلقا در اثبات فواید فرموده است **باب دوم** در تحقیق آنچه
بر جنبی از احادیث نبوی صلعم در بعضی از سوالات که کرده اند فرموده ایضاً منقسم
بر دو قسم **قسم اول** در جواب سوال از احادیث **قسم دوم** در سوالات
متنوعه **باب سیم** در تحقیق در کلمات و الفاظ و عبارات مشایخ فرموده **باب**
چهارم در تحقیق که در ابیات فرموده **باب پنجم** در کلمات مطلقه و النصایح
و زواجر **باب ششم** در بعضی از کلمات متبرکه او قدس الله روحه **خاتمه** در شرح
اشعار عبدالله مغربی رحمة الله علیه **باب اول** در تحقیقی که بر آیات کلام الله فرموده
مشتمل بر دو فصل **فصل اول** آنچه در معرض سوال و جواب است و کل الله بر درایت
حق صدق شیخ حق المشایخ شیخ صفی الدین رحمة الله علیه است **سؤال** کردند از این آیه
که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و این سخن
که المخلصون علی خطر عظیم که میان هر دو منافات است در نفی خوف
و حزن و اثبات خطر عظیم **جواب** فرمود المخلصون علی خطر عظیم که در حدیث
آمده و از آن آن است که قطع علایق نفس نکرده باشند و از آن خلاص یافته کسی بر خطر
باشند از مکر نفس و بار از عمر و فاسقه که با نهایی کار بمقصود رسند **شعر**

دلهای جهان مخلصان پر خونست ❊ تا مقصد کار حال هر یک چونست **مثل**
اگر بحجاز که کسی عزم کرده باشد که حج کند علایق اهل و مال و فرزند و اقربا او را مانع شود اگر باینها
مشغول گردد و سخن ایشان قبول کند از مقصد او رد دو قدم در راه نهد از قید این علایق
خلاص شده باشد لیکن از خوف قطاع الطریق و یا از اینکه زاد و راحله‌اش تا بکجا وفا کند
و یا از اینکه مرض طاری شود یا از اینکه عمرش وفا کند این نباشد در خطر باشد تا بکجا رسید
ازین مخاوف و خطرات ایمن نشود این حال سالک در احوال ظاهر است **شعر**
بیابان رهرو نخوار است تا رفته ❊ حریم کعبه نادیده کجا این ملال بودن ❊ اما چون در احوال
معنوی باطن چون صوفی از قید نفس و صفات علایق روحانی بگذشت و قطع علایق نفسانی
و شیطانی کرده و قدم بر صراط مستقیم وَاَنَّ هٰذا صِراطِي مُسْتَقِيمًا فَاتَّبِعُوهُ نهد
او را بهم و سوسه شیطان است که گرد لَا تَتَّبِعُوا السُّبُلَ فَتَفَرَّقَ بِكُمْ
عَنْ سَبِيلِهِ خوف خطر باشد چنانکه اِنَّهُ قَالَ خَطَّ لَنَا رَسُولُ اللّٰهِ
صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ خَطًّا ثُمَّ قَالَ هُوَ سَبِيلُ اللّٰهِ ثُمَّ خَطَّ خُطُوطًا
عَنْ يَمِينِهِ وَعَنْ شِمَالِهِ وَقَالَ هٰذِهِ سُبُلٌ عَلَى كُلِّ سَبِيلٍ مِنْهَا
شَيْطَانٌ يَدْعُو اِلَيْهِ وَقَرَأَ وَاَنَّ هٰذَا صِرَاطِي مُسْتَقِيمًا فَاتَّبِعُوهُ

خطرناک

کلّ

ولا

وَلَا تَتَّبِعُوا السُّبُلَ فَتَفَرَّقَ بِكُمْ عَنْ سَبِيلِهِ بس شیخ قدس سره این
بیت است فرموده **بیت** از در دروازه لا تا بدار الملک شاه ❊
صد هزاران موضع خفتاده دزد در رهزنست ❊ تا چند لنگ لنگ ره رفت
در خوف و خطرات تا بمقصد وصل رسید و قدم در حرم وصل نهاد وَاَنَّ اِلٰى رَبِّكَ
الْمُنْتَهٰى و چون قدم در حریم حرم کعبه نهاد ایمن شد وَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا از آن خوف
و خطر خطوط اهرام شیاطین خلاص یافت اَلَا اِنَّ اَوْلِيَاءَ اللّٰهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ
اما آن خوف و خطر دنیا و ما فیها و عقبی باشد لیکن خوف و خشیت زیاده‌تر گردد و لکن لا اعلمهم
بالله و اشدّهم له خشیة ❊ که اگر خوف و خشیت ربانی خدا نباشد زیان کار گردد
وَلَا يَأْمَنُ مَكْرَ اللّٰهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ **سوال** از آیه فَمَنْ كَانَ يَرْجُو لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ
عَمَلًا صَالِحًا یعنی هر که را که رجای لقای باشد باید که عمل صالح کند آن عمل صالح که سبب
حق تعالی است کدامست **جواب** شیخ قدس سره فرموده که عمل صالح بر دو نوعست یکی ظاهر صوری
یکی باطن معنوی عمل ظاهری صوری آنست که مجموع فرایض و سنن و آداب شریعت
بجای آورد و از وی ایذا الخلق خدا نرسد و از او نفع صالح نشود که سبب زیان نفس
و مال مردم باشد و از او فسادی ظاهر نشود که دین او را زیان دارد اما صلاحیت باطن

معنی آنست که دل را از فساد نفس بصلاح آرد و حجابی او را بردارد و شخص واصل گردد
نفس نیست که وجه نفس تعالی چون آن حجاب شود که نفس است از پیش بردارد و دل را صافی
کند و از سر رجای صادق امیدوار لقای حق تعالی گردد **بیت** اگر اندر شبستان وصالت
جان حجاب آید ؛ بجان کین حجاب جان ز پیش خویش بردارم **تنبیه** بدانکه هر جایی
که در کلام مشایخ لفظ لقا واقع شده کنایت است از نهایت قرب و قرب نیز نه بمعنی
آنست که مسافت در میان باشد و دو طرف نزدیک بهم رسد که حق تعالی جل شانه از مکان
و زمان و جهت منزه است بلکه عبارتست از رفع حجاب که میان بنده و خدای تعالی است
بیت قرب نه بالا و پستی رفتنست ؛ قرب حق از حبس هستی رستنست **سوال**
سؤال کردند از این آیه که ان تبدوا ما فی انفسکم او تخفوه یحاسبکم
به الله و از آن حدیث که قال رسول الله صلی الله ان الله تجاوز عن امتی
ما وسوست به صدورها ما لم یعملوا او یتکلموا چون بحسب صحیح منطوق
آیه از چیزی که در نفس گرسید اگر کند و اگر پنهان دارند حق تعالی حساب کند و از حدیث
معلوم می شود که چون در عمل نیاورده باشد و بزبان نگفته باشد حق تعالی از آن در
گذراند پس میان این هر دو نص کتاب و سنت مناقضت باشد **جواب** شیخ قدس

سره فرموده که مردم دو صنف اند ابرار و مقربان ابرار اگر در دل چیزی بینند و فعل
نیاورند و ظاهر شرع را رعایت نمایند از ایشان درگذرانند و حساب نباشد
ان الله عفا عن امتی الخ باشند و مقربان ابرار که معرفت خدای تعالی
حاصل کرده باشند اگر گناه در دل بگذرانند و یا ما سوی در دل آورند و بعذاب بعد
معذب گردند که یحاسبکم به الله و نسبت با مقربان عذاب بعد
عذاب باشد **تذنیب** شیخ زین الدین رحمة الله علیه در کتاب مصباح الشریعه
در باب رضا از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام روایت میکند که تعلق القلب
بالموجود شرك و بالمفقود كفر وهما خارجان عن سنة الرضا
و نیز سؤال کردند از آیه یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی
ربك راضية مرضية فادخلي في عبادي وادخلي جنتي مراد باین
بهشت مضاف بحق تعالی چیست و آن بهشت کدام است **جواب** شیخ قدس
سره فرموده که نفس مطمئنه را اهل صفت است صفت راضیه و صفت مرضیه
و بهشت دو نوع است عام و خواص عام آنست که در آنجا اکل و شرب و شهوة
است و آن از آن بندگان عامست که مستوجب آن شده اما بهشت خواص

مضاف و ادخال حتی باحق تعالی از ان بنده کان نخواهیست و آن لقاء وصل و مشاهده است
که در انجا اکل و شرب و شهوت را مدخل نیست **بیت** بر در شه گدای نان خواهد ،،
یار عاشق غذای جان خواهد **سؤال** کردند از آیه ان الله یتوفی الانفس حین
موتها والتی لم تمت فی منامها فیمسک التی قضی علیها الموت ویرسل الاخری
الی اجل مسمی آن نفس که در هنگام موت میمیرد کدامست و آنکه در حالت مرگ نمیمیرد
کدام **جواب** شیخ قدس سره فرمود آنکه در حالت مرگ میمیرد آن جسم است که ظاهر است
و آنکه در حالت مرگ نمیمیرد آن نفس مطمئنه ملهمه و دوامست که باصطلاح سایر طوایف
روح انسانی و حیوانی است که اگر این دو نفس نیز بمیرند پس شخص از ثواب و عقاب متلذذ
و متالم نشدی و آنکه در حالت منام نمیمیرد هم جسم است که در این هنگام روح حیوانی
مفارقت میکند لیکن چون روح انسانی مفارقت نمیکند بدن زنده است و حیات باقی
و مادام که در خوابست او را سیر و سلوک میشود و در ان سیر او را حظهاست از شهوت و اکل
و شرب و ملاحظات و حالت التفظ باز ببدن معاودت میکند اما روح انسانی در هنگام
موت مفارقت کند از بدن و عود نکند الا در وقت حشر اجساد **بیت** مصرع
جان نثارست پروازی بکوی شوق او ،، لیک هر یکرا مقامی آشیانی دیگرست ،،

هر یکی را تا نسبه حدیث میدان طلب ،، و نکه او در پرده راز است جای دیگرست
سؤال کردند در این آیه و قل رب زدنی علما و چون حق تعالی میفرماید ولا رطب
ولا یابس الا فی کتاب مبین چون علم هر رطب و یابس در قرآن مبین است پس آن
علم است که حق تعالی باستزادت تحریص فرموده پیغمبر علیه السلام را آن کدام علمست
شیخ قدس سره فرمود که علم رطب و یابس که در قرآنست که علم مکونات است یا بطریق
تفصیل یا بر طریق اجمال و هر چه از ازل تا ابد است اینست که در قرآنست اما آنکه در رب
زدنی علما علم الوهیت است که علم ذات و صفات الهی است که آن علم نامتناهی است
که نهایت ندارد که این علم در جنب آن همچو قطره است بنسبت بابحر محیط **بیت**
زهی غواص دریائی که در هر قطره از وی ،، هزاران بحر بی پایان بیان قطره غرقست ،،
سؤال کردند از این آیه لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر چون ما تقدم
و ما تاخر تا قیام آمرزیده بود هر روز هفتاد بار استغفار از چه میکرد **جواب** شیخ قدس
سره فرمود که پیغمبر علیه السلام استغفار از گناه نمیکرد بلکه استغفار از آن میکرد که اگر در آن
حالت در مرتبه بلندی از این حالت امروز مرتبه محجوب ماندی و هر روز او را در قرب وصال
ترقی میبود **سؤال کردند** از این آیه که ان الصلوة تنهی عن الفحشاء والمنکر ولذکر الله اکبر

[illegible]

که چون نماز اعظم ارکان اسلام است باتفاق بصحیح نبی از دلایل ظاهره واز انجمله آنکه چون
وقت بفوت بعرفه مطیق شود ونماز فرضش می باید کردن اگر بفرض نماز مشغول میشود و
فوت بعرفه فوت حج میشود و فوت بفوت عرفه حج فوت میشود واگر بوقوف عرفه مشغول
میشود نماز فرضش فوت میشود تقدیم نمازش باید کردن و فوت حج کردن نه تقدیم حج
و فوت نماز و چون نماز اکبر ارکان اسلامست ذکر الله اکبر از برای آن شد که نماز از فحشا و منکر
باز میدارد بدلیل آنکه در آن وقت که بنماز مشغول است از او فحشا و منکر ظاهر نمی آید
و ظاهر نظرگاه خلق است لیکن نماز از فحشا و منکر باطنی باز نمیدارد واز برای آنکه گاه باشد
که در نماز باشد و دلش بفحشا و منکر باطنی باشد و باطن نظرگاه حق است اما ذکر تصفیه باطن
میکند واز منکر باطنی باز می دارد و نظرگاه حق را از فحشا و منکر پاک میگرداند
پس ذکر الله از نماز اکبر باشد ولذکر الله اکبر **سؤال** کردند از آیه لا تذکر الله
و از آیه وما قدروا الله حق قدره که جماعت سالکان واصل دم از وصول است
و معرفت میزنند واین خلاف هر دو آیه است **جواب** شیخ قدس سره فرمود
که مراد آنست و بصیرت بی بصر ادراک حق تعالی نتوانکردن در دنیا و عقبی و دعوی عقلا
این کفر باشد اما به بصیرت توانکردن و آن هم از مواهب الهیست که آن بصیرت بخشد بدلیل

نماز و حکم … **جواب** شیخ قدس سره فرمود که … الله اکبر

حدیث فاذا احببته کنت سمعه الذی یسمع به وبصره الذی یبصر به
الا آخره پس هر آن دیده که او داده باشد بدیده او توان دیدن **مثنوی** ز چشم من
چه تو را در حجاب خفته نگران ؛ چرا حجاب تو از خود همی شوی پنهان ؛ چه کس بدین نور آنکس
ندید جز چشمت ؛ پس از چه روی چه خسته گشته ام حیران ؛ بیا و جلوه گری حجاب یار نگر ؛
ز قد قامت این زچشم ابروی آن ؛ هزار عشوه دستان کند ناز کند ؛
بدان سبب که را باید ز مغز دل جان **سؤال** کردند از آیه فاسئلوا اهل
الذکر ان کنتم لا تعلمون که اهل ذکر کدامند **جواب** شیخ قدس سره فرمود که اهل
ذکر اهل لا اله الا الله اند اما نه بجنس مجرد ولیکن اهل معرفت بلا اله الا الله یعنی آنکس که
عارف باشند بلا اله الا الله از برای آنکه گویند کسان لا اله الا الله طایفه دیگراند
و آنکسان از اهل لا اله الا الله که بی صفت موصوف باشند آنان را دست بخزانه اسرار
الهی رسیده باشد چون ایشان اهلند از هرچه از ایشان سؤال کنند اگر نه انبیا زحق تعالی معلوم
کنند وجواب گویند **بیت** مخزن کنج در رموز عشق چون دست آورد ؛ ترجمان دفتر اسرار
هر سخن شود **سؤال** کردند براین آیه یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه
که روز قیامت مردمان از یکدیگر چرا گریزان باشند **جواب** شیخ قدس سره فرمود

که در این امت مسخ صوری نیست که حق تعالی از این امت برداشته است اما مسخ باطنی هست

که چون کسی را طبیعت بصورت و صفات سباع متصف باشند قطع و رفع آن صفات از خود

در دنیا نکرده باشد روز قیامت از قبرها یوم تبلی السرائر بهمان صفت و صورتش محجوب حشر کنند

چنانکه متکبر و ظالم را بصورت سگ حشر کنند و ربا خوار و زناکار را بصورت خوک و کینه کشنده با مردم

و حسود و [illegible] را بصورت خرس و بوزینه و روباه و حریص [illegible] را بصورت موش

و ابنا دار را بشکل مور [illegible] و مرائی را بصورت کرم [illegible] هر یکی از طبقات گناهکاران

بر بعضی از صورت سباع و هوام و مراتب بعضی از احادیث که در این باب نوشته اند همچنانکه

ذکر شد در احیای علوم که خلایق را بر بیست فرقه حشر کنند هر فرقه بر صورتی پس چون مردم

وی را در دنیا بصورت آدمی دیده باشند در قیامت بدان صورت ببینند از وی گریزند

بیت در کشف غطا جمله دگرگون گردد ، رسوائی اندرون به بیرون کرده ، از بیم کجا

کس داغ آتش بگریزد ، ای دل و جان که آن زمان خون گردد سؤال کردند از این

آیه که ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة

چرا که حق تعالی مشتری چنانست و بیع چنان نفس [illegible] خریده نه دل جواب

شیخ قدس سره فرمود از برای آنکه دل خاص ملک و خواص حق تعالی است و در قبضه او

و قبضه او ودایع او لیکن در نفس سرکشی و انانیت و تمرد است خواست که نفس را نیز

مقید گرداند و قید رقیت برنهند پس در بیع آورد تا رقبه او در ربقه عبودیت گرفتار گردد

بیت بر ناصیه که داغ شاهی بنهند ، در ربقه ربی نفس آزاد شود سؤال کردند

از آیه انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها

واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا که چون انسان

ضعیف است وخلق الانسان ضعیفا این ضعیف حمل آن امانت قوی چون کرد

که آن همه اقویا نتوانستند کردن و چرا گفت ظلوم و جهولش چرا خواند جواب

شیخ قدس سره فرمود که خلاصه موجودات آدمیست و خلاصه آدمی دلست پس چیزی شریف

می باید که حمل چیزی شریف کند اکنون آسمان را و اهل آسمان را و زمین و اهل زمین را و

جبال و اهل جبال را غیر از انسان آن حقیقت دل نبود و نداشتند لاجرم حمل امانت نتوانستند

کردن و چون انسان دل داشت حمل توانست کردن و حدیث قدسی هاد سخنی [illegible] ارضی

ولا سمائی ولکن وسعنی قلب المؤمن که در بعضی از رسایل مشایخ مسطور است

آنست [illegible] بیت عاشقان چون پست پا بر روی آب و گل زنند ،

تخت دار الملک عشق اندر میان دل زنند ، منزل از جان [illegible] آب و گل که تا ،

بارگاه آن شهنشاه اندر منزل رسند وکانه ظلوما جهولا از برای آن گفت که چون ارواح
انسان در عالم انس لطیف عالم بود و حاضر چون حق تعالی ایشان را بعالم حبس تن فرستاد لاجرم غفلت
برایشان غالب شد تا اضطراب کنند و قرار گیرند پس بسبب آن غفلت بار امانت جاهل شدند
لاجرم جهولش خواند اگر در آن حبس بمانند و امانت خود را حاصل معرفت حاصل نکنند و نشناسند
ظلم نفس خود نموده باشند و ظلوم باشد و جواب حق تعالی نتوانند دادن و مرتبه اخذ نکرده که رعایت
آن نکرده باشند و معرفت حاصل نکرده اکنون هم ظالم باشیم و هم جاهل. **بیت**
از ازل در حلق دل طوق امانت بسته ایم :: تا ابد برگردن جان بار عشقت میکشیم :: خاک
تا جرعه از جام عشق دریا بافت :: تا ببزم وصل از سودای آن می سرخوشیم ::
سوال کردند از آیه ثم انشاناه خلقا آخر که مراد باین حیثیت اگر جسم است
پس در اطوار خلقت جسم بیشتر بیان کرده که ولقد خلقنا الانسان من سلالة
من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین الی قوله تعالی فکسونا العظام لحما پس
چون این اطوار خلقت تمام شده باز فرمود که ثم انشاناه خلقا آخر و اگر مراد
روح است در تفاسیر از ابن عباس ثابت است که خلق الله الارواح قبل الاجساد باربعة
الاف سنة چون خلقت جسم گفت و جان چهار هزار سال پیشتر مخلوق بود خلق آخر کدام است

جواب جواب شیخ قدس سره فرمود که مراد بخلق آخر باصطلاح مشایخ صفت است و
باصطلاح خلایق روح حیوانی میخوانند که از ازدواج جسم و روح متولد شده که نه محض جسم است
و نه محض روح مثل غضروف در بدن که نه محض استخوان است و نه محض گوشت میان روح و بدنی
متوسط و ترجمان است از برای آنکه بدن از علم روح جاهل است زیرا که از جنس آن نیست
و روح نیز از جنس بدن نیست و او از جنس هر دو است که علم هر دو میداند و میان هر دو واسطه است
و اینست که بواسطه کثرت علم محل قسم و کلام بالنفس اللوامه است **بیت** هر نو خس تو چون
پیدا شد :: عکس آیینه بر جام جهان آرا شد :: باز در اینجا سوال کردند که چون نفس سراست
یکی در غایت علویت اینست که از اینها و اوسط متوسطات است **جواب** فرمود بواسطه آنکه علم
که او عالم است بعلم هر دو و هر یکی از آن دو عالمند بعلم نفس خود و این جان هر دو متواسط
و ترجمان مثل فرموده و استشهاد آورد و سخن ذوالقرنین را که فرمود که در اطوار سیاحت
می نمود بلب دریای مشرق رسید و خواست که از آن طرف دریا چیزی باز داند و مقدار
بعد آن باز شناسد کشتی راست کرد و مردی را بر وی دریا روانه گردانید مدتها آن کشتی
روی آب را طی کردند تا گاه کشتی دیگر دیدند که از آن طرف می آید چون بهم رسیدند
احوال پرسیدند زبان هم دیگر نمیدانستند و ترجمان زبان دان چاره جز آن ندیدند

که آن کشتی را پیش ذو القرنین آوردند چون ذو القرنین آن قوم را دید پرسید ایشان
زبان آنها و آنها زبان ایشان نمی دانستند چهار صد حکیم که مصاحب او بودند فهم لغت
ایشان نمیکردند آخر اتفاق کردند بر آنکه ایشان را زن دهند تا چون از ایشان فرزند
حاصل شود بلغت ابوین عالم گردد و میان ایشان متوسط و ترجمان باشند پس ایشان را زنان
دادند و از ایشان فرزند آمد و زبان ابوین آموخت و بلغت ایشان عالم شد و میان ایشان
و ترجمان شدند و از پدر معلوم کردند که در آن طرف دریا عالم وسیع است و پادشاهی دارد
که طمع ضبط این اقالیم داشت و این کشتی را متوجه این طرف گردانید تا باز داند که در این طرف
چه عالم است تا متوجه ضبط و استیلای آن نواحی گردد و چون ذو القرنین این بشنود حروف غنا فرمود
و از انجام آخرت نمود که بدانچه زیر ضبط او است قناعت کند پس چون روح از عالم علویت و جسم
از عالم سفلی و میان ایشان هیچ مناسبت و واسطه نه و هر یکی از آن دیگری بکل الوجوه
بعید حق تعالی میان هر دو را ازدواج نمود تا از آن ازدواج این نفس جزوی حاصل شد که هم
نسبت علوی روحی و هم نسبت سفلی بدنی دارد و اطلاع بر علم هر دو دارد پس او واسطه
علم که از طرفین دارد و محل قسم و منقسم بود **بیت** سخنهای رحمت آمیز آن الفاظ جان بخشش
ز هر کان جان میریخت در های معانی **سؤال** بر آیه الم نشرح لك صدرك

و شرح

که شرح و انشراح صدر پیغمبر صلی الله علیه و آله برظاهر صدر پیغمبر بود و بدست جبرئیل
چرا از آن صحابه و ارباب قلوب بظاهر نیست بلکه بباطن است **جواب** شیخ قدس سره
فرمود که تصرف مطلق در ظاهر و باطن خلق حق تعالی راست لیکن سنة الله جاریست
که بی واسطه نباشد و البته ستار در میان بود برو ابر شیخی و مریدی و جبرئیل را در
در باطن پیغمبر صلی الله علیه و آله تصرف نبود بالضروره بایستی شرح کردن اما پیغمبر صلی الله
علیه و آله را تصرف در باطن بود احتیاج بتصرف ظاهر کردن در شرح صدور نبودست **بیت**
در تصرف مطلق آن بد مجرد نمانش؛ تربو را ترد در باطن بعضی ظاهر است **سوال**
کردند از الذین یذکرون الله قیاما و قعودا و علی جنوبهم و یتفکرون
فی خلق السموات و الارض که ذکر فاضلتر یا فکر **جواب** شیخ قدس سره فرموده که ذکر
فاضلتر بود حال که ... از ارباب بصیرت دل زایل کرداند پس فکری که نتیجه ذکر باشد صواب
نزدیکتر بود از فکری که بر عیان بود یعنی بر بصیرت دل ببیند و در آن فکر کند و اشیا را
ببصیرت دل دیدن موقوف بر ذکر که فکر در مشاهدات نه در خالق چه فکر در ذات
مقدس خالق تعالی و تقدس ممکن نیست بلکه نهی است بظاهر نص صاحب شریعت صلوات
الله علیه و آله و سلم جایست که تفکروا فی خلق الله و لا تتفکروا فی الله و چون ذاکر

مشغول باشد نه بغیر و فکر مشتغل بغیر است ذکر خاص خلق بهتر از فکر **بیت**
ای رسیده شیخ قدرت دست عزت از زمام ** تا سر فکر و قیاس و وهم و عقل انداخته **
مکر را اندر بیابان جلالت پی زده ** مرد را بس بار عقل از ره بمنزل ساخته

تذنیب شیخ محی الدین اعرابی گوید که التفکر فی ذات الله محال فلم یبق
الا الفکر فی الکون اگر کسی چنین تفکر در ذات محال است پس این مرتبه حیث
گویم موصوف چند از ذات و فکر در آن چنانچه مولوی **بیت** اگر در ذاتش تفکر کردنیست
در حقیقت آن نظر در ذات نیست ** هست آن پندار او زیرا براه ** صد هزاران پرده
آید اله اکبر **حکایت** مولانا العالم علاء الدین عطاء الله اردبیلی گفت که نوبتی مجمع عظیم از حضرت
قدس سره بود دخول اشتر خاطر بود که شیخ فواید میفرمودند که از آن سوال میفرموده این
آیه یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک فان لم تفعل فما
بلغت رسالته مولانا الشهید قاضی جمال الدین اردبیلی آنچه مفسران گفته اند
گفت شیخ قدس سره فرمود نیکوست اما بهتر این هم هست گفتند شیخ فرمایید فرمود معنیش آنست
که ای حق تعالی برتو مسلم است تجلی میرسانی و تو نیز مقتضای آن عمل کن که اگر تو بدان عمل
نکنی رسالت دیگری … التحسین نمودند که سخن تحقیق در غایت وضوح

دلطافت

ولطافت دارد شیخ عبارت قرآن بس ظاهر و روشن است **فصل پنجم**
در آنچه شیخ قدس سره از لطائف بر آیات کلام مجید در اظهار فواید فرموده است برزبان
شیخ صدر الملة والدین قدس سره **فایده** شیخ قدس سره فرموده ضرب الله مثلا
کلمة کشجرة طیبة اصلها ثابت و فرعها فی السماء کلمه طیبه
لا اله الا الله است که چنین از حرام او زمین دل بتخم صدق تلقین کرده و درخت برزمین ظاهر گردد
و بیخ نفس برکند چنانکه دارویی نافع که خوردن درد رود و بدان جا که رسد معنیه (?)
آید بیخ درد برکند چنانکه شیخ علاء الدوله گوید که انخناس که خرطوم الخبث
به صدر انسان فاذا ذکر الله خنس رأس الشیطان و مراد در خرطوم که زنه باشد پس چنین
خدا بارها که کند بار پس خرد اما معنی فرعها فی السماء آنست که چون بیخ محکم
کند در زمین دل شاخ بر آسمان کشد یعنی صعود و ترقی کند و بمقام … حقیقی
رسد چنانکه بیخ جا طعام دی نوذ که آیه الیه یصعد الکلم الطیب و العمل صالح
یرفعه **بیت** نهال باغ را غ ماچه برکردان سرافراز د ** برگ صد …
که هر چه … سایه انداز د ** اما معنی والعمل صالح یرفعه آنست که کلم
طیب عمل صالح را رفع میکند و انتفاع میدهد … عمل صالح

کحرطوم

نه بی‌نوال بکنند بیت مرغ این دولت چه یک شب به کوی رحمت هی ۞
آشیان عنقاف نه جرکه بر شاخ و نهال فایده شیخ قدس سره فرموده بر آیت
ولمن خاف مقام ربه جنتان الخبر اگر از حق تعالی بترسد او را دو بهشت
باشد یعنی بظاهر بترسد و ترک ما نهی الله عنه بکند و بباطن بترسد و اعراض از ما
سوی الله بکند او را دو بهشت باشد یکی در مقابل خوف ظاهری و آن بهشت
ظاهری است که در اینجا اکل و شرب و شهوات و یکی در عوض خوف باطنی است
که آن لذت دو صحبت فایدت ما در این روضه فرصت ما و آن جنت
که اندران جنت بردن از ما و من خویش عشرتیست فایده شیخ قدس سره فرموده
بر آیت سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم که هر که حق تعالی در آفاق
آفریده در عالم سفلی پیدا کرده است در نفس انسانی مثل آن پیدا کرده است
وقتی که این حجاب نفس از میان برداشته شود هر آیتی که در آفاق است در نفس
نماید حتی یتبین لهم انه الحق یعنی این حجاب چون برداشته شود هر چه در آفاق است
در انفس پیدا کرده و معرفت اشیاء خلق او را حاصل گردد و بس حقیقت حق او را
پیدا شود بیت سرمایهٔ نسخه حقیقت زاید ۞ کان در پس زلوح خود بستن چون

چون صبح ز آفاق در انفس بدمد حقیقت حق چو نور روشن دان فائده
شیخ قدس سره فرموده بر آیه الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة
فیها مصباح الآیه این آیه تفسیر آدمیست و مراد بمشکوة بدن انسان فیها

مصباح

که در اینجا چراغی باشد و آن چراغ سر است و اکنون این مصباح چند چیز می باید
که قوام مصباح و آن چند چیز باشد یکی ظرفی که عبارت از هر چراغ باشد
که روغن در آن کنند و روغنی می باید اکنون زجاجه ظرف میشود که آن دل است
و آن روغن زیتون است در شجره مبارکه است که نه شرقی عالم است و نه غربی
عالم که اصل آن روح شجره سفلی و فرع آن شجره مبارکه ارواح انسانست درخشیدن
دل و گلنارست دل را زجاجه بواسطه زیتون یعنی هر وقتی که مصباح
در زجاجه باشد آن زجاجه منور باشد پس وقتی که روح در دل قرار دارد

نور مصباح نیز با نور رسد

و دل زنده است تن نیز زنده و چون روغن زیتونه باخر رسد و وقتی که روح
مفارقت کند و با عالم ارواح رسد تن نیز مفارقت کند و با عالم اسرار اطلاع کند بیت
هر یکی زین دانکه چیزی بند ضروری بشکند ۞ در فضای عالم معنی باصل خود رسد
یکاد زیتها یضیئ ولو لم تمسسه نار مصباح نور است نه نار چون بهره دارد از فایدت

اکنون حق تعالی نوری در آدم تعبیه کرده است که آن مصباح است و نور دیگر
از فیض نور ذات مقدس اوست و اتصال هر دو نور باید تا ادراک
شود آن تعین چنانکه نور بصر و نور آفتاب و چراغ مثلا نور علی نور
عبارت از نسبت و چون حق تعالی از میان برداشته شود بعد از آن نور مطلق
باشد که آن مصباح است و چراغ آن نور آنجا نور فزود باید که نور مصباح است
از اتصال هر دو نور ادراک معرفة الله توان کرد و یهدی الله
لنوره من یشاء عبارت از این است که آن هدایت علم و معرفة الله است
چنانکه مولوی فرماید **مثنوی** ان چشم ان چراغ دو نور بند هر یکی ∴ آن سان
بهم رسند یکی شان جدا مگر ز **بیت** افتاب حس او چون سیه بر حال افکند ∴
شرق و درا بر آید صد هزاران آفتاب ∴ پرده ظلمت دریده نور شد در نور غرق ∴ تا در نور و نیما نوری
گشود از حجاب **فایده** شیخ قدس سره در تفسیر آیه الذین یستمعون القول ویتبعون
احسنه که هر وقت گوش دل شنواند و یتبعها اذن واعیه و ترا در آن راجع که
حق استماع است نمود در متابعت حسن بکند چه که اوامر و نواهی را بر عنت و اخلاص
لنفس باید و هیچ اگر بدل مستمع نشود در سماع بر نفس که حیله بدل شود مطالعت احسن کرده باشد

یستمعون

داکر شنود

و اگر نفس شنود خطا کرده باشد وقتی که بدل شنود مثالش همچون باشد
که کلاه از سر باز گیرند و خطا از پیش چشمش برخیزد و صیدش بنا بدید پس اگر باز
صید حق پرواز کند و مضطرب گردد تا صید خود را بگیرد و سکون بگیرد و هم چنانکه اهل
وجد که چون اهل مجاز اقوال قوالان شنوند که آن مقام و منزل ایشان باشد اضطراب
در ایشان پدید آید تا مطلوب خود رسند قرار و آرام بگیرند **بیت** جای آرام جز آن
ساعد سلطان نکند ∴ عاشقانی که در این اوج طلب شهباز زنند ∴ اگر نفس و هوا شنوند
و اسط الشهوت در میان حرکت آید و رقص نفسانیه و شهوانیه میکنند **بیت** انسی
با خرگان
دل حرم خلوت حق است ∴ با چنین مزبله جیفه کجا پرواز زنند ∴ همچنان فرموده که سماع
بر سه قسم است تواجد و وجد و حالت مقام تواجد هم چنانچه بیمار خود را از رنج غالب نمود
کرانده که نه اخبار را از او بستانند اما اخبار حقیقتش یابد نیست چه سماع تکلف آمیز
و اگر چه بدل می شود لیکن دل تمام صحت نیافته است و ضعف هنوز باقیست و سماع
اهل وجد وجد غیر اختیاری است نه نفس چنانکه چرخ آسیاب که حرکت او با اختیار او
وجد انگه آسیا بقوت نهر و بیشتر حرکتش به قوت تر و بیشتر سماع اهل وجد
باصطلاح شیخ قدس سره حالت مقام است و اوست که او بحالت و وقت خود

غالب بود اگر خواهد سماع وحالت بر وقت خود آرد واگر خواهد نه ودر آن حال که باشد
مسلوب الاختیار نباشد اگر خواهد حرکت کند اگر خواهد حرکت نکند صاحب اختیار باشد
بیت چون دل اندر مسند تمکین نشست ؛ شد صفتهاش اختیارش زیردست فایده
شیخ قدس سره فرمود بآیه یا ایها الذین امنوا اتقوا الله وابتغوا الیه الوسیلة
وجاهدوا فی سبیله لعلکم تفلحون که در اینجا اولا مرتبهٔ عوام مؤمنانست که
یا ایها الذین امنوا اتقوا الله که بعد از ایمان امرست بتقوی ودیگر مرتبهٔ خواص است
وجاهدوا فی سبیله وجهد کردن حق طریقت بجای آوردنست که قدم بر متابعت رسول
صلی الله علیه وآله اجمعین نهد چنانکه سر موئی از آن منحرف نگردد وبوسع طاقت در مخالفت
نفس کوشد ودیگر مرتبهٔ اخص خواص است که وابتغوا الیه الوسیلة ووسیلهٔ آب روست
بحضرت عزت کرده بود ومعرفت حاصل کرده صاحب جاه وآبرو بود بیت
اندران حضرت کسی را آب روست ؛ کو بچشم روشن حق آب جوست ؛ وچندانکه مرد قربش
بیشتر قربش بیشتر وچنانکه قربش بیشتر آب رویش بیشتر بود بدلیل آنکه در وقت
دعا وتضرع مردم آب روی بزرگان بحضرت عزت شفیع می آرند از آن سبب است
آب روی بحضرت عزت بیشترست بیت گر نبودی آب روی مردم با آب جاه ؛

یکاشوف

گر نبودی تازه روی ملت خلق خاک ره ؛ فایده شیخ قدس سره فرمود بآیت انما یخشی
الله من عباده العلماء که نشان خشیت از حق تعالی فرمان برداری اوست که چندانکه
خشیت بیشتر بود فرمان برداری بیشتر بود وآن خشیت وفرمان برداری بنابر آنکه عالم باشد بیرا
واین معنی کار بر علمای جری دقدریست که بر نفس خود جبر وقهر ولطیفهٔ خشیت وفرمان برداری
رعایت نمایند بیت در ریاضتگاه از لجام قهر او ؛ توسن نفس هوا را رام کرد اند رام
بر قرائتی که الله را مرفوع خوانند والعلماء منصوب معنیش آن باشد که چون از
سر خشیت وفرمان برداری عزت وآب روی بحضرت عزت حاصل کرده باشند حق تعالی
هر آن کند که موافق رضای آن عالم بود واینمعنی فرمان برداری از حضرت عزت
بود از سر لطف وعنایت واین بیت انشا کرد بیت چون بفرمانش بستی زان نیست
فرمانت روا ؛ گر تو فرمان بنوی فرمان حق فرمان تست بیت خوش
بود عاشق که معشوق بفرمان باشدش ؛ خوش بعجب جانی که هم سازی زجانان باشدش
ه فایده شیخ قدس سره فرمود در آیت ومن یخرج من بیته مهاجرا الی الله ورسوله
ثم یدرکه الموت فقد وقع اجره علی الله که چون مرد سالک قدم طلب در راه
نهاد ودر راه متوفی شد هم حاجی بود وهم غازی وهم شهید احلاکما حاجی بود که قدم

در راه خدا انداکه و بطلب کعبهٔ حقیقی بیا بیت خوشست آیین جانبازی در اینره
چه روی قبله روی تو بینم ، تا بیا غازی باشی که با نفس خود غزا کرده باشی بمخالفت نفس
و در راه خدا تعالی بمجاهدهٔ نفس مشغول شده باشی بیت زهی سربازان میدان
که او را ظفر بر خود بسر روی تو باشد ، و تا لا شهید باشی که در اشتیاق او
مرده باشی و هر که در عشق او مرده باشد شهید باشد لمن مات من العشق فقد
مات شهیداً بیت حیات تازه باید بشهادت که قربان سر کوی تو باشد
و هر که در راه فرو شد بمقصد و نهایت امنیت خود رسیده باشد حق تعالی او را
بنهایت آمانی و آمال خود و مقصد و مطلوب خویش برساند چون قدم از
صوب با صواب طریقت منحرف نگردانیده باشد فقد وقع اجره علی الله
فایده شیخ قدس سره فرمود بر آیه فانظر الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض
بعد موتها که هم چنانکه در فصل بهار زمین مرده فسرده باب باران بهار و هوای تاثیر
طبیع حیات می یابد که انواع ریاحین و ازهار و نبات و اشجار بر می آید
دل مرده که بهوای زمستان نفس مرده باشد چون بذکر مشغول شود از آن آثار
آتش محبت الهی حاصل شود که آن زمهریر نفسانیه از باطن دفع کند و ریشه باطن

ظاهر کرداند

و زمین دل را نرم و قابل عمارت کرداند ثم تلین جلودهم و قلوبهم الی ذکر الله
بعد از آن هم خواص کلمهٔ توحید باران رحمت بر زمین دل ببارانند و از آثار هوای و نسیم
الرحمن زمین دل را زنده کرداند و قوت نشو و نما دهند انواع ریاحین معرفت و محبت حق تعالی
از دل سر زند و از اینجاست که در بعضی کتب مسطور است که خدا تعالی میفرماید عبدی جنتی
بستانک و جنتك بستانی بیت دل زنده که بستان هوای بتان شد
روضهٔ انوار تجلی کرد د فایده شیخ قدس سره فرمود بر آیت افمن شرح الله صدره للاسلام
که هر وقتی که انشراح دل پیدا شود و مراد بصدر دلست و تصفیهٔ نفس شود و بس نور الهی در او
فرود آید و قرار کیرد و بقدر انشراح دل محل نور الله و معرفت شود چندانکه نفس بیشتر بیشتر
بیت هر کی از ذوق می پرستی این خم خانه ، این یکی را از قدح و اندیکر از طل کران
فایده شیخ قدس سره فرمود بر آیه فلما جن علیه اللیل رأی کوکبا قال هذا ربی
که حضرت ابراهیم علیه السلام را پیشتر از این حالت ملکوت السموات و الارض نموده بود
و ابراهیم علیه السلام دیده بود و در آن یقین یافته و موقن شده قال الله و کذلک
نری ابراهیم ملکوت السموات والارض ولیکون من الموقنین و نیز
و اجرام علوی و اجسام سفلی ظاهری را مجموع پیشتر دیده بود و صاحب یقین شده

پس اینکوکب و ماه و آفتاب باطنی بود که بر ابراهیم علیه السلام منکشف شد چنانکه حق تعالی
فرمود فلما جن علیه اللیل رای کوکبا وچون اول کوکب دید در عالم باطنی گفت هذا
ربی وچون افول دید نفی الوهیت کرد قال لا احب الافلین وچون در حالت ترقی ماه
دید فلما رای القمر بازغا قال هذا ربی وچون افول کرد ازان نیز نفی الوهیت کرد
قال لا احب الافلین فلما افل قال لئن لم یهدنی ربی لاکونن من القوم الضالین
وچون ازان حال ترقی کرد آفتاب صافی تر و نورانی تر بود فلما رای الشمس بازغة گفت
هذا ربی هذا اکبر چون آن نیز افول کرد ازان نیز نفی الوهیت کرد و اعراض کلی کرد
الکاه توجه تمام بحضرت کرد که انی وجهت وجهی بیت آفتاب معرفت از برج دل چو سر زند
صد هزاران آفتاب پیش هر ذره بر زند ۞ مشتعل گردد چنان بوری که از تجلی جلال ۞ شعله بر
نیر بی اکبر و اصغر زند ۞ فایده شیخ قدس سره فرمود بر آیه الذین امنوا وتطمئن
قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب اطمینان دل بذکر الله است
نه بمجرد گفتن بلکه بمواظبت بر آن نمودن تا بمذکور رسد و مثالش چنانکه تشنه دیده
که در طلب آب سراسیمه بود بمجرد ذکر آب تشنگی از وی زایل نشود تا باب نرسد
و آب نخورد تشنه بود و چون بمواظبت بر ذکر مشغول دل را بحجت حق تعالی کرم کرده

تشنه

تشنگی وصال غالب آید و در شوق و اضطراب در آید و تا چندانکه او را وصول حاصل نشود
و ذوق وصال بخشد اطمینان حاصل نشود پس در آنحالت طمانینه را نو بیت خواهی که چون آن
نور فرود آید بدل اطمینان حاصل شود فایده شیخ قدس سره فرمود بر آیه افرایت من اتخذ
الهه هواه که مادام که بر تخت دل نفس و هوای اوست و خاتم در انگشت دیو و اسکنی او را
بپادشاهی قبول کرده است نفس پرست باشد و چون خاتم از دست دیو بستد و تخت دل را از نفس
و هوا پاک گردانید و تخت از تصرف نفس سپردن گرفت خدای پرست شود بیت
مسلم آنگهی گردد تو را ملک سلیمانی ۞ که خاتم از دست دیو نفس خویش بستانی ۞ مثالش همچنانکه
زنی در عقد نکاح است در نکاح دیگری نیاید چه از قید نکاح او بیرون آمده و عده اش منقضی شود
الکاه توان در نکاح آوردن پس دل نیز چون در قید نکاح نفس است در تصرف حقیقی در نیاید
و چه از قید هوای نفس خلاص نیابد و بعد ازان تخلیه تصفیه باید که آن بمثابه
عده است الکاه شایسته آن گردد که در تصرف حق آید پس باید دل خلاصه آن دلها
که بین الاصبعین من اصابع الرحمن بیت خوش آن دل که نقش دو جهان زو رفته است
که همواره میان اصبع الرحمن بر آنست فایده شیخ قدس سره فرمود بر آیه و اخرون
اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا واخر سیئا که شیر از پستان حیوان کهی آید

هیچ قطعا بهتر است اگر در حمرا آن شیر ماده بیند که از آن خونی و قیحی بشیر آمیزد و آن شیر پاک خالص
پس تدبیر پرورش آن باشد که آن ماده را پاک گردانند چنانکه در حمرا آن شیر شابیه آن نبوت خانه
و شیری که آید صافی آید انگاه آن شیر پاک خالص و طیب لبنا خالصا سائغا للشاربین باشد و چون
دل مجرد و روده و الهام فجور و تقوی است فالهمها فجورها وتقویها پس عملش نیز مختلط باشد
خلطوا عملا صالحا وآخر سیئا چه سر اسباب الهام فجور کرده و لم تستنطقه دون نه
از دون منقطع و ظلمت یک ماند بعد از آن عمل او با خلوص و پاک باشد الا لله الدین الخالص
بیت آن جام صفا که راح روحست در او ** باید شاید که غبار خاشاک خوشست فایده شیخ
قدس سره فرموده بر آیت ما زاغ البصر وما طغی که چون سیر ملوات عشر واله جهانیان را علو
همت بود و نظر همت بهیچ جز از ماه نیالود و التفات نفرمود تا چندانکه بمقصد و
مقصود خویش رسید و چون نظر بنور مطلوب منور گردانید در رجوع اشیاء کما هی بلغه
و بعد از آنکه حق تعالی در دیده او و دل او قرار گیرد و عظمت حضرت عزت در دل او
جای یابد و هیچ جزو دیگر در دل و دیده او جا نگیرد ما زاغ البصر وما طغی
بیت زهی خوش نرگس مخمور آن باغ ** که دارد حسن نورش کحل ما زاغ
پس سالک را نیز چنان لازم که چشم بسته بمقصد رسد و در طی منازل هیچ چیز ملحوظ وی نگردد

چه امکان دارد که بدین اشیا باز ماند و آن علو همتش نباشد که نظر همت
از این اشیا بگرداند پس از مقصد باز ماند و از مطلوب محجوب گردد فایده
شیخ قدس سره فرمود بر آیت الی ربک المنتهی که انتهای راه بحضرت الهیت
تعالی شانه و راه را انتها هست لیکن او را انتها نیست و چون سالک را کج
وظیفه طریقه الی ربک بجای آرد راه منتهی شود و طالب واصل گردد بیت
آخر این وادی خونریز بپایان آید ** آخر این درد جگرخوار بدرمان آید
و شخص می باید که بر این طریق راست مستقیم و دلیر باشد و اکثر نیز افتان و
خیزان باشد و از صواب منحرف گردد شاید که ناگاه شهسواری در راه
رسد و او را بر فتراک عنایت بندد و بتعجیل بمقصد رساند بیت
باشد که آن سوارست دستم دهد بیاری ** گیرم بدست حسرت فتراک
شهسواری فایده شیخ قدس سره فرمود بر آیت فاما الذین فی قلوبهم
زیغ فیتبعون ما تشابه منه ابتغاء الفتنة وابتغاء تاویله که رخصت
جستن در امور دین و در پی متشابه رفتن و از زیغ دلست و میدان نفس فراخ
گردانیدنست و سالک میدان بر نفس تنگ گرداند اگر تنگ نگرداند فتنه جوی
باشد و دیگری را در فتنه اندازد و نا دیر طلب بود حالا انکه تاویل وی ندانند

مگر حق تعالی وما یعلم تأویله الا الله والراسخون فی العلم اهل علم حقیقتند هرکه حق تعالی را
بشناخت هم علم او را باشد و همه چیز را بشناسد لاجرم تأویل همه چیز او را
او را اعیان باشد **بیت** راز لیست در این پرده که بر اهل حقیقت :: چون روز
همه روشن چون صبح عیانست :: **فایده** شیخ قدس سره فرمود بر آیت ولا تخافوهم
وخافون ان کنتم مؤمنین هرکه از حق بترسد از همه چیز نترسد **بیت**
شیر چندر در بیشه باشد ره بود بر مرد بخت :: ورنه هر طفلی رود گستاخ بر شاخ درخت
فایده شیخ قدس سره فرمود بر آیت والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا مراد
با بنا السبیل راه شریعت و راه طریقت و راه حقیقت است چون جهد در رضای ما نموده
باشد هر سه راه او را بنمائیم و راه شریعت را بصورت قطع توان کردن که آن
راه حج و غزا و طلب علم ظاهری و بالجمله سفر مباح بطلب کسب حلال و
راه طریقت بصفت توان قطع کردن وقتی که نفس را بشریعت بند کنند بد صفت
کم نشود و بصفت طریق طریقت قطع کنند و راه حقیقت را بدل توان قطع
قطع کردن که آن راهیست از دل بحضرت عزت وقتی که علایق و عوایق نفس
قطع کرده شود آن راه بر دل گشوده شود **بیت** سالک به آن راه که بخلوت رود
وانی ره صفا که لایق اوست رود :: چون نام که پوشیده شد در راهی گاه

راه

راه زدل بخلوت حضرت رود **فرد** از تاب ریاضت ار بریزی عرقی
زایل ز وجودت نشود زنگ هوا **فایده** شیخ قدس سره فرمود بر آیت
فمنهم ظالم لنفسه ومنهم مقتصد ومنهم سابق بالخیرات که ظالم آنست که خانهٔ
آخرت خراب میکند و خانهٔ دنیا آبادان و مقتصد آنست که خانهٔ عقبی آبادان
میکند و خانهٔ نفس خراب میکند **بیت** عاشق بهر آن صفت که باشد باید
که بود وجود خویشتن در بازد :: **فایده** شیخ قدس سره فرمود بر آیت فاعلم انه
لا اله الا الله که در دیگر جایها امر است بگفتن لا اله الا الله همچنانکه در عقد مسلمان
شدن چنانکه حدیث است قال رسول الله صلی الله علیه وآله امرت ان اقاتل الناس
حتی یشهدوا ان لا اله الا الله وان محمداً رسول الله ویقیموا الصلوة و
یؤتوا الزکوة فاذا فعلوا ذلک عصموا منی دماءهم واموالهم الا بحق الاسلام
وحسابهم علی الله اما اینجا امر است بدانستن یعنی همچنانکه گفتن لا اله الا الله
از واجبات اسلامست دانستن و معرفت آن نیز واجبست و بگفتن این
کلمه گواهی دادنست بر وحدانیت حق تعالی و اینجاش فرمود که اگر کسی در
دار القضای گواهی دهد بچیزی که آن را نداند شرعاً مستوجب تعزیر گردد اما
برگفتن این کلمه بغفلت شرعاً گرفتن نیست لیکن در حقیقت آثم و در طریقت تعزیر است

[illegible]

وتعزیر آنست که امداد نفس کند و قهر و قسر نفس را بر ریاضت فرماید
تا از تقلید بتحقیق رسد **فایده** شیخ قدس سره فرمود بر آیت فمن کان فی
هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی که مراد بعمی بصیرتست نه بصر ظاهری
که هرکه درین دنیا بصیرت دل حاصل نکرده باشد در آخرت نیز در بصیرت نباشد
نه آنکه بصر ظاهری نباشد و الا اهوال و مواطن قیامت را ملاحظت نمیکردی پس
معلوم شد که مراد بصیرتست که دعوت الی الله تعالی بر آنست قل هذه سبیلی ادعوا
الی الله علی بصیرة و هر که اینجا کحلی نشده باشد آنجا نیز بینا نباشد **بیت**
دیده اندر غطا کجا بیند * طلعت جانفزای دلبر ما **فایده** شیخ قدس سره فرمود
بر آیت و ان تصبهم حسنة یقولوا هذه من عند الله و ان تصبهم سیئة یقولوا هذه
من عندک که چون طایفه میگفتند که حسنه که میرسد بدیشان از حق تعالی است
و سیئه که میرسد از غیر حق تعالی است پس حق سبحانه و تعالی بر نفی آن مذهب فرمود
قل کل من عند الله بحسب خلق و تقدیر هر دو از حق تعالی است لیکن در حسنه هم رضای
حق تعالی است و رضای نفس نه در سیئه هم رضای نفس است رضای حق نه ما
اصابک من حسنة فمن الله و ما اصابک من سیئة فمن نفسک پس مارا مذهب
جد خود آدم صلوات الله علیه نه مذهب ابلیس که آدم علیه السلام تقدیر معصیت

وعصی

وعصی آدم ربه فغوی میدانست و علمش بآن حاصل بود لیکن انصاف
و استغفار در پیش آورد و حوالت معصیت بر نفس خود به ربنا ظلمنا
انفسنا کرد و ابلیس تقدیر بر معصیت خود ففسق عن امر ربه میدانست
و علمش بآن حاصل بود لیکن اضافت و حوالت عصیان خود با تقدیر الهی
کرد لاجرم آدم را نصیب رحمت آمد و ابلیس را لعنت پس ما را بندگی
و فرمان برداری باید کردن و اوامر و نواهی بجای آوردن نه حوالت با تقدیر
الهی کردن **فایده** شیخ قدس سره فرمود بر آیه ان اصحاب الجنة الیوم
فی شغل فاکهون که هر یک از اهل بهشت در آنچه باشند چنان مشغول باشند که بملاقات
مصاحبت همدیگر چنانکه در دنیا بوده است مشغول نتوانند شدن و نصیحت فرمود
که صحبت نیک یکدیگر غنیمت می باید شمردن و برادری و شفقت بجای آوردن
و در آخرت این صحبت نباشد اما در عرصه قیامت در وقت یوم یفر المرء
من اخیه و امه و ابیه مردم از یکدیگر گریزند و اصحاب برزخ را از شدت
و صعوبت حال خود پروای همدیگر نباشد و مردمان بهشت در لذت تنعم
چنان مشغول باشند که بملازمت و مصاحبت همدیگر نپردازند مگر سلام
و زیارت و اجابت بدعوت همدیگر پس این هیئت اجتماعی مصاحبت

در دنیا باشند و در آخرت نه **بیت** هر یکی را سر کاری و هوسی دیگر است
سر کار من شوریده بجز عشق تو نیست **فایده** شیخ قدس سره فرمود بر آیت الیوم
نختم علی افواههم وتکلمنا ایدیهم وتشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون که ختم بر افواه
و شهادت و تکلم اطراف کسانی را باشد که انصاف نداده باشند و مقر
بجرایم نشده باشند و نشنوند که اگر انصاف و اعتراف در ایشان بودی احتیاج
بالزام بدین طریق نبودی و این طایفه باشند که در دنیا انصاف نداده باشند و
از نفس انصاف نستانده و انصاف از اینجا برند که اگر انصاف اینجا داده باشند اینجا
منصف باشند **بیت** ای پسر با انصاف صفا میجوئی آن درد مجوی زکه
انصاف اینجاست انکار با انکار کجا آید راست انصاف بده که جای انصاف
اینجاست **فایده** شیخ قدس سره فرمود بر آیت انما المؤمنون اذا ذکر الله
وجلت قلوبهم که چون در دل مؤثر شود دل را وجل و خوف حاصل شود و
نتیجهٔ خوف علمست که اگر آیات قران برو خوانند و اذا تلیت علیهم آیاته
زادتهم ایمانا این نتیجه بر ایمان زیادت کرده و نتیجهٔ علم یقین است و از یقین
توکل زاینده و حاصل شود و علی ربهم یتوکلون و اگر توکل را یقین نباشد
توکل از وی درست نیاید که توکل یقین است بر معلومی که بار خواهد رسید یا

دولتی

و دولتیان معلوم قوی باشد و یقین از سر کشف باشد و حجاب و
وغطا از باصرهٔ بصیرت صاحب یقین مرتفع شده باشد پس او را مناجات
المصلی مناجی ربه باشد و الذین یقیمون الصلوة عبارت از این معنی است
که چون ولی از سر ذکر خدای عز و جل انشراح یافته و از سر تلاوت کلام زیادتی
ایمانی بر ایمان افزوده و صاحب یقین گشته و از سر کشف حجاب و غطا از بصیرت
مرتفع شده باشد و صاحب مناجات صلوات گشته و از سر نتیجهٔ ذکر انشراح دل
یابد و چون دلش گشاده گردد دو دستش نیز گشاده گردد و مما رزقناهم ینفقون
و کشادگی دست از کشادگی دلست و علامت گشاده براثرهٔ ذکر در دل باشد
در انشراح دل دو چیز است یکی حسن خلق و یکی حسن سخا که چون دل انشراح
کرده و مرارت وصف نفس از پیش برخیزد و جلالت دل ظاهر گردد از
حسن خلق حاصل آید و چون دل گشاده دست نیز سخا گشاده گردد پس اگر
شخصی را این گشاده باشد حال او از او قبول باید کردن و اگر نباشد قبول
نباید کردن و چون در شخص این خصال حمیده از وجل قلب و زیادتی ایمان
و توکل و نماز بحضور قلب و انفاق مما از سر اثر ذکر در دل حاصل شده باشد
او مؤمن کامل باشد اولئک هم المؤمنون حقا پس چنین کسان را ارباب

مراتب درجات لهم درجات عند ربهم عند الله باشد وکرامت ورزق
کریم که مراد قرب حق تعالی است **بیت** چون شراب عشق جانان در دل جان
کار کرد * جان و دل را دمبدم هم مست و هم هشیار کرد * در مناجات [خرابات] وصال حال
خویش * جان مستم آرزوی وعدهٔ دیدار کرد * **فایده** شیخ قدس سره فرمود در
آیت واعبد ربک حتی یاتیک الیقین که بنده پرستش حق تعالی کند تا چندانکه
از رقیت نفس خلاص یابد و به یقین وصال حضرت عزت رسد آنگاه بندهٔ
آزاد و از قید رقیت نفسانی آزادی یافته **بیت** اندر ره حق بندهٔ محقق *
آزاد ز نفس بندهٔ حق * لیکن بندهٔ مکاتب تا یک حبه از مال کتابت بر او
باقی باشد هنوز بنده باشد و تا ذره از سطایت نفس در این کس باقی باشد
هنوز بنده است و چون حریت محقق شد اکنون بندگی بیشتر و از سر تحقیق
واخلاص کند و از شوایب نفس و شیطان آزاد و خاص بندهٔ حق تعالی باشد
و از آن بنده خواص باشد که حق تعالی با خویشتن اضافت ان عبادی کرده است
و نفس و شیطان را بر وی دست و تسلط به بنده نباشد لیس لک علیهم
سلطان بر بسته شده باشد **بیت** در بان به گونه حکمی * بر خواص شاه دارد *
خواصه که خواطر را * در خود پناه دارد * وظاهر معنی آیت آنست که حق تعالی را

به پرست تا مرگ آید یعنی تا چندانکه عمر باقیست و مراد به یقین مرگست
و قدس سره فرمود که مراد به یقین معرفتست و چون بنده تا آن غایت عبادت کرد
و آزاد شد بعد از این عبادت شکرانه کند افلا یکون عبدا شکورا
چنانکه پادشاهی را بندهٔ بود که در خدمت وی پیر شده بود پادشاه ویرا آزاد
کرد و از تکلیف خدمت خلیع القدار گردانید روز دیگر بنده از همه پیشتر بخدمت
آمد و وظیفهٔ خدمت از همه پیشتر بجای آورد سلطان فرمود که چون رقم حریت
و عدم تکلیف در جریدهٔ خدمت کشیدیم و این خدمت از کجاست بنده
پیر گفت تا اکنون خدمت عبودیت بود اکنون خدمت شکرانه است
بیت کاش جانم لایق شکرانه بودی روز وصل * تا فدای خاک کوی راه
جانان کردمی **فایده** شیخ قدس سره فرمود در آیت ان الملوک اذا دخلوا قریة
افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة که چون حکم و سلطنت ذکر در دل آید
نفس و صفات از آن قلع و قطع کند و نفس را که عزیز بود ذلیل گرداند
و دل که ملک حق است بر ملک خود قرار گیرد آنگاه جمیع رعایا که از جوارح است
پا را اند مثالش هم چنانکه شحنه در شهری رود و اضطرابی و تزلزلی در
رعایا و اهل شهر افتد و هر یکی در فکری باشند که از این شحنه چه خواهد زد جرم

آمدن تا چند انکه در شهر در آید و در منزل خود قرار گیرد انکه مردم بسیار آمده
و همچنان چون پادشاهی در شهری رود اول پیش روی بفرستند تا
منزل وی مهیا گردانند و پاک کنند پس پادشاه که آن معرفت الله است
چون خواهد که در شهر دل آید ذکر که پیش رو معرفت است اولا منزل دل از برای
پادشاه معرفت مهیا و خالی گرداند و بجاروب نفی ماسوی از قاذورات نفسانی
پاک گرداند تا پادشاه معرفت نزول کند و اعزه نفس و صفات او را دور
گرداند و اگر از بقایای صفات نفسانی چیزی بماند بنزول معرفت پاک گردد
چنانکه اگر سیل عظیم روان گردد و هرچه در سیل باشد از خاشاک محو و در پیش کرده
و پاک گرداند **فایده** شیخ قدس سره فرمود در آیت الم یأن للذین امنوا ان تخشع
قلوبهم لذکر الله که خشوع از خشیت حاصل آید و خشیت از ذکر و خشوع وقتی حاصل
شود که از اثر ذکر حجاب رقیق گردد و جلود و قلوب نرم گردد ثم تلین جلودهم
وقلوبهم الی ذکر الله پس خشیت در دل آید و قرار گیرد و آن دل معمور گردد
و مثالش چنانکه اگر کسی در خانه ساکن نباشد و دست خلل و حرمت ان کند
آن خانه معمور نباشد و خلل پذیر گردد و در و بام خلل آید و ماوی
هوام و وحوش و حشرات گردد و بخرابی انجامد و اگر کسی در آنجا ساکن باشد

معمور باشد

معمور باشد و نظر بر خلل آن و حرمت رخنها کند و پاک گرداند از گرد و غبار
و کنس آن کند که در آنجا نشیند و لایق آن گردد که در آنجا کسی نزول کند پس معرفت باشد
در آن نزول کند و از اینجا معلوم می شود که خشوع از ذکر حاصل شود نه از غیر ذکر
و بعد از آنکه ذکر در دل تصرف کرده باشد و ترسانیده و نرم گردانیده از قرآن
نیز بترسد و ما نزل من الحق در عمل آرد **بیت** در بهار خوف چون دل نرم شد
از آب ذکر **شد** ای بسا گلها که باغ معرفت بار آورد **فایده** شیخ قدس سره فرمود در آیت
ان الحسنات یذهبن السیئات که وقتی که توبه با خلاص کرده باشد و عمل
صالح مشغول شده و ریاضت همراه و مداومت بر ذکر خاصیت این چهار چیز
آن فایده دهد که صفات ذمیمه را بصفات حمیده مبدل گرداند که ان الحسنات
یذهبن السیئات و حسنات آن چهار چیز است که چون آن چهار چیز درست آید صفات
ذمیمه سیئات را بکلی منتفی گرداند **بیت** خار نفس آرزو چون برکند از باغ دل
گل بجای خار رو در بستان دل بار آیدش **حکایت** از فخر الدین ورزقانی
روایتست که دانشمند چند در حضور شیخ فرمودند قدس سره فرمود فمن کان
یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا اگر عمل صالح چه چیز است
دانشمندان گفتند که شیخ فرماید فرمود که عمل صالح اصلاح دلست که دل را از

از نفسانی برهانی مجرد و صلاحیت صورت و چون صلاحیت باشد دل بصلاح
آید شاید بلقای الله تعالی باشد بیت تا آینه از زنگ نگرد و صافی رخساره معشوق
در او نتوان دید باب دویم در تحقیقات شیخ صفی الدین قدس سره از احادیث
نبوی صلوات الله علیه و آله اجمعین و در بعضی از سؤالات که کرده اند فرموده است
منقسم بر دو قسم قسم اول در جواب و سؤال از احادیث و هم چنین خلف صدق او
صدر الدین ادام الله برکته علی العالمین فرمود که شیخ و کس را از طالب علم دید در
کشاف که بحث میکردند لا تخیروا بین الانبیاء فان الناس یصعقون
یوم القیمة فاکون اول یصعق یوم القیمة فاکون اول من یصعق فاذا انا بموسی آخذ
بقائمة من قوائم العرش فلا ادری افاق قبلی او جزی بصعقة الطور و فی روایة
فاکون من ان ینشق عنه الارض فاذا انا بموسی آخذ بقائمة من قوائم العرش و در
این معنی تعجب میکردند که چون پیغمبر صلی الله علیه و آله سر از خاک بردارد موسی دست در ساق
عرش زده باشد یا عظمت موسی لازم آید یا تقدم قیام موسی بر قیام حضرت پیغمبر
صلی الله علیه و آله از تربت مبارک و شیخ قدس سره این مباحثه و مناظره ایشان را شنید
و بگذشت چون بازگشت فرمود مر الی چه بحث میکنید و چه تعجب میکنید آن موسی
که در خاکست در برخواستن از خاک موقوف آن محمدانست صلی الله علیه و آله که

در آن زمان سر از خاک بردارد و آنکه در ساق عرش زده باشد صفت موسی باشد
نه موسی علی نبینا و علیه السلام بیت برآی ای ماه از برج مغرب بیارا مشرق و مغرب
که شاه انبیا موکب توئی در صحن پیشانی خطوط از رو منور کن جهان از روی معطر کن
ز برج روضه سر برکن که ماه عالم آرائی که مقصود جهانی را ز رنج بردبانی سلا
که در محشر امانی را تو می باشی تو می باشی سؤال کردند که آن کدام فقر است که
الفقر فخری عبارت از آنست چنانکه در حدیث مشهور است جواب شیخ قدس سره
فرمود که فقر آن نیست که فقیر بدان بر در ها طوف خواهد که بکند و نه آنست که فقیر
با وجود افتقار ترک خواهند که کنند و چیزی نخواهند بلکه آن فقر آنست که
فقیر بدان کونین در بازد و ترک حظوظ نفس نفی کند در راه حق تعالی چنانکه از نفس
و مجموع حظوظ نفسانی او و از ماسوی چیزی هیچ چیز باقی نماند آن فقر باشد
که الفقر فخری پس آن فقیر فقیری باشد که از نفس خود فقیر باشد لیکن بحق تعالی غنی باشد
سؤال کردند که معراج حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله بصورت بود دیگران را نیز
بصفت معراجست و چه بصورت نیست و یا خود نیز چرا آنحضرت را بصورت
نیز بصفت نبود جواب شیخ قدس سره فرمود از برای آنکه جسم مبارک آنحضرت
روحانی بود و از آن سبب سایه نداشت و در مرتبت صفت دیگران بود.

وقتی که دیگران بریاضت صفت روحانی برکردانند وقید حجاب مرتفع کردانند
پس آنچه صفت دیگران سیر کند صفت پیغمبر صلی الله علیه وآله سیر کند و در آنچه اسرار
دیگران بدان فرا رسد وانتهای سیر ایشان باشد یعنی آنحضرت صلوات الله علیه
فرا رسیده است وآنچه سیر آنحضرت فرا رسیده است بهیچکس اطلاع نداده است
وهیچ آفریده را اطلاع نباشد **بیت** ور آنحضرت که راز تو • چه جای عالم آدم
وران خلوت که ستر تو • چه جای محرم ثانی • وران پایه که پای تو • چه جای طایر قدسی
وران عالم که سیر تو • کجا ارواح روحانی • **سؤال** کردند ازین حدیث که حبب
الی من دنیاکم ثلث الطیب والنساء وقرة عینی فی الصلواة که خاص باین
باین سه چیز چراست وچرا بغیر ازین چیزی دیگر نظر نموده و دنیا را اضافت
بادیگران چرا کرد چون او نیز صلوات الله علیه در دنیا بود **جواب** شیخ قدس
سره فرمود که اضافت دنیا بادیگران از برای آن کرد که خاک آدم علیه السلام
از بهشت بود تا جرم سایه نداشت وخاک دیگران از دنیا پس اضافت
دنیا بایشان از انسب کرد **بیت** نسبت هر کس که با آبی و باخاکی کنند
خاک از فردوس کو پیدا بت از آب حیات • وخواص باین سه از
برای آن فرمود که آدمی مرکبست از جسم وروح ودل از برای حفظ جسم

نسا فرمود

مبارک نساء فرمود بدلیل آنکه چون فیض الهی با وحی فرود آمدی و
او را از دنیا بستدی بفنا مشغول شدی تا از آن حالت بحالت
جسمانی باز می آمدی وبخلق مشغول میشدی مثلاً اگر چنانچه کشتی در دریا
اختیارش از دست برود وبدست باد افتد که کشتی را می رباید ناچار آن کشتی
لنگری باید که برقرارش بدارد والا قرارش نباشد واگر یک لنگر اکتفا نباشد
بدو لنگر و بیشتر تا چند آنکه قرار و سکون حاصل شود از برای حفظ روح مبارکش
از دنیوی طیب فرمود که آن خاص حفظ روحست واز برای حفظ دل که
آن معارفست فرمود وقرة عینی فی الصلوة از برای آنکه در نماز انواع
مکاشفات که آن قرة العین است بروی میشدی صلواة الله علیه وآله
واز سر آن انواع معارفش میشد پس یکی حفظ جسم ویکی حفظ روح ویکی حفظ
دل مبارکش باشد **بیت** از چنان بزمی که او جام لبالب میکشد • روح قدسی
از خاک راهش جرعه خواهی میکند • شاهباز حضرت عزت که در اوج وصال •
طعمه جوئی دمبدم از دست شاهی میکند • **سؤال** کردند که حضرت پیغمبر صلی الله
علیه وآله سنگ بر شکم مبارک چرا می بست واین عمل از گرسنگی می بست یا نه
جواب شیخ قدس سره فرمود که از گرسنگی نمی بست از برای آنکه گرسنگان

در اندرون باشد و سنگ بر بیرون بستن چگونه دفع گرسنگی کند بلکه سنگ
بر شکم بستن دیگر گرسنگی زیادت کند و دیگر حدیث صحیح در نهی وصال صوم که
حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده دلیل ظاهر است که از سر گرسنگی نبود بلکه سنگ
از برای آن بر شکم می بست که جسم باکرش و صفتش همرنگ بودند و صورت
و صفتش همرنگ شده بود بدلیل آنکه سایه نداشت پس وقتی که دلش بهوای حق
میگردد دلش در پرواز می آمد نزدیک بود که جسم لطیف باکرش او نیز بر باید و عروج کند
از آن سبب چیزی ثقیل دنیوی که آن سنگ است بر شکم مبارک می بست تا صورت باکرش
بیان حق از برای تربیت خلق باز ماند بیت هر چند باوج جان دل بوده بابسته قید آب و گل بوده
سؤال کردند ازین حدیث که لا یقوم الساعة علی احد یقول الله الله و فی روایة قال
لا یقوم الساعة حتی لا یقال فی الارض الله الله که بدلیل حدیث قیامت برنخیزد تا
الله گوئی بر زمین باشد یعنی چگونه هیچ کس نباشد که الله گوید جواب شیخ قدس
سره فرموده مراد از الله گوینده که بتحقیق صاحب دل چندان ذکر بجهر گوید که دلش گویا شود
بذکر الله و تا چندانکه ازین الله گوی بر زمین باشد قیامت برنخیزد بیت در عالم
کل انس انما ای انس نهند در عالم دل جان روان نیز نهند سؤال کردند از حدیث
که در احیای علوم است قال رسول الله صلی الله علیه و آله العبادة عشرة اجزاء تسعة

منها

منها فی طلب الحلال که طاعت ده جزو است نه جزو آن در طلب کسب حلال چرا است
جواب شیخ قدس سره فرموده از برای آنکه طاعتی که از بنده صادر میشود از دل و بدن
و جوارح صادر میشود و چون لقمه حلال بحوصله رسد دل را قوت طاعت و جوارح را سعی
بطاعت میشود و همه جوارح میل بطاعت میکنند و اگر لقمه حرام بحوصله میرود دل را ضعیف
میکند بلکه میمیراند و نفس را قوی میگرداند و هوای شهوت زیادت میشود و همه جوارح میل
بمعصیت میکنند و نفس را در هوای معصیت می انگیزاند و همه جسم میکند از طاعت و معصیت
بواسطه دل و نفس میکند و بند همه در لقمه است که اگر شخصی حلال میخورد همه تن میل بطاعت
میکند و اگر حرام بخورد همه تن میل بمعصیت میکند و از اینجاست که حق سبحانه و تعالی میفرماید که
یا ایها الناس کلوا من طیبات و اعملوا صالحا اول کلوا طیبات فرموده انگاه بعد صالحا که اگر
اکل طیب باشد اقتضای عمل صالح کند و اگر اکل غیر طیب باشد اقتضای عمل غیر صالح کند پس اولا
تمام حلال باید خورد و انگاه طاعات مثلا همچنانکه زمینی است شوره که اگر در آنجا زرعی
زرع میکنی بار نمی آرد اگر تمام آب شیرین بدان زمینی میرسد بمرور ایام شوریت زمین
نجوشد بل مبدل نشود الا که اگر زراعت میکنند بار می آورد و اگر زمینی که خاک
او خوش باشد و آن را زراعت کنند اگر آب شور دریا بدان زمین رسد آن زمین را
بسوزاند و خاصیتش باطل میکرد بلکه بجای آن خار و خس بر می آید همچنان لقمه حرام

که در حوصله رسد آن فعل کند که آب شور دریا که در خاک خویش بیکند و اگر نیز تصفیه از شن
شده باشد که فعل کند و اگر لقمه حلال بحوصله رسد آن خاصیت کند که آب شیرین در
در زمین شور کند و بخوشد یا مبدل گردد والبلد الطیب یخرج نباته باذن ربه والذی
خبث لا یخرج الا نکدا **بیت** هست در آب حیات و گر از آن خاصیتی ٭ گر زمینی شور
مرده زنده و شیرین کند **سؤال** کردند از این سخن که در کتب تذکره الجد بیت مشهورست که
من استوی یوماه فهو مغبون چون هر روز آنچه فرایض شرع است معین است که چند است
صلوات زیادت در عمل چون باشد که چون هر روز چیزی زیادت کنند همه شب و روز
مستغرق کرده و عمل کنند **جواب** شیخ قدس سره فرمود که مراد منازلست که هر روز
قطع منزل دیگر کنند و اگر فردا قطع منزل دیگر کنند و در منزل امروز بمانند مغبون باشند
واین منازل صفت را بیخ که سالکانست نه صفتی صوری باید که هر روز صفا و اخلاص کنند
که تقدم آدمی باشد و قدم آدمی از عرش تا ثری بجسم اگر ای سیر نباشند و در منزل امروز
بمانند مغبون باشند **بیت** اندرین وادی که سرحدی ندارد راه او ٭ چالاکی
راه رو باید که زاین منزل کنند **سؤال** کردند از این سخن که حدیث مشهورست
که من اکل مع مغفور غفر له که چون بکسی از بخورهم [illegible] و بازنند
و نادان و کفار باهری چیزی خورده اند باید که اینها [illegible] مغفور باشند **جواب**

شیخ

شیخ قدس سره فرمود که مراد خوان ایمانست هر کس که با برادر مسلمان بر خوان ایمان
جز الدینی موافقت نکند و اگر چه چیزی خورده باشد با پیغمبر صلوات الله علیه که او نیز
نبود **بیت** هر که اندر مجلس این حاف نوشان صفالت ٭ گرچه ساغرکش نباشد جرعه خواری
هم بود **سؤال** کردند که بعضی مؤمنان را چنانکه در حدیث ثابتست گور او را بقدر
مد بصر او فراخ گردانند و بعضی را هفتاد گز در هفتاد گز و بعضی از کفار و فجار و منافق را
گور چنان تنگ گردانند که پهلوش از پهلو درگذرد نعوذ بالله من ذالک پس آن
که وسعت گور بقدر مد بصر باشد بایستی که کسی دیگر را که در جنب او باشد مجال
این وسعت نباشد بلکه در بعضی از روایات هست که وسعت گور بعضی از مشرق تا
مغربست نه باید که وسعت گور دیگر اصحاب همین مقدار نباشد با وجود آنکه از آن قوم که
گور ایشان همین مقدار باشد چندین هزاران هزار هستند **جواب** شیخ قدس سره فرمود
که مراد گور وجود است که چنانکه انشراح صدرش بیشتر وسعت گور بیشتر باشد چندانکه
کمتر کمتر و اگر کسی را کمال انشراح باشد گورش از مشرق تا مغرب باشد فمن
یرد الله ان یهدیه یشرح صدره للاسلام ومن یرد ان یضله یجعل صدره
ضیقا حرجا پس هر که را انشراح بیشتر باشد در او حجاب نور او بیشتر باشد
و وسعت گور بیشتر باشد **بیت** شعاع پرتو خورشید در سرای خلق ٭ بقدر وسعت روزن

در چه بود

سؤال کردند که مؤمن صالح و کافر فاسق را در پهلوی یکدیگر دفن کنند و بر سر خاک شدند
و بهم مختلط گشتند و هیچ تفاوت در میان نه و الا بر گفته الله المؤمنون لا یموتون پس چون
میان هر سه فرقی ظاهر نیست باید که کافر نیز نمیرد و یا مؤمن نیز بمیرد جواب شیخ قدس
سره فرموده که مراد باین که المؤمنون لا یموتون دل مؤمن است که چون بذکر خدا تعالی زندگی یافته
و زنده شده بعد از آن هرگز نمیرد بیت هر که را زین زندگی بوئی رسیده زنده گشت جان از عمر
جاویدان یافت سؤال کردند از حدیثی که در احیای علوم و غیره کتب است که تخلقوا باخلاق الله
که بنده بصفت حق تعالی چگونه متصف گردد جواب شیخ قدس سره فرمود که بنده بنده است و خدا خدا
و صفات بنده صفات بنده و صفت خدا صفات خدا بلکه بمجاز نسبت خود را به
صفات او متصف گردانند و چون حق تعالی بنده را برگزیند او را صفتی از صفات خود بمجاز موصوف
گرداند و چنانکه حق تعالی بنده را [illegible] حق تعالی رحمت در دل بنده رحمتی نهد و حق تعالی مؤمن است
بنده را نیز مؤمن میگویند و امثال این پس این مثبت است فرمود بیت یکی بود خالق اکنون
باشد خلق ، بنده بودیم آشنا گشتیم حق روی خورشید که بر ذره زند پرتو نور ذره
از پرتو او جلوه حسن آغاز زد سؤال کردند از این حدیث که در اربعین غزالیست که اولیائی تحت
قبائی لا یعرفهم غیری که آنها که اند و باید که ایشان نیز خود را ولی ندانند چون ایشان نیز
فیرند جواب شیخ قدس سره فرمود که ولی بر دو قسم است اول آنکه او داند که او ولیست

اما خلقش

اما خلقش ندانند و هم آنست که او نداند که ولیست و خلق نیز ندانند و مراد باین
اولیائی تحت قبائی این ولیست و سیم آنست که او داند که ولیست و خلق نیز دانند که او
ولیست و حق تعالی او را بر حد ولایت رسانیده باشد و معرفت خود را داده و باز او را از آنجا
باز گردانیده باشد بخلق از برای تربیت و ارشاد خلق بخلقش نموده پس اولیای و لی
عاشقند هم چو ابدال و اوتاد و سیصد و سی و پنج تن که خلق ایشان را ندانند
و هم ولی خواهند که بکلی بحق تعالی مشغول اند که خود را نمی دانند و ایشان را بغیر از حق کسی
نداند سیم اخص خواصند که ایشان حق تعالی را شناخته اند و حق تعالی ایشان را بخلق نموده
و مرتبه ارشاد و تکمیل داده و بخلق فرستاده بیت شاها زان فزای ایشان عشق او
بسته چشم و پرکشاده صید کبیر قدسی اند سؤال کردند از حدیث حب الوطن من الایمان
که چون کافر وطن خود را دوست دارد و فرنگ فرنگستان را دوست میدارد از ایمان
چگونه باشد و معنی این حدیث جواب شیخ قدس سره فرمود حب الوطن آنست که شخص از عالم
انس و مشاهده بعالم حبس در آمده و اینجا ان آن وطن را دوست میدارد و آن از ایمانست
بیت جان عاشق ز اشتیاق آستان وصل دوست ، یاد بر در هوای شوق حب الوطن
این وطن مصر و عراق و شام نیست ، این وطن شهریست کان را نام نیست قسم ۴
در بعضی از سؤالات که از حضرت شیخ قدس سره کرده اند و تحقیق جواب فرموده بروایت

شیخ صدر الدین ادام الله برکته **سؤال** کردند از کلام معجز نظام حضرت خورشید سپهر
ولایت جمشید سریر کرامت امام المشارق والمغارب امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب
علیه السلام که من عرف نفسه فقد عرف ربه چون معلوم کنیم که کسی که چون نفس خود را بشناخت
خدا را شناخته باشد **جواب** فرمود که معنی من عرف ربه آنست که عارف شود بنفس های خود
و بینا شود بعیوب نفس خود بعد از آنکه چون بینا شود بعیوب نفس با صلاح آن مشغول شود
پس از طهارت از عیوب تزکیه است و هر کسی که تزکیه کرد از نفس رستگار شد و چون
و چون از نفس رستگار شد از عذاب خدا رستگار شده پس از زمان که از نفس رستگار شده
از نفس تبرا کند چنانکه مرغی از دام رستگار گردد پرواز کند چون از نفس تبرا کند
بحضرت حق تعالی توجه کند بعد از این که معرفت نفس حاصل کرده باشد و خود را شناخته باشد
و از خود بدر آمده اکنون چشمش کحل بینا شود و معرفت حق تعالی بعد از معرفت نفس حاصل شود
و صنع دلیل بر صانع باشد پس قدم تقرب باشد نه قدم تحقیق **سؤال** از سخن عبد الله مسعود
که السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه واگر چه بعضی مردم این را
بحدیث میشمرند که چون سعادت و شقاوت نوشته شود وقتی که در بطن مادر باشد
و تغییر در آن نیابد پس سعی در آن بکار نباید **جواب** شیخ قدس سره فرمود که مراد این
بطن بطن تربیت است نه از این بطن که او متولد میشود چنانکه فطرة الله التی فطر الناس

علیها الایة در حدیث نبویست صلی الله علیه و آله ما من مولود الا یولد علی الفطرة فابواه
یهودانه او نصرانه او مجسانه پس چون مردم بر فطرة اسلام متولد میشوند مادر و پدر
ایشان را یهودی یا نصرانی میکنند اگر مراد مجرد بطن مادر بودی و پدر و مادرش یهودی
یا نصرانی نبودی نسبت کردانیده و همچنانکه اگر صحبت طایفه از ظلمتی میرسد هم در آن ظلمت ایشان
در می آید و ظلمت ایشان میگردد پس او بطن تربیت و صحبت باشد **بیت** پردهٔ انجمنه
تقدیر ؛ چون بربستند باز گشتند ؛ خال این را چه زلف او کردند ؛ خط ایشان از روی او
سؤال کردند که آن فقر کدامست که ارباب قلوب گفته اند الفقر سواد الوجه فی الدارین **جواب**
شیخ قدس سره فرمود که آن فقر آن اجلیست که در فنا فی الله حاصل شده یعنی محو آثار بشریت
بود و آن فنا را نوریست که آن نور سیاه رنگ نماید پس سواد الوجه فی الدارین است نه از
سیاه روئی دنیا و آخرت که در دنیا و عقبی سیاه رو باشد بلکه در دارین در روز یوم تبیض
فیه الوجوه و تسود فیه الوجوه از زمره و اما الذین ابیضت وجوههم فی رحمة الله باشد
بیت تازه روی هر دو عالم زآب روی خود بود ؛ هر که روی او بدنیا نا آب جستن شسته اند
وانیک اگر از دشواری راه فنا ترسی مترس ؛ بسکه تهانت این ره میتوان خایید و رفت
حکایت مولانا بدیع الزمان جغتاوی از شیخ قدس سره سؤال کرد که شیخ میفرماید
که علم چه بت چگونه باشد **جواب** شیخ قدس سره فرمود من میگویم که علم حجاب است بلکه میگویم

که پندارد در علم حجابست که اگر آب پاک باشد غیر طهور چه باید کردن که طهور گردد مولانا
گفت که آب دیگر اضافت آن باید نمود تا هر دو آب بحد کر رسند طهور گردد شیخ قدس سره فرمود
که همچنین میگوییم که چون آب بر ظاهر زمین است و بملاقات چیزی غیر طهور شده و آب پاک
که در اندرون زمین است طهورست لیکن حجاب در میان هر دو آب خاکیست که حایلست میان
هر دو اگر آن خاک را از میان بردارند و آن دو آب بهم رسند طهور گردد همچنان اگر آب
علم ظاهری طهارت نفس حاصل نماید که در مدارس بلقمه‌های حرام و غیرها آلوده شده باشد
آب علم باطنی که در اندرون دلست و حجاب باشد تطهیر کردن پس بکلمهٔ لا اله الا الله
حجاب نفس از میان بباید برد و گفتن تا هر دو علم ظاهری و باطنی بهم رسند و طهارت حاصل آید پس
نفس در میان حجاب باشد نه علم **بیت** آن طهارت را نباید غیر از آن آب طهور لیکن
حجاب ظلمت خاک کند از پیش دور پس قدس سره فرمود که اگر بندهٔ جهود دیگر خریده باشد که
در علم جهود ماهر باشد و علم تورات نیک دانسته باید که او را پیش از آنکه مسلمان شود تحصیل علم شرعی
ندهند باید که اول وی را مسلمان کردانند و باعتقاد ترغیب به اسلامش کنند تا اعتقادش
پاک و صاف گردد و قواعد عقایدش مستحکم گردد آنگه بتحصیل علم شرعی فرمایند تا بآن علم نافع آید
که اگر او را تحصیل علمش دهند و مسلمان نشده باشد هم بدان آلت خصم حرام انکند که اگر گوئی
مسلمان شو گوید بگو دنیکم ولی دین و بهر نوع جدال کند پس نفع آنکه ما فرمیست

مسلمان باید کردن آنگه تحصیل علم کردن و اگر چنان نکنند او در وجوه مذاهب عالم گردد
آنگه هم بسلاح و آلت خود نور آن بکشد اگر گوئی خمر مخور گوید در مذهب تا بحد سکر
نرسد حلالست و اگر گوئی ربا مخور گوید بیع میکنم و اگر رشوت گوئی که مال حرام
مخور گوید خدمت میکنم و از این گونه هر چه نقیض فرمائی چون مسلمان نشده باشد
و آلت و سلاح بدست او باشد قبول نکند و بجدال و حجت کند بایستی پس طریق آنست
که او را نفس مسلمان کردانند آنگاه بتحصیل علمش فرمایند که چون اقتدا مسلمان شده باشد
و انقیاد و خضوع حاصل نموده و گردن نهاده آنگاه تحصیل کرده پس هر چه فرمایند
مطاوعت نماید و مجادله نکند و بر آنچه احوط شریعت بود اشتغال نماید و آن علم فایده
دهد و علم را آلت حیل نسازد و هر چه احوط باشد بجای آورده و بداند بر غلطی که کرده
پس آن علم نافع باشد و ویرا بکار آید و فخر همچنین علم که سبب هدایت باشد
توان کردن نه بچنان علمی که سبب غوایت گردد **سؤال کردند** که حق تعالی چون از
رگ گردن بنده به بنده نزدیکتر است و نحن اقرب الیه من حبل الورید پس
السیر الی الله و السیر مع الله و السیر فی الله چون باشد و معنی این چون
باشد و چون حق تعالی از مثل منزه است السیر مع الله چگونه باشد **جواب**
شیخ قدس سره فرمود که السیر الی الله بعد النفس است از حضرت نه بحب

بد حضرت از بنده که او بهمه نزدیکست و بعدی که هست نفس راست از حضرت بو بسط
حجاب چند که در میانست پس سالک بنده در ارتفاع این حجاب اسیر الی الله است و وقتی
که این مسافت قطع کند و قدم از خود بیرون نهد سیر الی الله منتهی شود یعنی چندانکه صعبت
مسافت حجب قطع تواند کردن راه باشد و چون راه منتهی شود بعد از آن سیر فی الله باشد
یعنی بعد نفس مرتفع شده باشد از میان بیت تا بسر میدان وصل کوی جانان راه رفتست
یکقدم باشد و پا از خود برون باید نهاد و در جواب سیر فی الله فرمود که حق تعالی از
اندرون و بیرون منزه است لیکن سالک را از صفتی بصفتی ترقی باشد که حق تعالی او را از
صفتی بصفتی دیگر آشنا گرداند پس معنی سیر فی الله یعنی السیر بصفات الله باشد
و چندانکه او را از صفتی بصفتی ترقی باشد هنوز در تلوین باشد و چون بحقیقت حق رسد
انگه تمکین باشد بعد از این السیر مع الله باشد در حالت تمکین و در جواب السیر مع الله
که معیت با حق تعالی چگونه باشد در سیر فرمود که معیت بدان معنی نباشد که اتحاد بود
و هم کالکی نبشد که اتحاد وحدت او باشد کثرت نباشد لیکن معنیش چنان باشد
که کسی قطره در دریا اندازد و اکنون آن قطره در بحر مستهلک گردد و هم کالکی او در
یکا یکی بحر مستغرق نماید همه تن یکا یکی بحر باشد لیکن اتحاد نباشد از برای انکه
بحر بحر باشد و قطره قطره و مغایرت در میان ثابت ناظر پس اگر بحر بجنبش آید و در

تموج

تموج گیرد اختیار بحر را باشد و قطره را نه لیکن بیت جنبش او جنبش دریا بود
او چه بود در میان دریا بود سؤال کردند که شیخ معبر نماید که ما را کشف است و کرامات و
قدم ظاهری در حقیقت لیکن کشف و کرامات و قدم ظاهری حجاب راه است چگونه باشد
جواب شیخ قدس سره فرمود از برای آنکه کشف کشیشان را نیز میباشد که بر عبادت باطل
مواظبت می نمایند و قدم جن و شیاطین را نیز میباشد که بیک لحظه از مشرق تا مغرب میروند
و می آیند و کرامات شیطانی نیز می باشد که آن استدراج باشد پس کشف و کرامات و قدم مشترک
باشد میان اهل اسلام و کشیشان و جن و شیاطین بیت قلاوز برق فوق این کشف کرامات قدم
میدانند که از آلوده دیگر هر یک حجاب اندر حجاب آید سؤال کردند که پس فرق چیست میان
کرامات مسلمانان و کشیشان بشیخ قدس سره فرمود مثل کرامات کشیشان همچنانست که
آنچه در سرگین دان افتاده باشد بامداد چون نظر کنند صورت خود را در آنجا بینند
اما آن آب نجس باشد نه خوردن را شاید و نه آشامیدن و نه طهارت را و مثل کرامات
مسلمانان همچون آب طاهر و مطهر باشد که صافی شده باشد چون در آنجا نظر کنند صورت
خود را در آنجا توان دیدن و طهور باشد هم خوردن را شاید و هم طهارت را بیت
در صفای ظاهر صورت بهم مانند اند لیک در پاکی باطن فرقهاست سؤال
کردند که آن کدام کشف و کرامات است که آن را اعتبار توان شیخ قدس سره فرمود در جواب

کو مار الکشف و کرامات و قدم و همت است و کشف آنست که بعید بنخود و بغیر خود بینا کرده
و بر اندرون خود مطلع کرده و کرامات آنست که قطع علایق از درون خود بکند و دل خود مجرد
کرده اند و قدم آنست که از خود قدم بیرون نهند و سفری کنند بیرون از خود و بمقصد رسد
و همت آنست که از بود کون و بما دون حق فرو نیاورد و پس این کشف و کرامات و قدم
و همت که مشغولیست بحق و بغیر از این کشف و کرامات و قدم که مشغولیست بغیر
آن حجاب راه است **بیت** بعیب غیر نبینا شود دل خود را تجرد کن ؛ بگردان همت از هر چه آن
که کار رهروان این نیست ؛ و از مدرک حق قدم در لامکان بیرون زن ؛ سفر از خویشتن بیرون
کن که مقصد اگر آن نیست **سؤال** کردند که فنا چند است شیخ فرمود که فنا سه است
فنای صورت ببقای صفت یعنی تا صورت فانی نشود بقای صفت نباشد و
مراد از این فنا غیبت صفت است که النوم اخ الموت و دیگر فنای صفت است ببقای حق
که آن روحست و آن را فنای بشریت گویند و آن بغلبات عشق باشد که تجرد او از
بشریت کند و سیم فنای روحست ببقای حق وقتی که انوار الهی متجلی شود و محو اسم و رسم
بشری و نشانی کند و اثبات وحدانیت حق کند این فنای سیم را فنای ذات گویند
و این بیت را انشا فرمود **بیت** چون روح در نظاره فنا گشت این بگفت ؛ نظاره
جمال خدا جز خدا نکرد **سؤال** کردند که کوت صاحبدل چند است و چیست **جواب**

شیخ

شیخ قدس سره فرموده که سه چیز آفتاب و آب و زمین اقتدا آفتاب از برای آنکه
آفتاب بهمه چیز و همه جا فرا میرسد و پرورش جمیع مجموع نبات و حیوان و معادن
از آفتاب است لاجرم صاحبدل بر مثل آفتاب چنانکه تربیت مجموع نبات و حیوان
و جواهر و ارکان و معادن و حرارت جمیع اماکن از اوست هم چنین پرورش طالبان
و رنگ و بوی طریقت و احیای زمین مرده زمهریر زده از حرارت تربیت
و ارشاد او حاصل کرده هم چنانکه آفتاب بهمه جا فرا میرسد صاحبدل بهمه طالبان
و مریدان فرو رسد **بیت** کان جان را که سنگ لعل شود ؛ الحق ز آفتاب دل باید
دیگر آنکه به آب میماند از برای آنکه طهارت مجموع باب حاصل شود هم چنانی دل صاحب
مجموع مریدان از جمیع کدورات نفس کند و هم چنانکه از آب حیات هم چیز است
صاحبدل سبب حیات دلهای مریدان و طالبانست **بیت** ملاف زنده که
جاوید زنیم ؛ زین آب حیات چون حیاتی داریم ؛ دیگر زمین از برای آنکه محل
عبادت و زراعتست صاحبدل نیز محل عبادت دل و زراعت محبت و معرفت
الهی است و چنانکه زمین اقوات و اغذیه جمیع انسان و حیوانات زراعت می کنند
صاحبدل نیز در زمین دلها زراعت محبت و معرفت حق تعالی کند چنانکه زمین
تواضع و مسکنت با همه چیز باشد صاحبدل را نیز تحمل همه کس باشد و حلیم و بردبار

باشد واز هر کس از براي خدا تحمل کند چنانکه زمین را تواضع و مسکنت
از براي خدا باشد و متواضع شده باشد و چنانکه زمین معدن مجموع جواهرات
که انواع جواهر ازان میخیزد و صاحب دل نیز معدن مجموع معارف باشد که جمیع معارف
دراو باشد الناس معادن کمعادن الذهب والفضة **رباعي** عشق تو کشته پنهان
تخمی به زمینی ۝ ورد تو کشته هیدا برشاخ هر گیاهی ۝ کنجی نهاد عشقت اندر
زمین دلها ۝ وز کنج آن مخزن رمزی ۝ آن عزوه راهی ۝ **سوال** کردند که چون شیخ
طالبان را منع میفرمایند از مطالعه مجرد مقالات که حجاب میشود پس مشایخ و صاحب
دلان مقالات را چرا نوشته اند چون حجابست **جواب** شیخ قدس سره فرموده که مشایخ
و صاحبدلان بکنج اسرار الهی رسیده اند و حیف داشته اند که برادران ازان محروم شوند
پس این کنج نامه را بنیاد کرده اند تا چون برادران این کنج نامه را مطالعه کنند طلب
آن کنج کنند و بدان محظوظ گردند نه آنکه بمجرد خواندن مشغول گردند و طلب
کنج نکنند هم چنانکه مثلا پادشاهی را فرزندان طفل بود و در آخر عمر در باب فرزندان
فکر کرد با وزیر خود از براي هر فرزند کنجی نهاد و کنج نامه نوشت به وزیر سپرد
تا چون فرزندان بحد بلوغ رسند آن را که صلاحیت پادشاهی باشد پادشاهی دهند
و دیگران را کنج نامه دهند تا آن کنج بردارند چون پادشاه از دنیا رحلت نمود

وزیر آن کنج نامه هارا محافظت کرد تا فرزند بزرگ بحد بلوغ رسید وزیر آن کنج نامه را
به وي داد و چون مطالعه کرد کیفیت طلب کنج از وزیر نمود بنا بر فهم نازکی و ذکاوتی که داشت
و بمرور ایام آن کنج حاصل کرد و بدست آورد و به پادشاهی رسید و پادشاه شد و
وزیر نیز از دنیا نقل کرد و کنج نامهاي برادران به پادشاه سپرده بود و کیفیت طلب آن
آن کنج را آموخته و برادر بزرگ هر کنج نامه بصاحب او می داد اما آن برادران
بطلب کنج مشغول نشدند و همه عمر بمطالعه کنج نامه مشغول بودند تا کنون نه بپادشاهی
رسیدند و نه کنج یافتند و از مطالعه مجرد کنج نامه مفلس ماندند پس آن پادشاه
پیغمبر است صلی الله علیه و آله و وزیر آنحضرت اسد الله الغالب مطلوب کل طالب
امام المشارق والمغارب ابو الحسن علي ابن ابي طالب والائمه معصومین
علیهم السلام و کنج نامه قرآن و حدیث و مقالات ایشان که بخلایق رسانند
و هر کس که کنج نامه خواند و طلب کنج کرد و بدست آورد و به پادشاهی و غنای ابدی رسید
و هر کس بمجرد کنج نامه مطالعه قناعت کرد و طلب کنج نکرد مفلس ماند **بیت** اندرین
عالم هزار کنج نهانی و گوهر است ۝ کنج خوانان دیگرند کنج خواهان دیگرند ۝ اندرین
ملک کرامات تخت ازان میدهند ۝ پیشوایان دیگرند پادشاهان دیگرند ۝
سوال کردند که ریاضت کدام است و مجاهدت کدام **جواب** شیخ قدس سره فرمود

مجاهدت یعنی جهد کردن است به تن در عبادات حق تعالی و مخالفت نفس کردن و
هوای نفس را سر باز زدن و ریاضت برضای حق تعالی و حضرت رسول علیه اتم التحیات و
صلوات اهل علیه اجمعین و برضای استاد زندگانی کردن و ریاضت آن نیست که
خوردن و خفتن ترک کنند بلکه بر وفق رضای حق تعالی جل شانه و رضای حضرت رسول
و استاد بکار باشد اگر نفس خلوت خواهد خلاف کند و در جمع آید و اگر نفس جمع خواهد
خلاف او کند و اگر نفسش ذکر خواهد ترک کند و هر طاعتی که در وی شائبهٔ نفسانی و ریا باشد
خلاف نفس کند نه آنچنان که سختی دیگر سنگی بر خود نهند که غیر سنت بر نفس خود نهادند
که فرمودهٔ حق تعالی و شریعت نبود و در معرض ذم آمد و حق تعالی مذمت فرموده که
و رهبانیة ابتدعوها الا یه بیت از آن نفسی که نفس تو بر آب هوس بنده همان
حرفی کز آن حاصل همه باد و هوا باشد :: رقم بر دفتری بیزن که چون عنوان منشور نیز
همه در فرمان بفرمان خدا باشد :: سخن بس هیچ که آخر از درون خلق پر کرد در یاد
پس مجتهدان باید نمود که کار عبادت از ریا پاک کرد و بکلیه از ریا به پرهیزد
و از حیل مکاید نفس ایمن نباید بودن که اگرچه ضعیف گردد و بقوت طعن نتواند
التسبب رهایندن مطیع نماید و ترک هوای خود کند فاما در کمین است و از کمین دیگر
مترصد فرصت باشد هم چنانکه گرگ ضعیف گردد و بقوت طعمه در گله نتواند زدن

خود سو

خود را در شکل و وجهی بر خاک اندازد و چنین کاه سازد و در پنهان مترصد فرصت
آن باشد که گله گوسفند از او غافل بیش وی آید تا گاه حمله کند و گوسفند را حلق بکرد
و هلاک کند بیت غافل ز کین نفس بدکیش مشو :: تا در خم دام دیو قربان نشوی ::
سؤال کردند که بعضی مشایخ ذکر جهر بخفیه فرموده اند و شیخ بجهر میفرماید خفیه
اولیتر از برای مریدان یا جهر جواب شیخ قدس سره فرمود که مریدان مبتدی را
ذکر جهر اولیتر از برای آنکه در جهر مجاهدت بیشتر است مثلاً هم چنانکه اگر
شخص را مرضی قوی باشد اگر دوای دارو و مطبوخ ضعیف دهند که عمل اندک
کند از برای او در صحت فایده ندهد بلکه گاه باشد که تضعیف زیاده مرض گردد
پس اولا او را دارویی قوی باید دادن تا عمل قوی کند در صحت او آنگه بعد از آن
به داروی ضعیف و بر اصحت حاصل شود بیت نوش دارو چه کارگر گردد :: کار
بیمار خوبتر گردد :: دیگر آنکه ذکر جهر از اعمال ظاهر است و اعمال ظاهر بجسم تعلق دارد
چنانچه اعلا اثر و عمل در جلوه میکند آنگاه در قلوب ثم تلین جلودهم و قلوبهم الی
ذکر الله پس اعمال جوارح باید که بجهر و ظاهر باشد بعد از آن ذکر خفیه از میان دل
به ترتیب استاد حاصل شود دوم چنین وزیر غیاث الدین محمد رشیدی سؤال کرد که
بشیخ ذکر جهر اولیتر یا خفیه شیخ فرمود فرزند اگر کسی ماند و در حرب باشد ضربی

که بود ورسانند محکم اولیتر باشد یا آهسته گفت محکم اولیتر باشد پس فرمود که هم چنین
با نفس شیطان که اعدا عدوست چون محاربه بکنند ضرب قوی تر و محکم تر اولی چه اگر
ضرب آهسته باشد نفس مطیع نشود بلکه چون تو با او مدارا بکنی او با تو مدارا بکند پس جهر اولیتر باشد
تا چون بذکر خفیه رسد که آن ذکر بغایت اختیار است اگر دل بذکر خفیه مشغول کرده و جمع میان
جهر اعلا و خفیه اخفی کرده باشد باز روز میر غیاث الدین سؤال کرد که بعضی ذکر جهر
میفرمایند گفتن چنانچه کلمه نفی از طرف چپ گویند و کلمه اثبات از طرف دیگر و در میان و
در میان دل تمام میکنند شیخ چگونه میفرمایند شیخ قدس سره بجواب فرمود لا اله الا الله کلمه اخلاص است
باخلاص باید گفتن او خود مقام و نشانه و مقصد خود داند و کار خود کند **بیت**
این طایر قدس چون گشاید پر و بال ٭ هر غیبت که آشیان خود میداند **حکایت**
ادام الله برکته از شیخ قدس سره پرسید که حظ اولیا در تفاوت درجه ایشان بود از چهار نام حق تعالی
هر وقتی از ایشان با مثابت از این نامها که هو الاول الاخر الظاهر الباطن هر که حظ او از این
چهار اسم از نام ظاهر بود بعجایب قدرت او نگران بود یعنی مخلوقات و هر که حظ او
از این نامهای باطن بود نگران بود بر آنچه از اسرار او بود از باطن و هر که حظ او از این نامهای
اول بود شغل او بسته بود در آنچه سابقه در ماضی رفته باشد و هر که حظ او از نامهای آخر بود
شغل او بمستقبل بسته باشد و در آنچه خواهد بود دانا باشد پس سلطان العارفین ابو یزید بسطامی

رحمه الله علیه

رحمة الله علیه فرموده است که آن کس که با این چهار اسم مخصوص گشت ولی کامل باشد شیخ
ابو القاسم قشیری گفته است که هنوز او ولی کامل نباشد اکنون چون آن کس بعلم اول و آخر
و ظاهر و باطن عالم باشد چرا وی کامل نباشد **جواب** شیخ قدس سره فرمود که اول
و آخر و ظاهر و باطن مندرجست در آفرینش از برای آنکه اول و آخر ابتدا و انتهای آفرینش است
و ظاهر این عالم محسوسات است که بچشم سر توان دیدن و باطن عالم ملکوت که بچشم دل توان
دیدن که عبارت از این هر دو عالم ملک و ملکوت است یعنی ظاهر و باطن و علم این چهار
در آفرینش مندرجست و آن کس که با این چهار مخصوص شده باشد و سخت گردانیده و از این
در گذشته هنوز نیم مردی باشد و انتهای درجه علم اهل صاحب دل هیچ باشد و علم
دل آنست که ماورای اینهاست و آن علم ذات و صفات الهی باشد **بیت**
آنها که سخن ز عشق او میرانند ٭ وان نغمه ز حروف نقش می خوانند ٭ در مدرسه که عقل
راز او محجوبست ٭ رموز نقوش لوح دل میخوانند **سؤال** کردند که کیمیا گری کدام است
و سیمیا گری کدام **جواب** شیخ قدس سره فرمود که سیمیا گری مجازیست که کیمیا گریست از برای آنکه
هر چه سیمیا گر بنماید مجاز و تخیل باشد و حقیقت نه اما هر چه اهل صاحب دل نماید که کیمیا گری
حقیقت است حقیقت باشد همچنانکه تبدیل وجود مس که بحقیقت زر گردانند اینجا
حقیقت باشد نه مجاز پس لاجرم هر چه صاحب دل نماید از کرامات حقیقت باشد همچنانکه

اگر کشته گشته باشد واگر دل مرده به تربیت زنده کرد اند زنده ابدی باشد واگر
بنظر کیمیا مس وجود طالب به زر مبدل گردانند زر گردد و گنج روان که بمبارک گویند وجود
صاحب دولت که روانست از شهری بشهری تا هر که را از سعادت ازلی بهره باشد از این
گنج تجلی ونعیمی رسد وبهره مند گردد و نه گنج جماد که متحرک نباشد **بیت** هر که را دولت
رسید حرلت ازاین بهره دهند نی کیمیا نه طلب گنج رواجی باید **سؤال** کردند در تبدیل
صفات که صفات ذمیمه منعدم گردد یا خود عین این صفات متبدل شود **جواب**
شیخ قدس سره فرمود که نه آن ذمیمه منعدم گردد و صفات حمیده قایم مقام او باید چنانکه
معصیت برود وطاعت بیاید یا برود واخلاص بیاید و علی هذا سایر صفات ذمیمه برود
وصفات حمیده بجای آن بیاید **مصرع بیت** نور آید بجای ظلمت پیش نوش گیرد مقام زحمت نیش
ودل همچنانست که تخت وجود هم مملکت ولوازم که صفت همچو رعیتست پس هر وقتی
که تخت دل در تحت فرمان دیو باشد وانگشتری در دست او باشد ومملکت در تحت
تصرف او باشد ورعیت تابع او باشد و همه صفات ذمیمه ناپسندیده از ایشان در وجود
آید واگر خاتم تخت دل از دست دیو باز ستانند وانگشتری از او باز ستانند و سلطنت
وهی در مملکت دل تصرف او را باشد و هر چه از او صادر آید صفات حمیده باشد
ورعیت تابع او گردند واز ایشان همه صفات پسندیده در وجود آید خاتم و تخت سلیمانست

دیو از دست

دیو از دست پری **مصرع** کو پری بازگیری ای خوش آن دست بری **سؤال** کردند بر این سخن
که حسنات الابرار سیئات المقربین حسنات ابرار سیئات مقربین چون باشد **جواب**
شیخ قدس سره فرمود که ابرار عمل میکنند اگر چه از برای خدای تعالی میکنند اما به امید جزا و بهشت
میکنند همچنانست که عمل و پرستش بغیر حق کنند و واسطه در میان می آرند اما مقربان
علو همت دارند و پرستش ایشان خدای را عز وجل همه از برای خدا باشد نه از برای طمع بهشت
ونه از خوف دوزخ چه ایشان در عین رضا بیند دیگران تا خوف حق تعالی چیست با ایشان
بیت مستان ازل چه کنم زنگه هم آتش چه بود که مراد دو جهان خاک سر کوی تو بس و پیش خدای تعالی
سر فرو نیارند واگر فرود آرند محجوب گردند و بزرگترین حجاب مذهب پیش ایشان حجابست
از حق تعالی **حکایت** در مجمعی شیخ قدس سره فرمود که ربا خواری اثم عظیم است و موجب عذاب
الیم وسلف که بیع میکنند به اضعاف مضاعف ثمن آن با فرض نقد و ربح آن نقد و مقدار آن تا
موعد مقرره اولا حساب میکنند و بر ثمن سلف می آرند و بیع میکنند که اگر آن نقد در میان نباشد
آن بیع وشری نکنند وآن سلف نخرند این بیع باطل و ربا باشد بعضی از طلبه علم گفتند
واحل الله البیع وحرم الربا واین بیع است شیخ قدس سره فرمود که چون بایع و مشتری و شهود
و کاتب مجموع میدانند که این بیع بر آن حساب در جهت که اولا خود مقرر کرده اند
که ده دینار را چند ربح باشد یا بفلان میعاد ومدت و کمیت ربح تعیین کرده و بر سلف آورده

انکه هیچ میکنند اینها همه میدانند و میکنند و بر باد این کسوت می پوشانند
حق تعالی می داند حال آنکه کار به نیت دارد و نیت هم معلومست که چیست باز گفتند
شیخ این حیله شرعیست شیخ قدس سره فرمود آه آه شرع بود که در آن حیله نبوده پاک
و خالص بود در آن نیز حیله در آوردند بیت بدینسان حیله های گوناگون ∴ حق تعالی اندر
تو می داند ∴ آه از آن دم که پرده بردارند ∴ از چنین حیله های پنهان سؤال
مولانا شمس الدین واعظ از چپار از شیخ قدس سره نیز سؤال کرد از معنی این اثر که
من نسی مع عالم خط طینن و جبس عنده حبستین و مع متکلمین وجبت له جنتان
جواب شیخ قدس سره فرمود که مراد بانی عالم صاحب دل مرتبه معتدا است چون مخلص
در متابعت او دو قدم برود یکی شریعت دیگر طریقت و در حلقه نشی او بنشینند یکی از مالی ام
عمر نشر گاه دو رکعت معاهد شود دیگر در خلوت مجاهدت قطع از مالوی ام بنشیند و بعد کلمه
از دو بانشنود دیگر کلمه تلقین که کلمه طیبه آیه یصعد الکلم الطیب و یکی چون بر آن قیام نماید
چنانکه حق آنست و او را احوالها شود و مدد تحقیق آن از صاحب دل شنود و بنشیا قدمی
بر ترقی زیادت گردد و سعی بیشتر نماید او را جنت دیگر حاصل شود للذین احسنوا الحسنی
و زیادت سؤال دانشمندان سؤال کردند از شیخ قدس سره از معنی اینکه خفتن عالم
بهتر باشد از عبادت زاهد جواب شیخ قدس سره فرمود که این خفتن هم خفتنست بلکه

بحدیث

بحدیث مشهور است اما عالم کسانی باشند که دل او بتربیت مشایخ و بتوحید خدا تعالی زنده
باشد که خفتنش در خواب باشد و دلش با حق تعالی در مناجات بیت خواب بهتر از عبادت میش بیداران
دین ∴ هست خوابی کز سر اندیشه بیداری بود سؤال دانشمندی از طلبه سؤال نمود که خضر علیه السلام را
علم باطن بود که کشتی سوراخ کرد و طفل را بکشت و درویشان دل مرده را زنده میکنند و درویشان
پیر و حضرت رسول صلوات الله علیه که بصورت بمعراج رفت امت او بصفت بروند طلب
مقصود و مقصود اما حضرت بقدر حوصله مبارک خود و طالب بقدر حوصله خود طعمه باز گنجشک نتواند خوردن
بیت بقدر حوصله خویش از چنین ... ∴ بصعوه نتوان داد طعمه شهباز ∴ بقدر حوصله نی جمال
یار و نی ∴ هر کونی ذره نماید چه پرده گیر و باز سؤال کردند که چون منزل را قطع کرده باشند
طالب را دیگر کار مانده باشد یا نه جواب شیخ قدس سره فرمود که دو کار دیگر مانده باشد
یکی آنکه بداند که قبول حضرت است یا نه و دیگر آنکه اگر قبول باشد بداند که کلید گنج بدست
می سپارند یا نه اگر سپارند کار تمامست بیت تا که هست آنکه اندر معرض عز قبول ∴ آن کلید
مخزن اندر دستش ای او نهند ∴ یا که هست آنکه صبحش دم بهر صدق زد ∴ تا نقوش مهر مهری بر نگینش
او نهند سؤال روزی مولانا یوسف کرمرودی و چیرعلی طالب طالب شراه بحضور بزرگوار
شیخ قدس سره نشسته بودند فقیر لطیف سؤال کرد که طالبان توبه کاران اشتر هستند
که ترک دنیا جنبه کردند چون کلام الله میشنوند عربی نمی دانند و عربیت نخوانده اند

از ایشان بغیر اختیار زبان نعره می آید و حال آنکه معنی آن نمی دانند و نمی فهمند که آیت خوف
یا آیه رجا ما را از این عجب می آید **جواب** شیخ قدس سره فرمود که اگرچه زبان ایشان ترکیست یا عجمی و ایشان
اعراب دل ایشان بهمه زبانها میرسد و دل زبان کلام می داند که دل عربیست و کلام عربی **بیت** در
دبستانی که آن تعلیم گاه حضرت است ٭ طفل دل را ابجد درس کرم آموختند ٭ پس برون از لوح دفتر ماورای
حرف و صوت ٭ در زبانها نیز با علما آموختند و خستند **حکایت** پسر زین الدین گفت بحضور
شیخ قدس سره سؤال کنم که من چندانکه به بندگی شیخ می باشم ذوق غالب می باشد و چون بخانه
مراجعت میکنم هفته بر آن ذوق می باشم بعد از هفته فتور میرسد و چون باز بحضرت شیخ میرسم آن ذوق
پیدا میشود و هم چنین از شیخ سؤال کردیم **جواب** فرمود که بتوکل حق تعالی و همت شیخ زاهد قدس سره
روح بیضه می آوری پس از بچه آن بیضه را نشکنیم و آن بچه را بیرون می آوریم و بتوحید هم چندانکه
اینجانی آن بچه در پرواز می باشد انگاه شهپر پیش می بری از پرواز میماند و پروازش باطل
میگردد **بیت** اندرین بیضه بچه باز لیست ٭ لامکان آشیانی پروازیست ٭ لیکن چون بال
و شهپر شکسته بود ٭ چون تواند که باوج رسید **حکایت** ملک الجبال و جلال الدین ارمی
گفت از حضرت قدس سره سؤال کردم در تحقیق آنکه مسطورست که المؤمن کالنخلة لا یاکل
الا طیبا ولا یضع الا طیبا **جواب** شیخ قدس سره فرمود که ایمان از امور باطنی است و قبول
کننده ایمان دلست پس اصل دل کلمه طیبه است که اصل توحیدست و فرع او اسلام و مؤمن بر

که دلست

که دلست بنوعت توحید پاکست از شرک و فرع او اسلام و قول او لا اله الا الله است اما وجه شبه
مؤمن بنخل از ده نوعست **اول** آنکه نخل را حضرت عزت خلعت وحی داده و اوحی ربک الی النحل
انعام فرموده است مؤمن را نیز ایمان بدل فرو آمده است اولئک کتب فی قلوبهم الایمان
دوم آنکه نخل بی امام و سلطان هیچ جا اقامت نکند و تا سلطان نیاید قرار نگیرد و مومنین نیز
بر متابعت حضرت خاتم الانبیا علیه الصلوة والسلام و ائمه هدی قرار گیرد و مخالفت جایز نشمرد **سیم**
آنکه چون سلطان قرار گیرد بهیچ وجه از وجوه بخلاف فرمان او راه نرود و در حضور و غیبت
بوی بشارت آورد و هم چنین مرید می باید که در حضور و غیبت بر بشارت پیر رود و بی
اشارت او هیچ کاری نکند **چهارم** آنکه نخل هر لطافتی که در نباتات حاصل میکند و پیش سلطان میبرد
و چنانکه فرمان او می باشد می نهد بشارت که مرید نیز بتلقین صاحب دل و ظاهر و باطن
حل کند و لطایفی که از کلمه توحید حاصل شود آن واقعه است می باید که چیزی از او باکسی
نگوید و تا باشارت شیخ انجا که فرماید بنهد و بردارد **پنجم** آنکه نخل اولا اندرون خانه خود را
پر و معمور میگرداند آنکه از بیرون فایده خلق میشود هم چنین مرید می باید که اولا باطن خود را
پر گرداند بعد از آن در ظاهر ایشان فایده دینی با برادران سرایت کند **ششم** آنکه نخل را قاعده
قاعده است که هیچ جنبنده را قدرت نباشد که در جای ایشان رود و از مور و مگس و غیره
آن و اگر برود در حالش بیرون اندازند و بادی الانس و هم چنین مرید می باید که ...

که بخلاف رضای حق تعالی باشد در دل راه ندهد و اگر ناگاه درآید و واقع شود بدفع آن مشغول
شود و از صحبت مخالفان دوری اختیار نماید ششم نحل بغزارت هر موسمی را می داند و اوقات
خود را بدان موسم موقت میگرداند چنانکه در بهار آب از برای تخم میبرد و چون گلها پیدا
میشود خانها عمارت کرده بانواع گلها پر میکند و چون وقت بچه دادن میشود آن گلها را میخورد
بعد از آن خانهای تهی کرده را پر عسل میکند شراب مختلف الوانه فیه شفاء للناس
همچنین می باید که مریدان اوقات خود را مستغرق دارند و تضییع روزگار نکنند که فوت
بدتر از موت است و در موت امیدواری باشد اما در فوت هیچ امیدواری نباشد و چون وقت
نگاه دارند بالحق آراسته دارند هفتم آنکه نحل چهار ماه که زمستانست و هم دیگر ایام باشد
در خلوت در حضور سلطان نشسته باشند و بغیر از نظاره او بچیزی دیگر مشغول نباشند
هم چنین مرید می باید که در شبانه روزی هم دیگر در تماشای دل در لذت مشاهده بحضور باشد
نهم آنکه نحل هر قوتی که از بیرون آرد و جمع کند قطعاً بخود باز او مشغول نشود و آنچه خود جمع میکند
از آن خود نمی داند و تصرف بی اجازه سلطان نکند هم چنین مریدی باید که بکار مشغول شود و نه
بحجاب بطاعت مشغول شود نه بنظر و عجب مشغول باشد نه متصرف دهم آنکه نحل را چو توالد
و تناسل در بقای [و از پادشاه نیز] چند سلطان زاده را که مستحق بعصوبه و سلطانیه نحل را شاید و زیبد
در میان پیدا شود باتفاق هر کدام را که متفق و مستعد تر باشد بسلطانی قبول میکنند

و با او بیعت میکنند و باقی را بیرون می اندازند مکانی میگذارند و اگر چنانچه
یکی از آن میان بدعوی مشغول شود باستقلال خود تمامت بقتل او رضا میدهند و میکشند
و بیرون می اندازند و هم چنین پیر و مرید باید که مرجع و مرشد یکی دانند و هر آوازی و آوازه متردد
متردد و متحیر نشوند و مشرب خود را دانند و در آن منزل خود را بیابانند بدر که بیار طلبان و مریدان مستعد
در آن مقام هو در معرض هلاک افتند که نماز بدو قبله درست نیاید و قبله یکی و خدا یکی و رسول یکی و راه
بجز اتباع بعث یکی نکونی در وصیت شیبة المؤمن کالنحل این ده مقام ظاهریست و در مقام باطنی در سر
و اوحی ربک الی النحل است که آن را بزبان تقریر نتوان کردن بیت در هر پرده هر ارسی
ساز بود ∴ در گوش آنکه کو نشود محرم نشود ∴ اما نقیض این عکس منهج که مسی زردیست که همین نحل
عسل می ماند و در ان نیز سری تعبیه است و شان نیز هم چنین اتفاق دارند و در جمع شده که یکجا جمع
میشوند و سلطان دارند اما چندین سلطان دارند و هر را قبول کنند یا هر یکی از ایشان متفرق میشوند
و هر ساعت بهوای یکی از ایشان کار کنند و مثل خانه نحل هر یکی بطرف بهوای خود بدان طریق
خانه میسازند اما از خانه ایشان نه شمع توان حاصل کردن که روشنی دهد و نه عسل که شفا و حلاوت دهد
باید احوال اهل این قیاس بیت طالب تیست در این نکته های شیرینش ∴ که در حلاوت ذوقش نفاقی
ار رحمت ∴ به بزم ذوق کشد می ز ساغر دلها ∴ حریف روح که از جام خوش این رحمت سوال
کرهند جمال از صوفی گفت که بعد از وفات مرحوم خواجه محیی الدین روح الله روحه مولانا

مولانا جلال الدین رحمة الله از حضرت شیخ قدس سره آمد و عزای شیخ میداد و حال او این بود فرزند او فات
یافته بود و عظیم گریان بود چنانکه شیخ را نیز گریان کرد بعد از آن سؤال کرد از شیخ قدس سره که چون
ما میدانیم که مرگ حقست می بایست که مکروه ندانستیمی پس چرا مکروه میداریم سبب چیست **جواب**
شیخ قدس سره فرمود مولانا میدانیم که مرگ حقست و میدانیم که بنده را دو خوانست یکی دنیا و یکی آخرت
و ما در اینجا آمده ایم که آن طرف را آبادان کنیم چون از سر لذات نفس فی عمارت دنیا مشغول شدیم یقین
که عمارت آخرت فوت شد و میدانیم در آن طرف خرابست چون کسی را از آبادانی بخرابه ها باید رفتن البته
مکروه دارد در ساعت در پای مبارک شیخ افتاد و توبه کرد و تلقین گرفت **بیت** ز گلشن سوی
گلخن رخت بردن ٭ دلا از گلخنی رفتن بگلشن ٭ چراغ عیش دار چشم روشن ٭ **باب**
سیم در تحقیق که در کلمات و الفاظ و عبارات مشایخ فرموده هم چنانی بروایت
شیخ صدر الملة والدین ادام الله برکته هم چنانکه در تحقیق وقت شیخ قدس سره فرمود که وقت
کار از حق تعالی بشخص رسد و او در ان باشد مثلاً چنانکه در ازل حق تعالی تقدیر احوال خلایق
کرده است وکجب کل یوم هو فی شأن هر یکی را از آن وقت خود بظهور می آورد و معنی
الوقت سیف قاطع خود همین است که چون از آنها بظهور آید لاحق سابق را قاطع شود هم چنانکه
شب و روز که چون شب در آید ظلمت شب ضیاء روز را قطع کند و چون روز شود ضیاء روز
ظلمت شب را قطع کند العمر برق لامع والوقت سیف قاطع و معنی هنگی که الصوفی

[margin: بود از بوده خرم ز گلشن بردن]

ابن الوقت

ابن الوقت آنست که از حکمی که حاصل قسمت است در آن وقت از برای او چه زاییده شود
اگر فرح زاید متبع او و فرزند آن باشد تا آن زمان که آن وقت سپری شود و اگر اندوه متولد شود او
فرزند آن باشد تا آن زمان که آن وقت سپری شود و علی هذا سایر احوال همچون فقر و غنا و صحت و مرض
و غیرها **بیت** ما از شکم عشق تو زادیم از آغاز ٭ سر وقت همه وقت بجز عشق نداریم ٭ و مردم را
از دقت صاحب وقت که بر شأن کرده اند و لقب رانده محقق باید بودن که آن وقت او دقت غیرت
باشد ضرر بد آنکس باز خورد **بیت** وقتی که نه دست برکند آن غمزه ٭ خونریز او ٭ هر دل که
با وی بجان بازی کند **در تحقیق مقام** شیخ قدس سره فرمود مقام جای اقامت است و ابنای
دنیا را مقام دنیاست که جای اقامت خود کرده اند بقدر عمر خود و بقدر کسب خود از طاعت
و معصیت و اگر اکتساب طاعت کرده باشد جای ایشان در درجات جنت باشد و اگر اکتساب
معاصی کرده باشد جای ایشان در درکات دوزخ باشد **بیت** بنگر که مقام خود کجا ساخته
بر بر هر جه بوار بانظر قدس ٭ اما مقام اهل سلوک بر حسب جهد و علو همت او باشد و طلب
مقصود او اعوذ بالله شیطان او را از سبیل مستقیم بسبیل دیگر بیرون برد مقام او آن باشد
که بر غیر جادهٔ مستقیم باشد که شیطانش بدانجا برده باشد و اگر بعون الله تعالی بر جادهٔ مستقیم
ثابت قدم باشد و از مکاید شیطان ایمن و بر سبیل مستقیم و در مقام اقامت و سر بدانجا فرود
آورد و مقام او آن باشد و اگر بر همه فرد دنیا ورد و بر سبیل مستقیم سالک باشد تا چندانکه بمقصد برسد

[margin: الیکات سخت کند]

وصاحب تمکین که قفس پس تفاوت آن باشد **بیت** رخت همت اندر المنزل ما اندر خفتیم

در مقام قرب مقامی خود مقامی ساختیم و کسی که در سلوک بمقامات لطیف بیچون کشف و کرامات

و تقدم و یا بعالمی از عالمی جن و یا ملک و یا بروحانی که آن بهشت و لذاید و انواع طیبات

بهشت چون حور و قصور و اطعمه و اشربه بهشت سر فرود آرد و مقام او آن باشد و مقام

چند است که بهشت و منازل و راه و منازل چند است که ملکانست و چون مکان منتهی

شود دیگر مقامی نباشد ما ورای این سپر باشد اما سلوک نباشد **بیت** جان

از نشان نغزی در ره جانان ندارد که در آن مرحله راه مقامت حجابست نزند گام

بجز ره حرم قرب وصال پای عشق که عشاق در آرد برکاب **در تحقیق حال** شیخ

قدس سره فرمود که مقام بکسب حاصل توان کردن و حال بغیر کسب حاصل شود و آن

عطای الهیست که چون بنده را برای منت سزاوار آن گردانیده باشد بفضل الهی

وی را حاصل شود ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و فرمود که مراد واقعه است و حال واقعه

آن باشد که سالک در صحو کتاب در منازل بین النوم والیقظه غرایب اشکال

و الوان بیند در مقامات و منازل خود عقل او در آن نقش بیند و تعقل کند چون آن عالم

صورت آرد آنرا واقعه گویند و در وقوع آن هیچ خلافی و عقل را در آن مدخل نباشد

بیت زانچه عقل نقش بند اندر تعقل آورد عشق را بیرون از آن احوال دیگر

حالتهاست

حالتهاست که اما حال فیر سعی و اکتساب باشد و چون در رسد و حال بر عقل را مدخل نباشد

و واقعه را فرو پوشاند و در رسد و حال گاه باشد که بسرعت بگذرد و گاه باشد که تباقی باشد

و طول کشش باشد و این طول مکث در غلبات باشد که سلطان حال بر او غالب کرد و

صاحب حال در ترقی باشد و از حالی بحالی و از صفات بصفات و صاحب حال صاحب

تلوین باشد از برای آنکه از حالی بحالی ترقی میکند و حال مثل نور و شعاع آفتاب

که در خوابگه منضج آن عوض میکند و مؤثر میگردد تا رنگ و بوی و طعم آن تمام میگرداند

بعد از آن پخته میشود همچنان در صاحب حال انواع تجلیات عوض میکند و او را

بحکمی میدهد تا چون پخته می شود دیگر نکند پخته میگردد و در احوال محکمی میشود اکنون

از تلوین بیرون آمده باشد و صاحب تمکین باشد **بیت** تا عروق جان شراب

آن تجلیها کشد تا ابد غرقست اندر طعم و رنگ و بوی **در تحقیق ذات** شیخ قدس

سره فرمود که هیبت در نفس صاحب اهل قرب و وصال را بیجا گه کمی از عظمت و

هیبت پادشاهی صیت و صدائی شنیده باشد از آن هیبتی در دل او آمده باشد

قصد حضرت او کند چندانکه نزدیکتر باشد هیبت زیاده تر گردد و چون در حریم

خواص سلطان رود و عظمت سلطنت او بیند دهشت هیبت بر او غالب گردد و گاه

باشد که از عظمت و هیبت سلطان از خود غایب گرده و مغایبی غایب باشد لیکن گاه باشد

باشد که هرگاهی غایب نباشد وگاه باشد که حیرت بر او غالب گردد بیت

گر ز خود غایب شود عاشق نباید عیب کرد ٭ اندران حضرت که اکمل حیرت اندر حیرتست ٭

اما چون جنس دیگر رسد و پادشاه با وی تلطف نماید آن دهشت از او برخیزد

و آن هیبت با انس مبدل گردد بیت جان مسکین باد حال یار دیگر فرقت انس

هم ز غیرش غیرتی و هم ز خویشش وحشتست ٭ پس انس حاضرتر از هیبت باشد

و نزدیکتر و صاحب انس اقرب باشد اگر بر صاحب انس بلای عالم ببارد گرد

صفای انس بر وی تیره و مکدر نگردد و صاحب حیرت متوسط باشد میان هیبت

و انس و اما آنکه در حیرت باشند چنان مستغرق هیبت و غایب باشند که پروای تفرج

ندارند از آن کر و حجاب و سلطنت و زینت پادشاه و اصحاب حیرت را مجال

تفرج و پروای آن باشد اما در حضرت چنان مستغرق باشند که بینند و ندانند

که چه می بینند و میشنوند و ندانند که چه میشنوند و گویند و ندانند که چه میگویند

و عاشق باشند و ندانند که بر که و بچه عاشق باشند و ندانند که بخود باشند یا نه و مسلمان

باشند و تمیز میان کفر و اسلام نکنند و ندانند و قدس سره این بیت را فرموده

بیت عاشقم اما ندانم بر کیم ٭ نه مسلمانم نه کافر پس چیم ٭ اما اهل انس بلطف حضرت

از این حالت بیرون آمده باشند و مستانس الطاف الهی و مونس شده بیت

انجنان

انجنان در سند انس و حال لطف حیرت ٭ جای گیرد گر خیالش هیچ ناید در خیال ٭

انفک ازان عاشق بسی باشد بکوی عشق شیدا ٭ که با جانان باجانش

نباشد هیچ پروا ٭ در تحقیق قبض و بسط شیخ قدس سره فرمود که قبض گرفتن

دست گاه بنده که قبض قوی بنده و صورتش نیز بیان کرفته شود و نمائک را خوف و رجا

و قبض و بسط بنده و این خوف و رجا و قبض و بسط تصرف الهیست در دل اما

اما دلی که هنوز تصفیه آن تمام نشده و بین الجنة والنار در خلطوا عملا صالحا

واخر سیئا باشد خوف و رجا را در ان دل مدخل باشد و حق تعالی بدین دو صفت

خوف و رجا در آن دل تصرف کند و این دو صفت خوف و رجا جزئیست که تحقیق خود را

بتکلف ازان تواند بیرون آوردن اما در قبض و بسط اختیار نباشد که آن از

جمله احوالست که بتکلف خود را ازان نتوان بیرون آوردن و قبض و بسط

در دل پدید آید که در ان دل تصرف الهی باشد و بس و تصرف نفس را در ان مدخل نباشد

چون دل خزینه الهیست و در خزانه تصرف او را باشد و بس والله یقبض و یبسط

از دل آنچه خواهد قبض کند و آنچه خواهد در دل نهد و آن دل بنده که قلب المؤمن بین

الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء بیت اندران مخزن که

مطلق دستش بود همت خواص ٭ دست کوته ها نامحرم کجی و حد کوهرها کجاست ٭

وچون حق تعالی بقبض وبسط در دلی تصرف است اثر آن در ظاهر پیدا آید وصاحب
قبض وبسط صاحب حکم باشد چون حق تعالی اورا از ادب بیاراید یعنی قبض کند وبخود
مشغول گرداند او بعلم ومعرفت عالم وعارف گرداند وباز چون اورا با او بگذارد
وبعالم بشریت دهد از برای هدایت وارشاد خلق بسط کند واورا صاحب حکم گرداند
بیت از بشری رسته بود باز برای بشر تا بکشش آورد خوانندگان گرفت
پس هم چنانکه حق تعالی در او قبض وبسط تصرف میکند او نیز در مرید دارنده
وتربیت صاحب قبض وبسط گردد تا بهر مریدی بهر چه لایق حوصله او باشد
دهد واز هر مرید آنچه لایق او نباشد وبقدر حوصله او قبض کند بیت در تصرف
گاه مطیع وستی ز فرمان شاه از سر فرمان روائی حاکم مطلق بود در
تحقیق تواجد ووجد شیخ قدس سره فرمود که تواجد مبتدی را باشد ووجد متوسط را
ووجود منتهی را اهل تواجد را اقشعراری شکل تب ولرزه باشد از برای آنکه دل
او از مرض بیرون آمده باشد اما صحت وقوت تمام نیافته واز خواب غفلت بیدار
شده وهمچنانکه بیمار که بروی اقشعراری ولرزه غالب ومستولی باشد بواسطه استماع
قول لرزه واقشعرار بروی غالب گردد وسماع وحرکتی که کند تکلف آمیز باشد هم
چنانکه حرکت بیمار خیزان تا قدا از برای آنکه بیان صحت ومرض است اینجا نیز حرکت

باشد

باشد چنان وجد وتواجد وشخص را اگرچه وقت برانگیزاننده وذوق آرد
اما اختیار خودش باشد بیت بدست خود کشد خود را گریبان :: بقدر اختیار آید بدامان
نه قهرش اختیار از وی رباید :: نه کلی اختیار خود نماید :: اما وجد آن کسی است که او
مسلوب الاختیار است وصاحب وجد کسی است که دل او از مرض بصحت رسیده است و
جسمانی او بروحانی متبدل گشته ودل او محل واردات ربانی شده وچون واردات
بروی وارد گردد وسلطان حال قوی باشد حرکت او در وجد قوی تر باشد واختیار
از او مسلوب تر واگر ضعیف تر باشد حرکت ضعیف تر بر مثال آسیاب وچرخ آسیاب
وآب که محرک وممد در آنست اگر آب بیشتر باشد حرکتش قوی تر باشد وچرخ وآن سنگ
ثقیل را خفیف تر وتیز تر گرداند همچنانکه صاحب را چون واردات قوی تر باشد
ثقل جسمانی او تیز تر وسریع تر گرداند هم چنان صاحب وجد را اختیار خود نمی باشد
وگاه باشد که از غلبات وجد وحال وواردات چنان مغلوب گردد که اگر زخمی
بروی زنند یا عضوی از وی جدا کردانند او را خبر نباشد چنانکه حال واردات
وی کمتر گردد ویا از خود باخبر تر گردد تماشا هم چنانکه بازی که او را غطاء وکلاه بر چشم
باشد وآن غطا از چشم او بردارند وصید او را بوی نمایند چون صید خود بیند به
او پرواز کند وقرار نگیرد تا بصید خود رسد آنگه قرار گیرد که صید خود دریافته باشد

پس اهل وجد چون از قوال چیزی بشنود که از منزل و مقام وصال وی خبر گوید جنبند
روحانیت بر او غلبه کند و آن غلط از چشم او برخیزد و مقامات وصال بر او مکشوف
گردد از وجد گویند پس صاحب وجد بمتابعت صاحب وقت خود بر پرد و چون بانتهای
وقت خود رسد باز آید بیت در اوج هوای صید خود باز آید چون صید کند
آورد او باز آید اما صاحب تمکین حال و وقت خود باشد و ارادت وی ملکه گشته
و صاحب اختیار شده که اگر خواهد که در آن حال حرکت کند بکند و اگر نه نکند و اما در
جمله سکون خود که بنح در آن حالات خویشتن در سیر و سایر بنح با حرکتی ظاهری
چنانکه حالت ابو القاسم جنید بغدادی رحمة الله علیه که در سماع حرکت ظاهری نمیکرد
و اصحاب او و مشایخ که حاضر بودند در سماع و وجد بودند شیخ جنید گفتند حرکتی نمی بینیم
گفتند که ما ندیدیم که بصورت حرکت کردی و تری الجبال تحسبها جامدة و هی تمر
مر السحاب یعنی کوهها را که می بینی ساکن می پنداری حال آنکه چون ابر در
سیرانند و شیخ قدس سره این وجود را حالت مقام تمکین گفت یعنی از آنجا که باشد زمان
خود فرو رسد از برای آنکه اهل وجد را اختیاری نیست بجای دو وجد آوردن و
اهل وجود در راحت و از سیر اختیار در آن حال فرو میرسد اگر حرکتی کند و اگر نکند
و دیگر قدس سره فرمود که تواجد سماعی باشد بتن و وجد سماعی باشد بدل و وجود

سماعی باشد مروح و چون شخص صاحب تواجد را حالت خود ظاهر گردد و اگر
آنقدر حرکت نکند که صورت حدت آن فرو نشیند بتن وی زحمت رسد و اهل وجد پیش
از ورود داره و چون خود را گوش دارد تا حرکت نکنند دل او خسته گردد و اگر بدل او
رسد و اهل وجود اگر چه اختیار او راست اما بمتابعت روحانیت خود در آن ذوق که در
که بوی رسد حرکت در سیر نکند چنانکه بروح او رسد مثلاً چنانکه مرغ سریع الطیران با شخصی
سریع السیران که کسی مصاحب طیران و سیران او کرده و در حال کلالتی در آن طیران و سیران
ایشان واقع شود و این هر سه نوع از سماع مباح است و سماع تواجد نصیب اهل طریقت عوام
معرفت و سماع وجد نصیب خواص اهل معرفت و سماع عوام خلایق بر سه قسمت بازیگو بی
و رقص عادت بازیگو بی چنانکه رقص کردن بدستار دست بندند چنانکه عادت مردان
و زنان اهل عشرت و رقص هم چنانکه سماع اهل عشرت از جوانان و غیر هم چنانکه سر
در پای بکلاه گیر نهادن و بتکلف جد بکمر را در سماع کشیدن و بهوای نفس و شهوانی حرکت
کردن و سماع عادت چنانکه سماع اهل فسق و کسانی که موقع باشند بر محافلی که در آن نظارگیان
زنان و اماره باشند و مجالس اهل مناهی و ملاهی و این هر سه سماع پیش متصوفه حرام است
و سماع مباح متابعت اهل دلست که یجان او از سر درد و ذوق بر آن از حق تعالی جل شأنه در تحقیق
جمع و تفرقه شیخ قدس سره فرمود که جمع اهل است و تفرقه اول آنست که

خاطر بعلایق وعوایق دنیوی ونفسانی متفرق باشد ونفس را بدان تفرقه کرده
وچون خود را ازان پراکنده یکجمع کند ونفی تفرقه نفسانی کند آن را جمع اول گویند
واین الکان مجاهد را باشد که بانفس در جهاد باشند که در هجوم خواطر وهوای نفسانی را
نفی کنند واجمع اول پیش منتهیان واهل کمال تفرقه باشد از برای آنکه هنوز بخود مشغول است
ومشغولی بخود تفرقه باشد بیت سالک آنکه جمع گردد کز خود بیرون رود * اندران وادی
رود کز خود قدم بیرون نهد * وجمع دوم که آن جمع جمعست آن باشد که شخص را ازاد
بستانند وبحق مشغول گرداند واز این هر صاحب بنده را ناچار باشد از برای آنکه بخود
یا بغیر مشغول باشد پس اگر دایم در جمع جمع باشد آن غیبت است از بشریت با حکام بشریت
قیام نتواند نمودن واگر دایم در تفرقه خود وغیر باشد از ان محجوب ماند وهیچ فتحی
حاصل نشود بلکه بضرورت وقتی در جمع باشند ووقتی در تفرقه وحضرت رسول
صلی الله علیه وآله از وقت نزول وحی از دنیا میشد وباز در اخر طاهره میفرمود که کلمینی
چنانکه در احادیث ثابتست که اگر دایم در آنحضرت میماندی خلایق از ارشاد وتعلیم دین
باز ماندندی بیت گر بماندی دایما در جمع جمع آن نور پاک * از کجا حاصل شدی
اصلاح حال مشت خاک * در تحقیق فنا وبقا شیخ قدس سره فرمود که هر مرگ فنا نیست
اما هر فنا مرگ نباشد واینطایفه بقای صوری را بقا نمیشمرند از برای آنکه

هرکه

هرگز از بقای ابدی زندگی حاصل نکرده است ودل خود را زنده نگردانیده است مرده
دل میرود اگرچه بخضر زنده شود اما همان خضران مرده دل او را باشد ونعمت زنده
دلی از او فوت شده باشد بیت هرکه او زین زندگی بوئی نیافت * مرده زاد
از مادر ومرده از مرد * اما پیش این طایفه بقا در فناست یعنی تا از خود نمیرد باقی نشود
وحیاتی نه همانی دمادم حیاتی واز موتوا قبل ان تموتوا مراد این فنا وبشریت است
واز صفات نفسانیه یعنی بمیرید پیش از آنکه بمیرانند وزنده شوید پیش از آنکه شما را
بحشر زنده گردانند وچون حیاتی متعاقب موتست معنی موتوا آنست که بمیرید تا
زنده شوید پیش از آنکه موت صوری آید یعنی احوال گور وموت وقیامت وآخرت
معلوم ومشاهده کنند تا صاحب یقین گردید تا غیبت با ایمان بیقین مبدل شود
وقدس سره فرمود تا از حظوظ نفسانیه فانی نگردند از زلال شرب بقا شربت وذوقی
نیابند بیت ز محظوظات نفسانی فنا اندر فنا بیجو * که تا ذوق صفای او بقا اندر
بقا یابی * وهم چنان فرمود که فنا وبقا بر نوعست فنای صورتست بعد از ان بقای
صفت یعنی تا از صورت غایب نشود صفت در کار نیاید مثلا چنانکه در نعاس که از
صورت غایب میشود وصفت در سیر آن تفرج می آید ودیگر فنای صفت است
که بقای روح متعاقب است یعنی از صفات بشریت که آن صفت مطلق است

که عقل و فهم و حس و وهم و خیال همراه است تا از آن حجاب غایب نشوند روح در عالم
معنی بعشق باقی نشود **بیت** مرغ دل کاواره دیرینه بود ٭ باز یافت از عشق جان آشیان ٭
در ببرید از عشق راه دیر گرفت ٭ عقل جان را کار در شد بر استخوان ٭ و دیگر فنای
روح است ببقای حق تا از خود بکلی فانی نشود از هستی خود بکلی فانی نگردد و به هستی حق
نرسد شیخ فریدالدین عطار میفرماید **بیت** چون روح در نظاره فنا گشت این عجب ٭
نظاره جمله فنا جز خدا نگرد **در تحقیق غیبت و حضور** شیخ قدس سره فرمود که
غیبت را یک نوع است و آن آنست که از صورت خود غایب شوند و نوعی دیگر آنست که
از دل غایب شوند آنکه از صورت غایب شوند چنان باشد یعنی از خوف از نعم یا حضور دیگر
از استماع آیتی از کلام از صورت خود غایب و ذاهل شوند و این غیبت صوری چنان باشد
که از حرکت و حس باز مانند و در این حالت گاه باشد که بدل حاضر باشد و گاه باشد که بدل
نیز غایب باشد و این را غیبت صوری گویند و آنکه دل نیز غایب گردد آن از عظمت
و دهشت الهی باشد واعلموا ان الله یحول بین المرء وقلبه اما حضور چون
از خود و خلق غایب شود و بحق حاضر شود آن را محاضره و حضور گویند **بیت** نیست
پایه بر خود و بر خلق و عالم زدند ٭ تا چو شمع جمله اند حضورش روشنند ٭ **در تحقیق محو**
و سکر شیخ قدس سره فرمود که صحو عالم عقل است و بشریت و سکر عالم عشق و هر که در صحو است

درعالم

در عالم بشریت بخود و بغیر و احوال دنیی و عقبی مشغول باشد و اینعالم اختیاریست
و عالم سکر عالم عشق است چون بجام عشق رسید و هوای عشق در او اثر کرد و در او سکر
و مستی عشق پیدا است بیخودی و شوره مستان کند پیدا از آن چون مستی بر وی مستولی
شد عقل از آن کناره کند **بیت** عشق بشراب کهن چرا اندر رسید ٭ دل آرمید ٭ عقل
عقل رو بر تشنه از هم نهیب او رمید ٭ و مستی هر یک بسبب شراب عشق باشد چندانکه
شراب عشق بیشتر باشد سکرش قوی تر است و چون سکر بحد کمال رسد غیبت
تمام است
آرد و اگر بحد کمال نباشد سکر از غیبت نازل شود و تا شخص در عالم صفات بشر
عقل و حس و فهم و وهم با او در عالم عشق قدم نتواند نهادن از برای آنکه عالم عشق
مهلک صفت بشریت و عقل است **بیت** در چنان مجلس که می خورند قدح
کاس سر است ٭ عاشق سرباز باید نه حریف سرسری ٭ و تا شراب عشق در نکشد
و عقل و صفت بشری او کرانه نگردد و دیری و حرفت سکر در او پیدا نشود و
شراب عشق درکشد و عقل کرانه گیرد و سکر مستولی گردد و قدم در آن عالم نهد
تا در مستی دلیر نگردد و ترک هستی و جان خود نتواند کردن و در بحر حقیقت غوص
نتواند کردن و به در حقیقت نتواند رسیدن **بیت** تا نبود دم مست بود دم خمار
جای بدلت ٭ وقت سرمستی زدم بر جان هستی پشت پای ٭ و اهل سلوک مسلوب
الاختیار باشند و از شان فی تربیت و ارشاد نیابد **در تحقیق ذوق و شرب**

شیخ قدس سره فرمود که ذوق و شرب از سر نتایج تجلی کشف‌اند یا نوریست یا صوری
اگر تجلی نوری باشد از ظهور ادراک معانی و ذوق معانی حاصل آید و چون تخفیف
از آن باز آید ذوقی و سروری و بهجتی و نوری در او باشد و اگر تجلی صوری باشد
ظهور شاهد مشاهد باشد و کشف و مشاهده ایشان پس از وصول و برویت ایشان لذت
چشیدن وصال آید و از دیدن وصال ایشان الکنون این شرب و این شراب بر سه قسم است
یکقسم شراب عوام مؤمنان و عوام صوفیانست که آن شراب طهورست و از شرب آن
طلب و تمنای وصال حاصل آید و شرب دویم شرابیست که حق تعالی آن را از برای خواص
عباد خود مدخر گردانیده است که آن شراب عشق و شراب محبتست و از شراب آن ترک
ماسوی و وصول حاصل آید و شراب سیم ~~است و از شراب آن ترک ماسوی و وصول~~
حاصل آید شرابیست که حق تعالی آن را از برای خواص الخواص مدخر گردانیده است
و آن شراب معرفتست که از مشرب معاینه شرب کنند و صافی شوند و اطمینان یابند
و از آن هرگز سکر نیابند **بیت** ز آن شراب خواص کان را جام نبود جز وصال
مستی بزم شراب جام باشد در حجاب و شرب شراب بر تفاوت و بقدر حوصله
شخص باشد یعنی چندانکه انشراحش بیشتر باشد محل شرب و ذوقش بیشتر باشد
و در شرب شراب ساغرات و پیمانه و ظرف ساغر نیز مردان راست و پیمانه و خم نیز

مردان و

مردان را و ذوق نیز بر دو گونه است ذوقیست که از ظهور احوال معانی حاصل شود
و ذوقیست که از شرب حاصل شود و از شراب شرابیست که از ظهور او طلب و تمنای وصال
حاصل آید و از شرب شراب عشق و محبت ترک ماسوی و وصول حاصل آید و از
شرب شراب معرفت ترک همه لذات و حظوظ حاصل آید و معرفت حقیقت و حق
حقیقت حاصل آید **در تحقیق محو و اثبات** شیخ قدس سره فرمود که محو بر سه گونه است
یکی آنست که حق تعالی محو فرماید و اثبات کند و دیگر آنست که محو بنده در راه سعی
نماید و جهد کند دیگر آنست که بنده محو ماسوی کند و اثبات حضرت الهی کند و
محو صفات ناپسندیده کند از ظاهر و باطن خود اثبات خصال پسندیده کند
و تبدیل عبارت ازینست اما محو و اثبات که حق تعالی کند هم چنان دو گونه است
یکی آنست که محو کفر کند از دل بنده و اثبات ایمان کند و محو معصیت و اثبات
طاعت کند و هم چنان آنچه در لوح محفوظ بتقدیر و حکم معلق ثبت کرده است که محو
چیزی کند و اثبات چیزی و زیاد و نقصان کند همچنانکه از دل و زبان بنده محو
ذکر غیر کند و اثبات ذکر خود هم با سالکان راه خود که محو آثار بشریت کند
و اثبات روح کند تا بعبودیت قیام تواند نمودن **بیت** محو گردد در فنای آن فنا
پس ز اثبات بقا پوشد قبا، در فنای رسم خود فانی شود، در بقای حق حق باقی شود

در تحقیق سر و تجلی شیخ قدس سره فرمود که سر پوشیدنی است و تجلی کشف و غطا
پوشش از برای خواص بندگان است از حق تعالی که لطف و رحمت است از بهر آنکه
اگر دایم التجلی باشند مستهلک شوند و از لوازم بشریت و عادت و اکتساب کمالات
باز مانند پس گاهی در حالت تجلی به معرفت حق تعالی مشغول باشند و گاهی در حالت
استتار به متابعت سنت و شریعت و ارشاد و تربیت خلق مشغول باشند **بیت**
گر نه هر دم ساز عشقش پرده دیگر زدی ، راز معشوقش کجا از پرده بیرون آمدی
و تجلی انواع است تجلی لطفی و جمالی و تجلی قهری و جلالی و تجلی صوری و تجلی نوری
و از تجلی قهری و جلالی که چون بر بنده بدین صفت تجلی شود فنا بر بنده لازم شود
و محو بشریت و رسوم جسمانی کند و غیرت همراه این باشد که غیر را نگذارد **بیت**
رسم اسم من و ما پاک بسوزد آن برق ، گر ز رخ غیرت معشوق تجلی کرده و تجلی
لطفی و جمالی که چون بر بنده بدین صفت تجلی شود اگر چه فنی سازد از او بستاند
اما دارنده و پرورنده باشد همچنانکه سایه را چون آفتاب نور شعاع خود بر وی اندازد
و او را در وجود خود محو گرداند و باز چون در حجاب استتار میرود باز وجود سایه
پیدا میشود **بیت** گاه خورشید جمالش در تجلی گاه لطف ، محو گرداند وجود سایه سو
در خویشتن تجلی قهری و جلالی چنانکه بر طور و بر موسی ع آمد و تجلی لطفی و جمالی

چنانکه

چنانچه بر طور و بر موسی علیه السلام آمد و تجلی لطفی و جمالی چنانکه بر حضرت مفخر موجودات
شفیع روز عرصات خاتم الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله چنانکه آنحضرت و از آن خبر داد
و احادیث صحیح نبوی بر آن ناطق است **بیت** الخ دید آن چشم ما زاغ البصر ، دیده خیره
نیارد در خیال خورشید چنانند اندر خفتش ، تو رسید اندوزان از آن قرب وصال ، دور
جلال او که در آن صفت عزت و قدرت است پرده حجب اوست که اگر این نور جلال
و پرده جمال او نبودی نور جمال او مکونات و ما سوی را بسوزانیدی چنانکه در حدیث است
حجاب النور لو کشفه لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه البصره بانواع من خلقه **بیت**
جند اجانی کرد و پروانه این نور شدی ، شمع جانها گشت روح القدس پروانه است
اما تجلی نوری و صوری بانواع و اقسام است همچون تجلی ابتدا و توسط و انتها و گاهی
شرح آن در بیان و کتابت نتوان آورد **بیت** رموزی کاندران حرف عبادت ره نمی یابد
چه جا در شرح آن گنجد چنین دیوان دفترها ، **در تحقیق محاضره و مکاشفه و مشاهده و معاینه**
شیخ قدس سره فرمود که محاضره حضور دلست یعنی از پراکندگی که آن غیبت از حق است
منقطع شود یعنی پیدا شود و حاضر و اجمعه مر نتیجه محاضره است و مکاشفه آنست
که بر وی کشف اشیا کرده و اسرار این روشن شود یعنی پیدا کرده و مقام عالی تر از این
در مکاشفه کشف انوار تجلیات و کشف صفات الهیات **بیت** الخ

از نور تجلی از صفات حق شود منکشف هر موسی طوری نیارد تاب آن ومراد
از مشاهده ظهور وجود حق است چنانکه شائبه ریب وشک بکلی مندفع ومنقطع
باشد چنانکه آسمان معرفت صاف وصافی شده باشد وسحاب حجاب از پیش منقطع گشته
وآفتاب حقیقی از برج توحید روشن وتابنده گشته پس هم چنانکه در این اشیا صاحب بصیرت
کامل را هیچ ریبی نباشد وصاحب مشاهده را در شهود حق تعالی هیچ داعیه وشائبه بیگانگی نباشد
ومراد از این مشاهده حقیقت حق است **بیت** چون یقین گردد مشاهده حجاب ارتیاب
چون برون پرده آید شاهد از حق حجاب ؛ ومشاهده بر تفاوت باشد بحسب قرب وصفا
یعنی آینه آنکس که صافی تر وبصیرت بیننده باشد بقدر آینه وبصیرت خود مشاهده کند
هم چنانکه اهل بهشت که در لذات ودرجات متفاوت باشند بعضی بیشتر وکمتر **بیت**
حسن معشوق را نهایت نیست ؛ عشق هر یک بقدر دیدن اوست ؛ اما معاینه بالاتر
از مشاهده است که آن اقرب است وآن حق حقیقت است از برای آنکه مشاهده گاه باشد
که هر دم در لباسی دیگر خود را جلوه دهد وقلق واضطراب در عاشق زیادت شود
زیرا که هر دم در لباسی دیگر می بیند اطمینان حاصل نشود چون شاهد یکی ولباس
متعدد باشد **بیت** حسن خود را هر زمان اندر لباسی جلوه داد ؛ جان
عاشق هر نفسی بر آتش دیگر نهاد ؛ ویا خود همچنانکه تماشا شاهد را از هر رخنه

مشاهده باشد لیکن معاینه کما حاصل نباشد اما چندانکه مشاهده را نزدیکتر ببیند واطمینان
بیشتر بود وصاحب مشاهده محاضره تعقل اشیا بعقل کند وصاحب مکاشفه ادراک
بحق معرفت علم کند وصاحب مشاهده ادراک بمعرفت وصاحب معاینه ادراک بحق معرفت
کند **بیت** ای به نظاره نور که اندر نظارت ؛ که بر آن حسن تورا جلوه ولطفی دگر است
در تحقیق لوایح ولوامع وطوالع شیخ قدس سره فرموده که اینها هر سه از مقدمات
انوار تجلیات اند ولوایح آنست که وقتی که آسمان دل از سحاب حجاب تمام منکشف شده
باشد بر مثال برق فصل بهار لوایح انوار باشد پس صوفی را ابهار(?) باشد که زمین
دل زنده گردد وآسمان دل بسحاب حجاب باشد ولمعان برقی باشد که نور آن
برق بسرعت بدرخشد وباز مستتر شود هم چنانکه در بهار صوری ولوایح عبارت
از این درخشیدنست وچون حجاب از دل کمتر ورقیق تر گردد ونور زیادت تر شود
چنانکه مکث در نور پیدا شود آن را لوامع گویند که لمعان آن را اندک مکث باشد
وچون هیچ حجابی بر آسمان دل نماند وبکلی مرتفع شود وآسمان دل پاک گردد وطلوع
انوار باشد از عالم غیب بر دل متحقق تا بدان نور قوی تر وباقی تر باشد از
نور لوامع واین را طوالع گویند واین نور طوالع را نیز حجاب واستتار باشد
هم چنانکه آفتاب ومهتاب را شروق وغروب باشد **بیت** دیوانه حالت گشتم که بهجران

آن ماه مینماید که بدر و گر هلالی واین انوار را انوار اقتباس گویند که از نوری بنوری
دیگر ترقی کند و بچهار رنگ و لون بگردند و آخرین همه نور طوالع باشد و هر چه رنگ و لون
داخل این هر سه نوع باشد که لوایح و لوامع و طوالع باشند **بیت** سنتها بر شمع افروختند
تا دل پروانه را سوختند **در تحقیق بواده و هجوم** شیخ قدس سره فرمود که بواده وارد است
که بشخص در آید مثل شادی و غم و هجوم وارد است که بر دل آید و دل را از آن هیجانی شود
بر مثل باد عاصف که بر دریا آید و دریا تموج آورد و گاه باشد که این هجوم و هیجان صورت
دل را نیز در حرکت آورد و گاه باشد که اهل تمکین را از هجوم و هیجان دل نباشد و مثال
این هجوم و حال دل چنان باشد که ماهی از دریا بساحل افتد و احساس موج در تموج
دریا کند و در اضطراب در آید و خواهد که خود را در دریا اندازد **در تحقیق تلوین و
تمکین** شیخ قدس سره فرمود که صاحب تلوین سالک است که او قدم در راه خدا نهاده است
در راه از خوف و خطر ایمن نمیگردد در سعی است که بجهد خود از مقام بمقام و از منزلی بمنزلی
و از عالم بعالم و از صفات بصفات بهدایت حق تعالی او را ترقی میشود و مادامی که در
ترقیست صاحب تلوینست تا چنانکه همه مخلوق و مخاطر بقدم صدق میسپرد
و از اینها میگذرد تا بمقصود میرسد و قدم در حرم حقیقی کعبه مینهد و در آنجا آرام
میگیرد و از آن فنا و فنا میشود صاحب تمکینش میگویند همچنانکه تشنه در بادیه

بطلب

بطلب آب پویان و جویان باشد و چون بسر چشمه رسد و از آب سیراب گردد
و تازه بآب حیات یابد او را اطمینان حاصل شود و اگر تشنه را هزار بار وصف آب کنند
که تشنگی از وی بمجرد ذکر آب زایل نشود بلکه تشنه تر شود تا بآب نرسد و سیراب نشود
اطمینان او حاصل نگردد همچنانکه طالب خدا قدم در راه خدا نهاد و طلب حق کند
تشنه زلال وصلت تا نرسد و مذاق وصال نچشد او را اطمینان حاصل نشود
بیت تا نمیرسد به مظفر زنده و ساکن نشود تشنه سوخته چون چشمه حیوان بیند
و دیگر صاحب تلوینات همچنان در راه است و در سعی و کوشش که بمنتهای مقصد
و ان الی ربک المنتهی رسد و چون بمقصد وصال رسد و بحسب دوام وصال آن
صاحب تمکین گردد و مثال الذی یتجلی دوام وصال صاحب تمکین گردد همچنانکه
زنانی که در حضور زلیخا بدیدار یوسف علیه السلام کفها ببریدند که دوام و تجدد وصال
یوسف نیافته بودند و زلیخا دست نبرید که دوام وصال داشت و صاحب تمکین بود
همچنانکه خواص غلامان و ملازمان پادشاه که تجدد وصال پادشاه دارند در وصال
متمکن باشند و کسی که از دور باشند و وصال پادشاه بندرت دریابند در وصال
صاحب تمکین نباشند **بیت** در دوام وصل نه آنکس را که دولت داد دست
بر سر مسند تمکین خود نشست پادشاه **در تحقیق قرب و بعد** شیخ قدس سره فرمود

که مرا بعد است و بعد بعید و قرب و قرب قرب اما بعد بعد آنست که
شخصی بطاعت و هوای نفس معصیت و مخالفت حق تعالی مشغول باشد
چون از آن قدم بیرون نهد و در مخالفت نفس بطاعت حق تعالی آید و روی
بحق تعالی و پشت بهوای نفس کند این قرب باشد و بقدر اجتناب از معاصی و از
هوای نفس بحق تعالی نزدیک شده چندانکه در طاعت حق تعالی و مخالفت نفس سعی
بیشتر کند بحق تعالی نزدیکتر شود اما بعد آنست که اگرچه بطاعت و عبادت حق تعالی مشغول باشد
بخود نیز مشغول باشد و چون از برای آخر خود بطاعت مشغولست و این بعد است
اما قرب قرب آنست بنده کسیست که خاص از برای خدا تعالی بی خانه طمع بهشت
و بیم از دوزخ و آن تقربست بحق تعالی که یریدون وجهه خالص بی غرض لوجه الله باشد
و چندانکه او بحضرت تقرب بیشتر کند حق تعالی با و نیز تقرب بیشتر کند و بدانکه حق تعالی
جل شانه منزهست از آنکه بعد و قرب برا و اطلاق توان کردن لیکن چون حجاب نفس
و هستی خود از میان برخیزد حقیقت و نحن اقرب الیه من حبل الورید دریابد **بیت**
چون حجاب ظلمت نفس از میان برداشتی ** همچو نور و صفای قرب اندر قربتست
در تحقیق شریعت و طریقت و حقیقت شیخ قدس سره فرمود شریعت وضع محمدیست صلی الله علیه وآله
و طریقت فعل محمدیست صلی الله علیه وآله و حقیقت حال محمدیست صلی الله علیه وآله و شریعت

اوامر و نواهی و تکلیفیست که بر صورت جاری میشود و عمل طریقت متابعت
رسول و ائمه هدی است صلوات الله علیهم و طریقت راه راست و آن هر صراط
مستقیم فاتبعوه است و عمل اهل طریقت عملی است که هرچه در واجبات و مسنونات
شرع ارشاد و اشتیاق باشد بدان قیام نمایند و راه طریقت یکیست که بحق میرود و ثمنهای
راه چندانست که عالم کونست **سؤال** کردند که پس این چون باشد که الطرق
الی الله بعدد انفاس الخلایق **جواب** فرمود که طریق تا انتهای عالم مکونات
یکیست الا آنکه از هر دلی بحضرت راهی دیگر است و این راه دل راه اهل حقیقت است **بیت**
صد هزاران راه تا درگاه خود بگشاده از آنکه ** هر دلی را شرعی را زی براهی دیگر است
پس اهل سلوک را بصفت معراجیست همچنانکه پیغمبر صلی الله علیه و آله را بصورت بود
و حقیقت معرفت و مشاهده حق تعالی است و در یافتن آن و عارف شدن بدان پس
شریعت هم چنانست که صنوان و پوست میوه که قوام میوه بدوست و طریقت هم
چنانکه گوشت جرم میوه و حقیقت همچنانکه مغز میوه اگر مغز را گوشت نباشد پرورده
نشود و بحد اصل نرسد و اگر گوشت را پوست و صنوان نباشد آن میوه نرسد
و بکمال نیابد بلکه ضایع شود پس طریقت بی شریعت و حقیقت بی طریقت راست
نیاید و تکلیف شریعت اوامر و نواهیست و رخص و تکلیف طریقت زهد و ورع

و تقوی و امثال آن و تکلیف حقیقت تجرید دل از ما سوی و تکلیف کردن جان
و دل بجهت شستن بحق تعالی بیت هر تنی کو بار تکلیف تو بر تن میکند ∴ ما بذوق
شوق باری عشق بر دل میکشیم ∴ هر یکی از ساغری مستند و ما بی سود ایمان ∴ از شراب
صرف عشق روی جانان سرخوشیم ∴ در تحقیق نفس بتحریر شیخ قدس سره فرمود که
نفس باز کردن دلست بلطایف اسرار الهی و در اصطلاح متصوفه دم و نفس میسوی
گفته اند که روح پرور باشد و نفس سری آنست که صاحب اسرار الهی باشد انی لاجد نفس الرحمن
من قبل الیمن و این که گفته اند که فلان صاحب نفس است یعنی نفس سریست که مایه او حضرتست
که نفسش بحضرت مقبول باشد بی نیابت واسطه تحرک لب و زبان و بی تنفس بیت
صدای راز دران طاس خلوت اسرار ∴ همی زنند و ما بسته لب نفس نزنند ∴
و آن باز کردن دلست و این نفس اهل دل را باشد و فاضلترین عبادات شهود انفاس است
یعنی ملاحظت اسرار چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و آله در شب معراج بود و نفس باز گشتن
و دو تیغ تر از احوالست در تحقیق خواطر شیخ قدس سره فرمود که خواطر الهامیست
که در ضمیر و اندرون شخص در پیدا آید و این الهام بر پنج گونه است یا نفسانیست
یا شیطانیه یا ملکی یا قلبی یا حقی ربانیست اما نفسانی وسوسه است و شیطانی لمه
شیطانی و ملکی لمه ملکی است و قلبی الهام یقینی است که آن حق باشد و گواه صادق

برحقیت

بر حقیت آن چنانکه در حدیث است استفت قلبک و اگرچه دل بدان گواهی شود آن رشد باشد
و اما الهام حقی ربانی در آن هیچ خلاف حتی هیچ ریب نباشد بجا شد و آنچه وسوسه
نفسانیست همه باطل باشد و در آنچه وسوسه تمنا کند بر آن مصر باشد و تا غرض نفس خود
حاصل نکند قرار نگیرد و آنچه لمه شیطانیست هم باطل و معصیت محض باشد لیکن چون
یکی را از تمنای شیطانی نسخ کنند و سر باز زنند تمنای دیگر از باطل غیر آن در پیش
گیرد و لمه آن را نیز نسخ کنند تمنای دیگر آغاز کند تا چند انکه شخص را در یکی از معاصی
اندازد و الا من عصمه الله تعالی بلطفه و توفیقه و نفس شیطانی هرگز شخص را بطاعت
نفرمایند الا بمعاصی و اگر بطاعتی فرمایند در انجا تعبیه کالسم فی العسل باشد
و خواهند که ببلاکش رسانند همچون ریا و غیره و از این وسوسه نفسانی و لمه
شیطانی کسی خلاص باید که دایم اثر تمایز باشد و مخالفه و نفی خواطر آن کند
اما لمه ملکی آنست که بخیر فرماید که در آن ضرر تابعت آن لمه ملکی کند فنعم المعونه
من الله و اگر نکند لمه دیگر هم بچیزی دیگر فرماید اما الهام قلبی آنست که دل کسی
و بعلم و معرفت و حکمت گویا کرده و آنچه او گوید از انجمله باشد بیت هرچه
دل گوید همه دلبر بود ∴ هرچه جان گوید ز جان خوشتر بود ∴ چنانچه از بعضی مشایخ
سؤال کردند بجانب راست نظر کرد تامل کرد بجانب چپ نظر کرد و تامل کرد پس

بجانب دل نظر کرد و جواب بگفت سبب پرسیدند گفت چون سؤال معلوم نداشتم
از فرشته دستور است پرسیدیم معلوم نداشت از فرشته دست پرسیدم معلوم نداشت
از دل پرسیدم جواب گفت من نیز جواب گفتم **بیت** دل چه آینه صفت صافی و روشن
گردد: لوح محفوظ شود مخزن اسرار علوم: والهام حق در تخته دل پیدا باشد که صافی مطلق
شده بنی لیکن آن الهام بوی رسد و آن الهام از جمیع آلات در هیئت یکسانست ترا
دیگر آن باشد این الهام ربانی گاه باشد که بی واسطه حرف و صوت باشد معنی آن بر
دل آید و تفهیم دل کند و گاه باشد که حرف واسطه در میان باشد و سمع دل بسمع
و دل بشنود **بیت** آنچه دل بشنید دید گفت چه حق بود: زانکه با او هست حق را ایما
گفت شنود: اما فرق میان وسوسه شیطانی و لمه ملکی آنست که وسوسه نفس از جانب
از جانب زیر بر مثال دخانی برآید چنانکه اگر شخصی باشد که حس تواند کردن نحس شود
که از جانب تحت تا بنزدیک دل می آید و لمه شیطانی از دست راست و دست چپ
و خلف و قدام در آید ثم لآتینهم من بین ایدیهم و من خلفهم و عن ایمانهم و عن شمائلهم
اما لمه ملکی از جانب فوق آید و گاه باشد که همچون آواز نحل باشد که همچو
سلسله جرس باشد و گاه باشد که همچون تکلم صریح باشد چنانکه شخصی با شخصی سخن گوید
اما خواطر قلبی چنان باشد که شخصی از اندرون احساس کند نه ضمیر دون اما الهام

ربانی

ربانی چنان باشد که از مجموعه جهات دفعة واحدة آید و هیچ بهراه او باشد که دل را از آن
خبر شود و متأثر گردد **بیت** چهار رکن شش جهة ازو است چون بگزید: داعی شوق از
بن هر موی لبیکی زنند: و لمه ملکی و خواطر قلبی والهام ربانی هر دو داعی خیر باشند و بخیر
و طاعت فرمایند و اولین خواطر که در آید بخیر در آید و خواطر الهام که بمنع آن در آید بخلاف
آن باشد از خواطر نفس یا شیطان باشد و شخص باید که متابعت خواطر اولین کند **بیت**
روی از دو اعجاز حضرت بایدت پیچید: کاولین داعی از جاذبه توفیقات است **در تحقیق علم الیقین**
و عین الیقین و حق الیقین شیخ قدس سره فرمود که علم الیقین علم درست است و عین الیقین
علم فراست است و حق الیقین ورا آنست علم الیقین علمیست که بکسب تعلم حاصل شود
و در این علم الیقین ایمانست بغیب الذین یؤمنون بالغیب و عین الیقین علمیست
که بعین حاصل شود و چون علم الیقین در علم الیقین عمل آرند علم عین شود پس بینند و یقین
حاصل شود و در عین الیقین شیطان مجال و مدخل نباشد که صاحب عین الیقین را از آن توانند
گردانیدن اما در علم الیقین مجال و مدخلش باشد و حق الیقین نتیجه هر دو است که چون علم الیقین
او در عمل آورده باشد و عین الیقین حاصل شده از ازدواج هر دو نتیجه الیقین بصیرت دل
گشاده شود و حقیقت آن که بعین الیقین دیده بود بنور حقیقت آن چیز بنماید چنانکه
از نار آتش گاهی که از شعله [illegible] حرارت و ادراک رسیده و گاهی [illegible] و حقیقت آن [illegible]

از برای آنکه نتوانند بودن که سالک صورت چیزی بیند و غیبش آنچنان نباشد
و مراد پیغمبر صلعم از دعا ارنا الاشیا کما هی معنی آن اشیا بود و حقایق آن بیت برون
ز تخیلات عقل و حواس :: حقی و حقیقتیست پوشیده لباس :: و علم الیقین
اهل شریعت را باشد و عین الیقین اهل طریقت را و حق الیقین اهل حقیقت را
علم الیقین بصورت و چشم صورت اکتساب توان کرد و عین الیقین به صفت
و چشم صفت کسب توان کرد و حق الیقین بچشم معنی توان ادراک کردن بیت
در تعین علم اسرار معانی رمزهاست :: کاشف مدرس دیگر و ان درس چیزی دیگر است ::
در تحقیق وارد شیخ قدس سره فرمود که واردات عطای الهیست که بر دل بگذراند
بی کسب شخص و ان واردات عطای الهیست گاهی باشد که علمی و معرفتی باشد که
شخص را از ان فهمی و تفهیمی و غیره حاصل شود و گاه باشد که انوار باشد که ورود کند
و گاه باشد که لطفی باشد از الطاف الهی و گاه باشد که عشق و محبت باشد بیت درد تو یا برق
عشق او یا محبت رونق بازار و زهد شکست و از ورود آن اشتعال
آتش عشق و محبت باشد یا شادی و غمی بی سببی و این نیز از واردات
و گاه باشد که واردات روحانی باشد و از ورود آن روحی و فرحی بوی رسد
و یا استماع نغمات لذیذه کند و گاه باشد که بر صورت شخص حالت و واردات

نقشی عظیم وارد شود چنانکه حالت الوحی بر پیغمبر صلی الله علیه و آله صادر میشد و در صورت
ظاهری او گرفتگی و حزنی پیدا میشد و چون از آن حال باز آمدی خشکی عظیم و طرب
و لذتی یابد و گاه باشد که آن واردات دریابد بیت از خیال حسن رویش واردی خوش میرسد ::
میگذرد چشم دل در خلوت اسرار جان :: در تحقیق شاهد شیخ قدس سره فرمود مراد شاهد
آنست که در دل حاضر است و گواه حالست و فارق میان حق و باطل و حرام و حلال و در
کلمات اهل تصوف شمع دل بسیار باشد شمع عبارت از نور ایمان و توحید است که در دل
شخص افروخته شود مشاهده عبارت از آنکه در دل حاضر است که آن گواه حالست و مراد از این گواه
هیچ شک و شبهه نیست یعنی از ان بدگواهی و فتوی بطلب و چون شمع دل در خلوت خانه
دل افروخته شود مطلع دل بنور ایمان و طاعت از دزد محفوظ ماند از برای آنکه اگر دزد قصد
کند در روشنی شمع دل رسوا شود و چون از شاهد دل جلباب حجاب برداشته شود
هرچه آن خلاف رضای حق تعالی باشد بر او نرود و هر چه لایق خزانه الهی که آن دل است
در ور نیاید بیت شاهد ما چون نقاب از روی یکشاید بناز :: جلوه گاه جان نماید چون
شمع طراز :: در تحقیق نفس شیخ قدس سره فرمود که نفس سه است اماره و لوامه و مطمئنه
نفس لوامه و مطمئنه از ان شخص است و داخل شخصیت او و نفس اماره بر شخص موکل است
و قرین او و بر او گماشته و مجبول است بر کفر و معصیت و محل اخلاق ذمیمه است
چنانکه نفس مطمئنه محل اخلاق پسندیده است و نفس اماره جسمیت پوشیده غیر مرئی و چنانکه

شیطان را در اندرون رگ و پی آدمی مجالست که ان الشیطان یجری من بنی آدم مجری
الدم است نفس اماره را نیز مجال است و نفس اماره دایم امر بمعاصی و بدیها است که ان
النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی و گاه باشد که نفس اماره بر دست شخص مسلمان شود
لیکن منافق باشد نه مسلمان باشد و خود را مسلمان نماید از سر عجز و نفس اماره زبون
و مسخر و عاجز نتوان گردانید الا بریاضت و گرسنگی سخت که اجع کلبک یتبعک
بیت نفس را زندان سرائی از ریاضت خانه ساز تا بجا آید و گر نه مستی اندر بند او
و نفس مطمئنه یعنی آرامیده که در تحت فرمان خدا تعالی مطمئن است و خلاف فرمان حق
از وی صادر نشود و محل اخلاق حمیده است و جمعیت لطیف آراسته بانواع لطایف
پوشیده از چشمها مودع در وی غایب بیت گنج و لطایف معدن حسن خصال
هم چو جان در پایه انواع لطف ذو الجلال و نفس لوامه جمعیت لطیف مرکب ذو جهتین
که روی بعالم مطمئنه دارد و روئی بعالم اماره و این همچنین که رعیت در میان دو فرمان
بردار پس اگر استیلای اماره باشد بر شخص و بر دل او متصرف باشد در ملک وجود
و لوامه تابع او باشد بسبب تسلط او از او نیز همه اخلاق ذمیمه در وجود آید و اگر
نفس اماره مغلوب گردد و شخص او را بریاضت زبون گرداند استیلای نفس مطمئنه باشد
و نفس لوامه تابع او شود و از او همه صفات پسندیده در وجود آید و نفس لوامه

مقسم به الهی و لا اقسم بالنفس اللوامة است از برای آنست که او از یاری عقلی که گاه باشد
که از طرف نفس مطمئنه کسب میکند و گاه از طرف اماره و در میان هر دو ملطف و ترجمان است
و بواسطه کثرت علم مقسم به الهی است و این نفس لوامه ذو جهتین است که جهتی با عالم علوی
مطمئنه دارد و جهتی با عالم سفلی اماره که دارد و آن جهت را که با عالم مطمئنه دارد ملامه گویند
و آن جهت را که با عالم اماره که دارد لوامه گویند بیت گه با خار و با گل سازگار زیبا کند
شاهدان باغ را گلگار زیبا کند گاه با خار آن جفاها بر جگر نیشی زند گاه با گل
در وفاها دلنوازیها کند در تحقیق روح شیخ قدس سره فرمود روح جمعیت لطیف
صافی غیر محل شهوت و اکل و شرب و خدا تعالی او را از نور پیغمبر صلی الله علیه و آله آفریده است
و در عالم مشاهده و نیستی خود داشته و پرورده و بقوت مشاهده پرورانیده و همه تن در
مشاهده چشم بوده بیت بسان مردمک دیده صورتی دارند و لیکن بهمه تن در حالات همه تن
نظرند و در وقت خلقت ارواح را صفوف صفوف مجنده ساخته اند و بعضی را با هم دیگر
تعارف و ائتلاف فما تعارف منها ائتلف داد و بعضی را تناکر و اختلاف و ما تناکر منها
اختلف داد و در انجام آن صورت از این در ظهور آمد پس در حالت خلق جسم
یک یک را از آن ارواح از عالم انس بعالم جنس جسد می آورند و غفلت بر او می گمارند تا
در این مرکز قرار گیرد و تا در جسد قرار دارد جسد زنده باشد بحیات او و چون مفارقت کند

جسد بمیرد و بهنگام منام از جسد مفارقت نکند اگر مفارقت کردی جسد بمیردی
روح نفسانی گویند و آن که در حالت منام از جسد مفارقت میکند و در حالت یقظه باز
عود میکند آن را روح حیوانی گویند از آن سبب که در آلات اکل و شرب دارد که در ظاهر
موجب غسل میگردد و نفس و جسد و روح حیوانی از عالم خلقت و روح نفسانی از عالم امر
الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین و روح بیرون از عالم عقل است و هرچه
در عالم عقل نگنجد عبارت از آن نتوان کرد که اگر عبارت از آن ممکن بودی حق تعالی پنهان
نفرمودی و هیچ جای حضرت خاتم الانبیا صلوات الله علیه بیان میکردی مبهم و مجمل قل الروح
من امر ربی بیتی وارد نمیشدی **بیت** زهی سکینهٔ راز و زهی دفینهٔ گنج : که در خزینهٔ صندوق
آدمی زاد است : زهی طلسمات نفس که دست است او : طلسم مخزن این گنج راز گنج داست
تذنیب باید دانست که قرار روح در بدن عبارت از تعلق اوست به بدن
مرگ و مفارقت او از قطع همان تعلق است **در تحقیق سر** شیخ قدس سره فرمود
که سر لطیفهٔ امانت الهیست که بامانت نهاده است در دل آدمی و بر آن سر اطلاع نیست
الا خدای را جل جلاله و آدم علیه السلام مسجود ملائکه بسبب این سر بود و چون شیطان ظلمت
طینت آدم دید و حقیقت گنج الهی که در خزانهٔ وجود آدم تعبیه کرده بودند به آدم علیه السلام
استکبار کرد و بلعنت گرفتار شد **بیت** آن گنج الهی که در این خاک وجود است

سرّیست که آن قبلهٔ ارباب سجود است   و دل محل معرفت و محبت است و روح محل مشاهده
و سر منزل معاینه و حقیقت امانت لطیفهٔ سر و هو معکم اینما کنتم است و این سر لطیفتر
و شریفتر از روح است و سر اسرار و کاهی اسرار غیر از خدای تعالی و تقدس کسی را اطلاع نیست
بیت اندر آن خلوت که شمع ادب افروختند : چشم غیر از سر صد رسامان او بر دوختند
عقل و علم و فهم را اندر حریمش ره زدند : خوش ظنی یقینی بر در که آن سوختند **باب**
چهارم در تحقیق کلمهٔ شیخ قدس سره بر ابیات فرموده است بروایت شیخ صدر
الملة والدین ادام الله برکته **در تحقیق** این بیت مولانا جلال الدین رومی رحمة الله علیه
بیت مریم دل نفخ من روحی بخورد : عیسی طفلم بزاد از کافری شیخ قدس سره فرمود
که مراد بدین روح انسانیست که چون با دل اتصال یابد از ازدواج هر دو روح حیوانی
که صفت است متولد شود و مراد از این کفر سر است که پوشیده است که کفر از روی
لغت پوشیدن است و بغیر از خدای تعالی بر آن سر کسی را اطلاع نباشد پس این
سر پوشیده تولد صفت نفسانی باشد که آن نتیجهٔ روح انسانی و مریم دل است
که نسبت خاکی تیره دارد و بر لحم صنوبری نیز اطلاق میتوان کردن پس
چون روح نفسانی در دل قرار گیرد و با هم دیگر اتصال یابند آن روح حیوانی
که صفت است نتیجهٔ ایشان بنفخ و از ایشان متولد شود **بیت** جان محض است

گز این لعل چه جان میزاید ∴ سخن ربع ازان روح روان می آید ∴ ای با معجز عیسی
که که نفخهٔ قدس ∴ هر دم بکر دلش هر نفسی میزاید ∴ در تحقیق این بیت که مولانا رومی
رحمه الله فرموده است بیت مهتاب برآمد شب تیره عجب نیست ∴ این طرفه
شب تیره ز مهتاب برآمد شیخ قدس سره فرمود که مراد مهتاب نور روحست که
در بدن ظلمانی شب مثال پیدا شود و درین عجب نیست عجب آنست که نور سیاه که درین
مقام عبارت ازان فناست از مهتاب که نور روحست برآمد و این وقت فنای او روحست
بیت از ابر وجود برق روحی که بجست ∴ در کوی فنا بر غم غیب پیوست در تحقیق
این مصراع که مولانا جلال الدین رومی گفته ع یکبار زاید آدمی من بارها زائیده ام ∴
شیخ قدس سره فرمود که مراد بدین تولدهای مکرر آنست که یکی ولادت صوری بشریت
که از مشیمهٔ رحم متولد شود و بفضای عالم صوری آید و تولد دیگر صفتست که بتربیت استاد
صفت او متولد شود چنانکه عیسی علیه السلام فرموده است که مرد بعالم علوی نرسد تا دو مرتبه
متولد نشود باز این صفت از بطون نسبته بعد ازین متولد شود که در آن بطون
آنچه جلالی هست پوشیده است یعنی ترقی از عالمی بعالمی که چون قدم در عالم دیگر نهد
در آن عالم طفل آن عالم باشد و در آن نیز پرورده و بزرگ شود و همچنان از آن نیز
ترقی کند تا آخر که تولد او بعالم در عالم الهی باشد و آن آخرین بطن باشد و آنچه فرید

الدین

الدین عطار رحمة الله علیه گفته است بیت تو آن طفلی که در گهوارهٔ تو ∴ ترا کج
میکند آن دایهٔ تست ∴ اگر بالغ شوی ظاهر ببینی ∴ برون از هر دو عالم پایهٔ تست
عبارت ازین معنی است و عبارت از بلوغ وصول است و سر این اسرار در دفتر
نتوان نوشت تهذیب بدانکه بلوغ عبارتست از رسیدن باصل خود چون نباتات
که بکمال خود که تخم است رسید باصل خود برسید و دایره تمام شد در تحقیق این بیت
که عطار فرموده بیت ترسا بچه مستیم همه خربت روحانی ∴ از دیر برون آمد سرمست بنادانی ∴
شیخ قدس سره فرموده سماع بود و جمعی از دانشوران بودند قوال این بیت بخواند و
دو دانشمندان سماع میکردند علیه الصلوة و علیه السلام میگفتند به اعتبار آنکه ترسا بچه پیغمبر
صلی الله علیه و آله را حمل میکردند که نعوذ بالله از ابوین کافر متولد شده باشد شیخ
قدس سره این معنی از آن دانشمندان نقل میکرد و تبسم میفرمود پس ادام الله
برکته سؤال کرد که مراد از ترسا بچه چیست شیخ قدس سره فرمود که از جمله عالمها که در راه
سالکست عالمی که در آن سیر میکنند یکی عالم روحانیاتست ترسا بچه اهل آن عالمند باعتبار
ترسا است عیسی علیه السلام اند و عیسی را روح الله میگویند و اهل آن عالم را حق تعالی
از روح آفریده است پس ایشان را ترسا بچه باین اعتبار میگویند و سالک در این عالم
صورتهای حسن و مقامهای مستحسن میبیند و هیچ عالمی بر سالک از این معنی دشوارتر نیست

از برای آنکه در این عالم صورت خوب و حسن و مقامی نزه میبینند بسیار باشد که در آن عالم
مقید شود و سر فرو آرد و علو همتش نباشد که ازین عالم ترقی جوید و هم چنانکه در این عالم
صوری را ناقوس و دیر و چلیپ و زنار و چلیپا و خوک چرانیدن باشد سالک را
نیز در این عالم امثال اینها پیش آید و هر یک را معنیست و چون سالک را تجلی
رسد و از نفس چیزی با او باقی باشد و لایق جنس آن باشد بنابر آن برادو خوکبانی منکشف
و ظاهر گردد و سالک را که بآنجا رسد و عشق بر وی استیلا یابد و زهد و عبادت او بر باد
دهد و در هوای عشق سیاه گردد ناقوس بر وی منکشف گردد که آن عبارت از نقصان زهد
و عبادت است و کمال عشق حسنات الابرار سیئات المقربین از شواهد احوالات
بیت هر چه بود اندر وجود از زهد بر لوح بخت سیل عشق اندر زمان از صفحه دل
پاک شست و چلیپا عبارت از زلف شاهدان معنویست که هر که دل در سر
زلف ایشان بست ایمان تقلیدی گم کرد و چون سالک بدان مقام رسد چلیپا بر وی منکشف
گردد ایمان تقلیدی در بازد بیت عشق آن سر دفتر دین است کان سر دفتر ایمان ماست
کفر آن زلف است کان سرمایه ایمان ماست و چون سالک بدان مقام در رسد و هستی
و پندار با او بیخ زنار بر او منکشف گردد و بر میان میبندد بیت چون حسنی کار
خویش بینم غنی . زنار بهر آن تو ای بندم بجان چنانکه ترسایان بت و صلیب را به

نیابت

نیابت علمی پرستش تقلید میکنند که بتحقیق علمی نمیرسند سالک نیز چون
شاهدان معنوی ببیند و بتحقیق روح نرسیده است و تحقیق آن ندانسته و ندیده
عشق اینها بتقلید آن عشق حقیقی ورزد که بر او این بت و صلیب شاهدان معنوی
ظاهر و منکشف شده باشد و این عشق مجازی تقلیدیست که دلیل عشق تحقیقی بود
بیت شاهد بازند صوفیان در همه حال . این است دلیل عشق و دلال وصال
و صوفی را از این عشق تقلیدی بدان عشق حقیقی نرسند الا ذوق شرب می محبت هستی
او را از او بستانند آنکه بهستی آن حقیقی رسد و تا هستی او نیست نکنند بهستی عشق حقیقی
نرسد بیت آن می که از آن نیست و زان هست شوم . آن ساغر عشق ده که زان مست
شوم . سر در عدمی نهم وجودی یابم . پا در حرمی نهم از آن دست شوم . و دیر عبارت
از عالم روح که توجه بدان بر مثال توجه بر قبله است از برای آنکه رجوع فرع با اصل است و این عالم
روحانی نسبت بعالم روح نسبت فرع با اصل است و سالک اگر در مرتبه زهد و عبادت و غیرها
باز ماند و بآن عالم روحانی بذوق شرب صفا نرسد از آن محجوب است و اگر بآن عالم
رسد و در آن ذوق و صفا مقید گردد و سر همت بآن فرود آمد و از آن ترقی نجوید آن
عالم حجاب او شود و بمقام اعلی مقربان نرسد و هر یکی را از این عالم در مرتبه او نسبت با او حسنات
باشد و نسبت بمقام مقربان و بمرتبه اعلی سیئات بود حسنات الابرار سیئات المقربین

بیت در طلبکاری یکجا آر دسر فرود آ، خضر حیوانی جو بجوی آب رود در تحقیق این بیت
که شیخ فرید الدین عطار گفته است بیت هر که در راه حقیقت از حقیقت پی نشان شد، مقتدای
عالم آمد پیشوای انس و جان شد، شیخ قدس سره فرمود طالب چندانکه در طریقت وعالم
عقل باشد او را نشان باشد و چون بعالم حقیقت رسد که عالم الوهیت است و انوار الوهیت
بر او متجلی شود آثار بشریت او را از او محو کردانند بی نشان کردد رسم نماند اسمی بماند
از او بر او و چون آن اسم بشریت نماند حق تعالی او را هستی بخشد و چون در آن هستی موجب اسم
ثابت کردد مقتدای عالم و پیشوای ثقلین شود بیت در تجلی کاه عکس حسن او در باختستند
جمله هستی خویش اسم و رسم ما درخ، و ز سر این نیستی هستی مطلق یافتند، چند از این هستی
خویشتن پیمودن بیت هم از این غزلست تا خلاصی یافت عطار از میان این دو دریا
غرقه دریای دیگر گشت دایم کامران شد، شیخ قدس سره فرمود که مراد باین دو دریا
دریای اثبات و دریای محوست و مراد بدریای اثبات عالم عقل است و عالم مکونات
کن فیکون و دریای محو عالم فناست که غلبات عشق الهی چون برسالک مستولی کرده عقل
او زایل کردد و چون عقل را زایل کرداند شخص فانی کردد و دریای سیم که غرقه دریای
دریای دیگر گشت حق حقیقت کرسد است که آن بقای خواهد است که چون باین مرتبه رسد
آن بقای ابدیست و دایم کامران کردد بیت از خلاص محو و اثبات و در اثبات محو

درفنای

از فنا در بقا و از بقا در فنا در تحقیق این بیت که شیخ اوحد الدین کرمانی رحمة الله علیه
گفته بیت مردم نشسته فارغ و خرم در بلای دل، دل دردمند تر که جویم دوای دل،
شیخ قدس سره فرمود یعنی اهل ظاهر در غفلت اند و آن سر آنست و اهل تجلی اهل دلند
که نعمتی در عالم ملکوت اند و محنتی نیز اند آنها که در عالم سر است فارغست از معامله اهل تجلی
و بر اهل دل مکاشفه و مشاهده چیزها از اسرار الهی ظاهر کردد که اکر ذره از آن بر کوه ظاهر
کردد ناچیز و متلاشی شود لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله و اشارتست باین که دل
دردمند تر که جویم دوای دل باین معنیست که اصحاب ظاهر از آن غافلند
و خلایق از دوای آنچه بر دل میرسد از حق عاجزند مکر که دوای دل از حضرت او باشد
بیت تن مستمند ما را هم از او بود شفائی، دل دردمند ما را هم از او بود دوائی،
چه خوشست آن هوائی که ز کوی او است خیزد، ز هوای روح بخشی ز نسیم
جانفزائی، و فرمود بر این بیت بیت بکند ز لذت عشق که بینی هزار جان، دل
دل ز نان بدر سر کوئی که دوای دل، ما را روح حیوانیست و روح انسانی و روح حیوانی
در عالم تکلیف است و عبورش از عالم تکلیف نباشد و شورش در عالم عشق نباشد
اما روح انسانی از عالم امر است و لامکانیست و محل عشق و معرفت اوست آنچه
دلست از این لحم صنوبریست در مرتبه و مقامیست که این روح انسانی که لامکانیست

واز عالم امر و محل عشق و معرفت بر دل مرتبه او غبطه خورد **بیت** طایران قدس را
هست عمارت آرزوست ** تا در آن پرواز سر میدان کوی او کنند ** و فرمود در بیان
بیت از رای دل کذار نباشد بهیچ روی ** سلطان دولت روی نه پیچد ز رای دل **
دل محل الهامات و واردات الهی و الهامات الهی بر دل وارد میشود و ترجمان آن
اسرار و الهامات است و کسی را ردی آن نباشد که روی از حکم و رای او بتابد و محل
سلطنت و محبت حق تعالی دولت کسی را قدر قدرت آن نباشد که روی از حکم او
تابد و حکم از تخت روان شده پس هر چه از حق تعالی بدل اولیا رسد دل ترجمان آن شده
و از حکم او تجاوز نتواند کرد و روی نتوان پیچید **بیت** دار ملک حکم شاهی تختگاه
دل بود ** در هر اقلیم جهان نیست جز فرمان دل ** و فرمود برای **بیت** بیگانه را
بخلوت ** در ره مده و ره مده ** تا نشنوند واقعه ماجرای دل ** هر که اهل تربیت
و اگر نیز اهل شریعت و طریقت شوند چون اینمعنی ندارند بیگانه این معامله اند
و فیض وارد دلکه در مرتبه ما ورای عقل افتاده است عقل از ادراک آن قاصر است و چون قاصر است تحقیق
نتواند کرد پس عقل بیگانه باشد و اهل دل یگانه و آنها که یگانه می بینند
بیگانه می بینند که تابع عقل و فهم شان از آن قاصر آید و خلاف واقعه تفتور
کنند و در خطای تبیین افتند و هر که در آن عالم خطا کند شده او را در خلوتخانه دل

راه

راه نباشد و از آن بیگانه شده و فرموده درین **بیت** سر پوش جسم گر ز سر جان برافکنی **
فیض ازل نزول کند در فضای دل ** سر پوش جسم عبارت از غطائی که به بصیرت
شخص فرود آمده باشد از آن سر پوش ریاضت از باصره بصیرت بردارد هر
علمی که در ازل حق تعالی مقرر کرده است نزول کند سر و سر فضای او و این وقتی
باشد که انشراح دل و صفای شود و فضا عبارت از انشراحست و نزول عبارت از
انعکاس علم ازل در دل همچنانکه انعکاس نقوش در آئینه صافی و کلام معجز
نظام حضرت شاه اولیا و سرور اتقیا اسدالله الغالب مطلوب کل طالب امام
المشارق و المغارب یعسوب الدین امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب صلوات الله علیه
لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا اشارت بدین معنی است و هر که انشراح میسر شده
فیض فی نزول علمش میسر شده **بیت** گر ز کنه غطا رحیم دل رها شود ** دل آینه سان قابل
هر انوار شود ** دیباچه اسرار علوم ازل ** مشروح شود بر دل مطالعه شود ** و در تحقیق این ابیات
که عطار رحمة الله علیه فرموده **بیت** سر به بازار قلندر بر زنم ** پس بیکساعت
ببازم انچه هست ** شیخ قدس سره فرمود که قلندر یعنی مجرد که چون در عالم تجرد بی
از هر چه هر ال و مال تهی است مجرد گردد او را قلندر گویند و بازار بازار قلندر ز را
که در انجا عشق خرند و هستی فروشند و عبارت از آثار قلندر که ترک شدن مولیات

آنست که از هر دو جهت مجرد شویم بیت تا به بازار قلندر بود و خود بفروختیم کعبه بر آنه
از عشق او بصحرا جستیم و فرمود بر این بیت بیت آتش عشق از غیرت بود لم تا جنّی
آورد همچون سیر است یعنی آنجا که عشق او باشد محبت غیری در نگنجد و محبت غیر بدو با
صولت نزول آتش عشق عقل و نفس مقاومت نتوانند و تاب نیارند چنانکه در پیش شیر
مست هیچ حیوانی تاب مقابله و پای مردی مقاومت ندارند و چون نزول آن باشد عقل
و نفس قرار نتواند گرفت و دیگر خاصیت آتش عشق آنست که هر کرا تن عشق سوخته گردد آتش
دنیا و عقبی بر او کلا در گیان نشود بیت چون آتش عشق و درون افروزد از غیرت
خود وجود غیری بسوزد در تحقیق ابیات عطار رحمة الله بیت مرغ دل کاواره دیرینه بود
باز یافت از عشق حال شفقت آشیان در پرید و عشق را در بر گرفت عقل و جان را کار ده
شد بر استخوان شیخ قدس سره فرمود که مرغ دل که دیر بود از آشیان خود آمده بود
و چون از آشیان خود آمده بود و چون از عشق آشیان خود باز یافت از این نشیمن بدان
آشیان پرید و بمقام اصلی خود واصل شد عقل و جان حیوانی فانی گشت و فنای اینها
در بقای اوست که چون او بفنای بقای خود رسید اینها بفنای فنای خود رسیدند
و مراد بازیافتن وجد است که ارباب وجد را بود و دل پرواز کند و عقل و جان
کناره گیرد و سپید غل مانند بیت مرغ دل کز کوی عشقش آشیان قدس بود گر چه اندر

وحشت

وحشت آباد وجود سنن انس بود بر پرید از فرح فانه تا جانب اصل رسید قطره به غرقه
بحر بقای وصل شد در تحقیق این دو بیت که فخر الدین عراقی رحمة الله گفته بیت
سایه نشین بود عقل روی بخلوت نهاد سایه برانداخت عشق تا بملامت کشید
شیخ قدس سره فرمود مثل خفاشیست که چشم او تاب آفتاب نیاورد و بروز بیرون نیاید و
هر دو دیده سایه آفرینش بود و چون آفتاب بان عشق رخشان شود و رسم سایه براندازد
عقل چون خفاش در شعاع آفتاب رسوا گردد و ملامت یابد که ویرا طاقت دیدار آفتاب انوار
آفتاب نباشد یعنی عقل روی بخلوت نهاد در سایه زهد و عبادت نشست چون آفتاب عشق
تابان شد و آن سایه زهد و عبادت نماند چیزی نماند کار عقل بملامت کشید در تحقیق این دو بیت
که فرید الدین عطار گفته نیم جانی کز تو دارم یاد کار زیر کنارت در میان نتوان نهاد شیخ قدس سره
فرمود که مراد از این نیم روح حیوانیست و تمام جان روح انسانیست یعنی این نیم جانی که از
تو بخشیده است به وصول و وصال در میان نتوان نهاد و چون وصال حاصل شود آن را
خویش توان در باختن بیت در خیال عکس حسنت جان خود میپرورم تا بگاه وصل در راه
خیالت افشانمش و فرمود بر این بیت جان غمگین پیش او نتوان کشید پیش سیمرغ استخوان
نتوان نهاد چندانکه سالک بعشق نرسیده باشد در غم هجر و عقل چاره جوی بود و چون بعشق رسید
که آنجا همه فرح در فرح باشد غم نماند پس جان غمگین که بفرح عشق نرسیده بر لایق میدان سلطان عشق نباشد

بیت جهان چه بود سلطان می تیره کجا شاید ‌؛ در بزمگه شاهانی ساغر ز صفا باید ؛ در تحقیق

این بیت که شیخ شکر گفته است بیت ره محو شو از پا و سر ؛ ره رو نماند و راه بر ؛ در فقر

فانی شو شکر ؛ در بحر معنی جاودان ؛ شیخ قدس سره فرمود که چندانکه سالکان بشر راه باشند

وراه بر باشد وراه رو باشند و چون راه بسر حد وان الی ربک المنتهی انتهی شود راه

و رهبری نماند و فانی شوند و بذل وجود خود کنند و چون از هستی ایشان هیچ نماند که فقر

عبارت از اینست و از صفات خود فانی شود و در عالم معنی جاودان گردند بیت

از راه وجود و رسم فانی شده اند تا زنده و جاودان باقی شده اند ؛ در تحقیق این بیت

که ~~فخر الدین عراقی~~ [عطار گفته] رحمة الله گفته بیت الا ای ماه نورانی بیا از چاه ظلمانی بمصر

عالم جان شو نشین بجا سلطانی شیخ قدس سره فرمود که عبارت با یوسف معنیست

که از این حبس و چاه ظلمانی بر آ و این یوسف معنی صفت سلطنتی است که پادشاهی در

ملک معنی نایب مناب و خازن خزانه سر عالم معنی است و مصر عالم جان عالم معنیست

که عالم روحست و هر یکی را در ملک عالم معنی سلطنتیست به استقلال و وسعت این ملک

و سعتی از مملکت نیست بلکه از برای آنکه صوفی را هر روز عصا واری سیری باید

و عصا وار عبارت از قد آدمیست و آن از عرش بگیر تا ثری و وسعت مملکت و سلطنت

در آن عالم معنی بحسب سیر او بیش بیت از این زندان سرای خاک بر افلاک معنی شو

تخت

استاد شیخ عطار بود

تخت سلطنت بنشین که سلطان السلاطینی ؛ بشهرستان معنی شو تفرجهای عالم کن ؛ که

این محور مدار اکنون در او چون نقطه پیش ؛ در تحقیق این بیت که فخر الدین عراقی گفته رحمة الله علیه

بیت سبحات آن نفس زنخ ار شنوی چه باک ؛ آن او بود نه من ؛ تو شنوی چه شکر کرم ؛

شیخ قدس سره فرمود که چون نور سبحات و وجه الله تعالی بتابد آنانکه علامتش آن بود که رسم و آثار

غیری بر آن نماند و اگر نور بصورت آید رسوم آن را محو و محترق گرداند لاحرقت سبحات

وجهه ما انتهی الیه بصره و اگر باندرون سالک بتابد شخص را از نفس و عقل و هستی او بکلی

فانی گرداند و چون هستی نماند خود در ملک خود متصرف گردد همچنانکه مرویست از سلطان

العارفین ابو یزید بسطامی رحمة الله علیه که از وی این لفظ سبحانی ما اعظم شانی صادر شد و چون

با وی بگفتند فرمود چرا اجرای حکم شرع بر من در آن وقت نمیکنید می باید که در آن وقت

صدور آن لفظ انواع سلاح بر من برانید و چون باز آن حالت و انتقال از وی

صادر شد انواع اسلحه بروی براندند و در او اثر نکرد و چون کتاب خود باز آمد باز گفتند

که همان سخن میگفتی فرمود آنگاه شما چه کردید آنگاه انواع اسلحه را راندیم لیکن کارگر نشد

اندام مبارک خود برهنه کرد هیچگونه اثری بر اندام مبارک او پیدا نبود سوزن بخوابانید

و عضوی از اعضای خود فرو برد خون برآمد فرمود با یزید هست که تحمل سوزن

ندارد و آنکه آن میگفت با یزید نبود که سلاح بر او کار نگیرد اکنون چون حق تعالی بدل

بدل طالب نظر فرماید دل او را مخزن معرفت خود گرداند و زبان او را ترجمان دل گرداند
و بزبان او گویا شود همچنانکه ندای انی انا الله رب العالمین که از درخت آمد و چون
از شجره پیدا باید این معنی جایز بود قدرت از شجره نه هم جایز بشر بیت عجبی از شجر ار
انی زدنیست آن ندا کز شجر وادی ایمن آمد در تحقیق این بیت که شیخ احمد جام رحمة الله
علیه گفته است بیت نظر کردم اندر دل خویشتن بدیدم همانجا کس آنجا نبود شیخ قدس
سره فرمود معرفت حق تعالی بدل و بصیرت دل حاصل توان کردن و معنی بدیدم همانجا کس
همین است که چون آینه دل نماینده است و صافی شود نور حق در آن تجلی کرده و طالب بنور
معرفت و بصیرت آن را مشاهده کند و معرفت حق تعالی حاصل کند پس در دل خود دیده باشد
و از آنجا مشاهده کرده باشد لیکن آنجا نباشد از برای آنکه حق از جا و جهت مستغنی است و منزه است
بیت هر چه در آینه از عکس هویدا گردد اندر آینه بود لیک برون باشد از آن در تحقیق
این دو بیت که عطار رحمة الله علیه گفته است بیت تا زلال آب زلال جاودان یک خورد
تشنه عشق تو آب زندگانی کی خورد تا دل می نوشد از روی شراب عشق خورد با یقین
عشق زهر بدگمانی کی خورد شیخ قدس سره فرمود تا زبان در بند نیاورد و زلال حکمت داند
بزلال آب حکمت که در ظلمت بشریت پوشیده است نرسد دلیل بر این چون موسی علیه السلام
زبان اعتراض بر خضر علیه السلام گشاد و در بند صبر نیاورد و از کثرت فواید علم لدنی

باز ماند

باز ماند پس چنین طالب بسته گردد و مطیع فرمان شود و از اعتراض بکلی اعراض کند
بزلال آب حیوان معرفت و حکمت رسد و آن زلال جاودانی نه آن آب حیات است که اسکندر
طلبید از برای آنکه آخر آن هم فناست بلکه این زلال جاودانی شراب محبت حق تعالی است
بکاس معرفت تشنه عشق او آب زندگانی نخورد از برای آنکه آن آب از برای حیات
خورند و تشنه عشق خواهد که جان در بازد چنانکه طالبی را با خضر علیه السلام ملاقات
افتاد خضر علیه السلام از وی طلب صحبت کرد آن طالب گفت صحبت تو نمیخواهم گفت از چه
سبب گفت از برای آنکه تو آب حیات خوردی تا زنده باشی و من میخواهم که جان زود در بازم
و هر چه در عالم عقل است و عقل مدبر آنست و تدبیر آن میکند محل ظن و ریب است و گاه باشد
که عقل در آن خطا کند و هر چه در عالم عشق است همه یقین است و یقین دافع ظن باشد
پس معنی بیت آنست که تا دل می لذت عشق چشیده که آن نوشنده از روی یقین است دیگر از زهر بد
گمان عقل نخورد و هر که این لذت نوشنده از روی عشق نچشید در بند زهر بدگمانی عقل بود
و از اینجاست که سخن ارباب قلوب از سر ذوق و ارتیاب نباید بلکه از سر یقین
آید بیت چون حجاب عشق گاه وصل بر دارد حجاب حالت عاشق را نماند پرده از ارتیاب
در تحقیق این بیتها که شیخ عطار رحمة الله علیه گفته است بیت زان پیش که بود ما نبوده است
بود تو ز ما جدا نبوده است تا بود تو بود بود ما بود زیرا که بود ما نبوده است

شیخ قدس سره فرمود فرقست میان بود و وجود واز برای آنکه بودن ممکنات در علم الله تعالی بود
اگرچه موجود نبودند و علم حق تعالی صفت اوست وقدیمست و در علم قدیم او بودن ما که موجود
خواهیم شد واز عدم بوجود آمدن بود پس چنانکه علم او بود بود ما بود اما وجود ما محدثست که بعد از
عدم بوجود آمد و چون باز فانی گردد هنوز در علم حق تعالی باشد تا باز اعاده آن فرماید بیت
برو فرق علم از یاد روز نخست ، دیباچه بود و نوشته نخست در تحقیق اینجا بیت که عطار فرموده
بیت دامنش چون بدست بگرفتم دست او اندر آستینم بود شیخ قدس سره فرمود معنی
این در محل معرفت و مشاهده و مظهر حقیقت و چون صفت بمعنی رسد و حجاب از میان
ایشان مرتفع شود گاه باشد که اندران معنی صفت حق تعالی بر او متجلی شود و در آن معنی ظهور
یابد طالب آن معنی را حق پندارد و دست طلب دراز کند دامن آن مراد گیرد و پندارد
که بمقصود رسید آن خود معنی آن بوده باشد پس چیزی که دامن بدست گیرد و دست معنی او
باشد که دامن خود گرفته باشد چنانکه در سخن سلطان العارفین ابو یزید بسطامی رحمة الله
علیه که سی سال طلب حق کردم بعد از سی سال که پرده طلب گشته بودم که مطلوب
رسم چون پرده گشوده از پرده بایزید آمد پدیدار یعنی همین معنی بایزید بود که بر بایزید
تجلی نمود و آن نفسی که من عرف نفسه فقد عرف ربه آن نفس است که چون معرفت آن حاصل شود
بعد از آن معرفت حق تعالی حاصل آید که معرفت اول در مظهر حاصل آید آنگه در عیان و این معنی

به نسبت

به نسبت با کسی باشد که یگانه باشد با خود و خود را بشناخته که من عرف نفسه اما آن کسی
که معرفت او حاصل کرد و اهل آنست همه بر گنج اسرار الهی مطلع شود آن دست که با آن گنج اسرار رسد
همان دست باشد که و به بطش چنانکه آن بصر که آن بیند آن باشد و به تعبیر دست آستین عبارت
از تجلی صفات و آن دست که در چنان آستینی باشد سر حق تعالی باشد بیت
دست اگر بیرون کشد از آستین تر خویش ، عاشقان در دامن معشوق پنهان زنند
در تحقیق اینجا که شیخ عطار رحمة الله علیه گفته بیت گلی که در نشیمن عشق است پیوسته
چه پروای دین چه سنت چه عبادت ، زنسبت از بد واز کفر و دین علم و عمل ، سروری کوم
که بیرون زین همه مقامات ، شیخ قدس سره فرمود دیر مغان و آتشکده عبارت
از عالم عشق است چنانکه دیر آتشکده پرستش آتش است عاشقان را که کوی عشق
و ورزیدن عشق است وقبله عشق است وعبادت عشق ورزیدن بیت دین ما
عاشقی وقبله ما عشق بود ، هر که را قبله دینی نبود بی دین است ، و آتشکده را که تعبیر
آتشکده گویند که دایم در انجا آتش باشد وعشق حق تعالی نیز دایم باشد چنانکه آن سوز
زوال نباشد و کسی که در آن عشق مستغرق باشد او را هیچ پروای دین و عبادت
و علوت بنابه غرض نبست باشد که او بیکلی بحق تعالی مشغول باشد و طاعت
و طاعتی که از او ظاهر شود همه با خلاص حق تعالی باشد و دید کفر و دین

و علم و عمل همه در عالم عقل اند و عالم عشق که آن عالم لامکانست در انجا بسی مقامات است
همچون مقام تجرید و تفرید و عشق و محبت و مغرقه و فقر و توحید و غیرها که آن در عبارت
نیاید بیت در عالم عشق کان بیرون از دو عالمست / چیزیست که آن بعقل بر ناید راست
در تحقیق اینجا که روزبهان رحمة الله علیه گفته است بیت در حال بجهد که که برون زهر دو کون
پرواز تا بکجا کنم ار پر بر آورم / شیخ قدس سره فرمود که چون مرغ دل از بیضه وجود
که اطوار سلوک بشریت است بیرون آید و متولد شود و از بطنی که آخرین بطون تکوینات است
بیرون آید هنوز بجایست اما بیرون از دو کون باشد بیت مرغان هوای اوج
آن قرب وصال / بیرون ز دو کون آشیانه دارند / و این هنوز اولین منزل است
در سیر و چون پر بگشاید بنگر که پرواز تا کجاست و آن عالم را نهایت نیست
از برای آنکه نخستین منزل چون بیرون از دو کون باشد منازلی که ماورای
آن باشد در عالم الهی باشد و آن عالم را نهایت نباشد و آن سخن که شیخ قدس سره
فرموده است که طالب باید که هر روز عصا واری سیر کند و عصا واری عبارت
از عرش تا ثری است آن سیر در آن عالم بود بیت در کوی تو یار صد هزاران واد است
کان راه به پای جان بپایان آید / و فرموده درین بیت آنم که هر دو کون یکی دانه است
و آن نیز هم ز خلق به نشخوار بر آورم / که عظمت اهل دل به نصابیست که هر دو کون

در جنب

در جنب آن عظمت دانه نماید و چون چیزی از حلق نشخوار بر آورده گاه باشد
که چیزی از آن در دهانش بیرون رفته که در معرض التفات نباشد و از آن بکلی مستغنی
باشد پس مرادش آنست که هر دو کون پیش من مثل آن دانه است که اگر به نشخوار از
دهانم بیفتد از آن استغنا دارم و به آن التفاتی ندارم و از محبت هر دو کون
در جنب محبت الله چنان استغنا است که از آن فهم نشخوار که در محل التفات
نیاید پس با وجود محبت الله هر دو کون را پیش من قدری نماند در تحقیق این بیت که
شیخ روزبهان رحمة الله گفته بیت از خم صبغة الله جان رنگم بر رنگ / و کنم بر رنگ
جان مسیحا بر آورم / شیخ قدس سره فرمود که مراد شیخ عالم تلوین است که الوان انوار بر او
تجلی کرده و جان چون بهره که از آن الوان انوار متلون کرده و به آن رنگ نماید
هم چون جام صافی که ظرف کرده بلون مظروف نماید بهر رنگی که در آنجا باشد و چون از این
عالم تلوین ترقی نماید و بروح نفخت من روحی آن عالم بهر رنگ بدر و مراد برنگ جان مسیحا این است
بیت بهر رنگی بوی هنده ام از عشق خویشتن در عشق تو / می نویسم اندر جام جان هر دم
می بهر رنگی تو / در تحقیق این بیت که مولانا جلال الدین رومی رحمه الله گفته بیت
این چشم و این چراغ دو نورند هر یکی / کانجا ز هم رسند کسی شان جدا نکرد / شیخ
قدس سره فرمود چشم نور است و چراغ نوری که حجاب هم دیگر نشوند و تا اتصال

دو نور بهم یکجا نشوند ادراک شیئی نتوان کرد مثلاً چنانکه در خانهٔ تاریک اگر نور چشم باشد
و نور چراغ نباشد یا نور چراغ باشد و نور چشم نه ادراک چیزی نتوان کرد پس مراد از چشم نور
بصر است و چراغ مصباحی که در مشکوة دلست لیکن تا غشای بر دیدهٔ بصیرت باشد که مانع همه
نور است ادراک شیئی ممکن نباشد چون آن غشا از میان برخیزد و هر دو نور با هم اتصال یابند ادراک
معرفة الله کند بیت تا حجاب این خط از دیدهٔ دل برگشاد ‌: از درون روزن جان نور جانان جلوه داد
و فرمود بر این بیت چون روح در نظارهٔ فنا گشت این نکته گفت نظارهٔ جمال خدا جز خدا نکرد
که چون روح شیئی است و فناپذیر و فنا آخرین فنای روح است پس وقتی که سلطان حق
حقیقت بر روح تجلی کرد و روح فانی کرده و از هستی حقیقت آن هیچ باقی نماند و اگر چه
روح محل مشاهده است که او را مشاهده است اما آنجا که حق حقیقت است نظارهٔ جز حق نتوان کرد
که لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار سبحانک و ما عرفناک حق معرفتک در تحقیق این بیت
که مولانا جلال الدین رومی رحمة الله علیه گفته است بیت ای قوم بحج رفته کجایید کجایید
معشوق همینجاست بیایید بیایید شیخ قدس سره فرمود که کعبه دو است یکی کعبهٔ دل و یکی کعبهٔ گل
و خطاب با طالبان کعبهٔ گلست که اگر چه ادای رکن اسلام تا آن کعبه حاصل میشود اما معرفة الله
و طلب حق بحج کعبهٔ دل حاصل میشود پس ای طالبان حق و معرفة الله بحج کعبهٔ دل آیید و آنرا
از این کعبه طلبید و خدا طلبی بقطع مسافت صوری نیست و اذا سألک عبادی عنی فانی

قریب

قریب و نحن اقرب الیه من حبل الورید و قدس سره فرمود که مردان را نشستن آبله کند
و نامردان را کف پا یعنی مردان بنشینند و سفر طلب خدا کنند و نامردان که طی بریه
الفلوات کنند کام زنند و بکام نرسند بیت بنده مرد با قدم اندر حرم کعبهٔ دل سفر
هست طریق ره مردان بهشت و فرمود بر این بیت بیت معشوق همینجاست دو دیوار
بدیوار در بادیه سرگشته شما بهر چه اید که چون حق تعالی به بنده از رگ گردن بنده
نزدیکتر است از صحرای حیرت و پای طلب نتوان کردن و در آن جد و جهد گرشنگی وصال
حاصل نشود پس حجاب تو در میان توی حجاب خود از میان بردار و رسیدی دفع
نفس و قطع بیت یکقدم از خویش اگر بیرون نهی در راه حیرت ‌: سر حد وصلان
مقصود است برده رگاه حیرت در تحقیق این بیت که فخر الدین عراقی رحمة الله علیه
گفته است بیت که همه اوست لیکن است یقین ‌: جان و جانان و کعبه و دل و دین شیخ قدس سره
فرمود یقین در صفات الهی باشد و هر چه در عالم ممکنات است قابل ظن و تخمین است
و هر چه ابتدای آن معلوم است و مآل آن معلوم نه در محل ظن است همچنانکه انسان که
ابتدای آن معلوم است اما انتهای آن از اعمار و ارزاق و صحت و سقم و غیرها معلوم نه
بلکه در محل ظن و هر چه وجودی دارد در جنب عظمت حق تعالی وجود او نیست است
پس مراد با یکیه که همه اوست هر چه هست یقین ظاهر محسوس نیست و مخلوقات نباشد

پس لاجرم یقینی است که قابل ظن و تخمین نیست و تغیر و تبدیل نیست صفات حق تعالی است
که راست تحقیق اوست که مبنی با دو تصرف نشود در تحقیق این بیت که فخر الدین عراقی رحمة الله علیه
گفته است بیت گنج در جای خراب اولیتر است ** گنج بود او و دلم در خرابه زان نشست **
شیخ قدس سره فرمود که عادت بر آنست که گنج در جای خراب نهند تا کسی که محرم نبود پی بدان نبرد
پس حق تعالی گنج اسرار خود در وجود خرابه خاکی انسان نهاد تا نامحرمی بدان پی نبرد و هر چه
خرابه تر شکسته تر که انا عند المنکسرة قلوبهم لاجلی و حق تعالی را نظر با شکسته دلانست لاجرم
گنج اسرار خود در دلهای شکسته نهاد و تعبیه کرده است در تحقیق این بیت که عراقی گفته است بیت
غیرتش غیر در جهان نگذاشت ** لاجرم عین جمله اشیا شد ** بلکه محمول بر آنست که چون اندرون
طالب صافی گردد و مجموع اشیا در نظر او بر مثال آینه نماید و چون صفت حق ظهور یابد
و تجلی کرده در نظر طالب در مجموع مصنوعات آن تجلی ظاهر نماید چنانکه شیخ فرموده اند
که ما نظرت فی شیء الا و قد رایت الله فیه چون صفت احدیت حق تعالی بر طالب
ظهور یابد عدد و را وجود نماند و چون او بچشم بصیرت بهر چه نظر کند ظهور حق تعالی
در آن اشیا بیند و چون از برای او آینه ساز شده باشند لاجرم عین جمله اشیا شد
عبارت از همین معنی است و از غیرت احدیت که نفی کثرت کند در تحقیق این بیت که
مولانا جلال الدین رومی گفته است بیت هر که صحرائی بود این بود از زلزله ** تکیه در بادیه

بود

بود تخم خورد از جامه کن شیخ قدس سره فرمود یعنی هر که از قید جسم خلاص یافت
و بفضای عالم الهی رسید و از زلزله بنیان وجود او که خراب و منهدم شود این کعبه
و غم نخورد و آنکه بدریای عشق رسد از جامه کن و صحرایی که غم خورد و چون ازل
در بهران گذشت الهی شده است و اهل دریا چون باشند و طالب چون از حجاب شطحی
و نفی بیرون آید و از همه برهنه و عاری گردد آنگاه بعالم عشق الهی رسد و در آن غرق گردد
و چون بدین صفت دریایی رسیده گردد او را از صحرا و جامه کن باک نیست بیت ما خیمه
بصحرای عدم چون زده ایم ** از زر زده صفات ایمن شده ایم ** در موج فنا مجرد از لی
و حقی ** غواص صفت بحر عشق آمده ایم در تحقیق این بیت بیت داد جاروبی بدستم
آن نگار ** گفت کز دریا برانگیز آن غبار ** آتشی برخواست آن جاروب سوخت ** گفت
کز آتش تو جاروب برآر ** شیخ قدس سره فرمود که مراد بجاروب کلمه طیبه لا اله الا الله است
و مراد بدریا طریقت یعنی غبار از طریقت بر کن و طریقت از اغیار غبار صافی
گردان چنانکه شاعر رحمة الله گفته بیت پس بجاروب لا فرو روبیم ** کوکب از صحن
گنبد دوار ** و چون از این ذکر منتهی گردد که کلمه نفی و اثبات است و چون از دوام
ذکر سلطان اثبات بر نفی مستولی گردد و آتش اثبات محض جاروب نفی سوخته گرداند
و معنی از آتش تو جاروب برآر یعنی بعد از این ذکر نیز ذکر دیگر که حدت حرارت آن

پیشتر باشد که در آن محض اثبات شیخ بر کار کن و ذکر اول خاشاک نفی بجاروب
روبد و پاک گرداند و آن ذکر دیگر بسوزاند در تحقیق این بیت که افضل الدین خاقانی
رحمة الله علیه گفته است بیت در نسیم صبح مشکم هر وقت شام صبح سلطان چرخ
بغلامی خریده ام شیخ قدس سره فرمود که وقت سپیده صبح که بذکر و سجود بگروه و
واصلا مشغول شوند یعنی چون صباح و مسای روز بذکر مشغول شده باشند آن روز را ملک
خود ساخته باشند و بسبب مواظبت بر این ذکر نوری در دل و اندرون وی پیدا گردد
که آفتاب که سلطان چرخ و نیر اعظم است در جنب آن نیر ناچیز و بنده نماید زیرا که
نور آفتاب از نور عرش مقتبس است و نور عرش از نور دل و دل اقتباس از نور الهی
بکند و نور عرش در جنب نور الهی ناچیز نماید

باب پنجم در کلمات مطلقه از نصایح

و زواجر و غیرها که شیخ صفی الدین قدس سره فرموده است کسانی که علم را وسیله دنیوی میکنند
و سنگه صید دنیا میکنند در عقوبت بدتر اند از کسانی که مطاع دنیا را بر مزد طنبور بدست
آرند همچنانکه مثلا اگر کسی را در خانه حبس کرده باشند و نان در طاقچه نهاده که دستش
بدان نرسد و بضرورت چیزی باید که زیر پا بگذارد تا دستش بنان رسد و در آنجا مصحف
و طنبوری باشد آیا مصحف زیر پا گذارد که نان بدست آورد یا طنبور جماعت گفتند
که طنبور فرمود که من نیز همین میگویم و خواند که ولا تشتروا بآیاتی ثمنا قلیلا

بیت

بیت دین فروشی مایه کردن هست خسران عظیم .. سودمند آنکس که دنیا صرف کرد دین خرید
حکایت شیخ صدر الدین قدس سره روایت کرد که مولانا نصیر الدین اردبیلی
که در علم وحید زمانه بود رحمة الله علیه در حضرت شیخ قدس سره بود و او را ثواب
اغراض نفسانی در دل مختلج می بود و در حق ذاکران سخنها میگفت شیخ قدس سره فرمود
مولانا در شهر فاسق و شارب خمر و ظالم و عوان و غیرهم از طوایف مردم هستند که
بر غیر راه راست اند مولانا ایشان را منع نمیکنند و این طایفه صوفیه که ارکان اسلام بجای
دارند و سنن و آداب شرایع بجا می آورند و ریاضت میکشند و هم تحت معاصی نمیشوند
و بکلی از کل ما حرم الله اجتناب مینمایند و بر دیگران به عداوت مینمایند منع میکنند و طعن
میزنند سبب چیست مولانا نصیر الدین فرو ماند و هیچ جواب نتوانست داد شیخ قدس سره
فرمود من جواب بگویم لیکن مباد که مولانا برنجد مولانا نصیر الدین رحمة الله گفت
نرنجم شیخ قدس سره فرمود مولانا اگر پادشاهی بقتل و سیاست کسی از گناهکاری حکم فرمود
جلاد و میر المیدان سیاست گناهکار کنند تا و میرا بفرمان پادشاه سیاست کنند و بکشند و برادران
و خویشان و اتباع آن گناهکار پادشاه و جلاد را دعا کنند یا دشنام دهند مولانا گفت
دعا نکنند بلکه دشنام دهند پس شیخ قدس سره فرمود که پیش از این نیست گناه
ایشان که بتلقین شیطان ذکر بدست ذاکران میدهم و ایشان در معرکه قیامت گناه

منقوله ذکر کردن برکردن نفس بزرگ خویش و هواداران او را که در دولت سخت می آید
بمن و ذاکران دشنام می دهند مولانا نصیر الدین رحمة الله علیه چون بشنید سر فرود انداخت
و ساعتی بخود فرو رفت پس گفت یا شیخ سخت نیکو گوئی اما راست نیکو گوئی **بیت** انصاف
خود نیست در همه جا خواهم بزبان حق شنیدن پس شیخ فرمود مولانا شما تاجرید و ما فروشنده
و شما دلال و مشتری که شما می خواهید و می گوئید ما بخریم و بعض می آوریم و شما را از ما منت دار
می باید بودن که کالای شما را خریداری می نمائیم مولانا نصیر الدین رحمة الله علیه انصاف داد
و کدورت انکارش بصفای عقیدت مبدل شد **بیت** چون زلال خضر بیش از صاف داد
جرعهٔ تسلیم خود انصاف داد **حکایت** خواجه عبد الملک سرادی گفت که شیخ قدس سره
فرمود که مثل کسی که مردم را از ذکر گفتن منع می کنند چنانست که جمعی از معلولان صاحب
برص و غیره با جمعی از صحیح البدن در حمام تاریک بشب تاریک بروند تا عیب ایشان آنجا را
نشود و کسی اندام ایشان را نه بیند اگر کسی شمعی یا چراغی در حمام برد و حمام روشن شود و عیب
ایشان پیدا و آشکارا گردد و قصد کشتن آن شمع و چراغ کس نکنند که صحیح البدنند باکی نی
که معلول باشند پس فرمودند که کسانی که بعلت نفس معلول باشند منع ذکر می کنند از برای آنکه
ذکر را نوریست که چون در میان آید مجموع علت صاحب نفس پیدا شود پس منع ذکر از این
سبب می کنند تا در ظلمات نفس علتهای ایشان پوشیده ماند و پیدا نشود و فضیحت نباشند

بیت شیخ

بیت شمع خورشید را آن جمع نخواهند که تا عیب ایشان در شب تاریک باشد مستور
وای آن وقت که روشن شود این راز و روز پرده برخیزد از خلق چه باید **حکایت**
روایتست که روزی شیخ قدس سره بمولانا نصیر الدین اردبیلی که منصب قضا با شکوه داشت
گفت مولانا چون سید الکونین ظلم و جور و جفا و قضا عظیم ناپسند کرده چرا مکتبی نخوانند از دراز
خدا تعالی آسیائی آفریده است که گندم یا شیخ ظالم گرده درو سر قاضیان ظالم بدان خورد کنند
مولانا نصیر الدین گفت شاید که سر را بکوزه بیرون رود یعنی بقفیزه که آسیابان با جرت بدارد
شیخ فرمود مولانا آسیابان کوزه از برای خود خورد تر آرد کند **بیت** آسیاب قهر چون
گردان کنند دانه آن فرق با مردان کنند **حکایت** خواجه عبد الملک سرادی گفت
که شیخ قدس سره فرمود مثل آنها که علم میخوانند و بدان عمل نمیکنند هم چنانست
که بیماری پیش طبیب رود و طبیب تشخیص مرض او بکند و از برای علاج او نسخه بنویسد که
بموجب آن نسخه ادویه بخورد تا از آن مرض شفا یابد اگر بیمار از آن ادویه حاصل کند
و بکار نبرد و دایم بمطالعه و خواندن نسخه مشغول شود و بدان قناعت کند و بعلاج
مشغول نشود از آن مرض صحت نیابد تا به جماعتی گفته شد فرمود که هم چنین آنکس که دایم
بخواندن علم مشغول گردد و هیچ در عمل نیاورد و بدان کار نکند از امراض اندرونی
خلاص نیابد و مجرد خواندن فایده ندهد القرآن حجة لک او علیک **حکایت**

خواجه عبدالملک گفت روزی قاضی القضات قاضی شمس الدین مبارکشاه و افتخار السادات
سید قطب الدین رحمه الله بحضور شیخ قدس سره آمدند شیخ در اطوار کلمات فرمود که مرا مثلا
اگر خادم کاسه طعامی آورد و گوید بمردم که ازین طعام مخورید که عقربی در آنجا افتاده است و مسموم شده
اما خود خورش بخورد و از آن پرهیز نکند خلق از او باور نخواهند داشتن و گویند اگر
راست میگوید که در آنجا عقرب افتاده است خود چرا میخورد پس مرا که از لقمه حرام منع میکنند
و خود میخورند خلق نگویند اگر راست گویند خود چرا میخورند **بیت** منع مردم ز صبر تلخ مذاق
و تلخی زهر چون شکر خوردن॰ نیست در پیش مردم عاقل॰ غیر اظهار جهل خود کردن॰

حکایت خواجه عبدالملک گفت که شیخ قدس سره فرمود که مثل کسی که در ظاهر خود را
بصورت و صفت اهل تربیت بخلق مینماید اما در باطن بر اباحت و اغوای مردم
مشغول باشند همچنانست که گرگ قصد گله گوسفند کند اگر خود را بصورت میش نماید
و در گله آید خلق از او اجتناب ننمایند و گله را از او نگاه ندارند و اگر بصورت و صفت
گرگ آید مردم از او اجتناب نمایند و خود را و گله را از او نگاه دارند پس طایفه که
خود را بصفت و صورت صلاحیت بمردم مینمایند در باطن بخلاف آنند بر مثل
آن گرگند خود را بصورت میش مینمایند چون گرگ قصد گله میکنند و مردم با او ایمن
میشوند و او کار خویش بافساد و اغوای مردم میکنند **بیت** دین نیست بزرق خویشتن را
رهزن بودن

و خوردن آن مخفی و خلق از شیخ بگذارند از خوردن

در صورت میش گرگ سیرت بودن **حکایت** شیخ قدس سره فرمود که حضرت شیخ
در خوانقاه قاضی ضیاء الدین در تبریز نشسته بود و جمعی کثیر حاضر بودند و مولانا بهاء
الدین دامغانی در آن مجلس بود قاضی ضیاء الدین بمولانا بهاء الدین گفت بیا و تلقین
ذکر از شیخ بستان مولانا بهاء الدین بتعجب گفت از شیخ زاهد قدس سره تلقین ذکر گرفتم
و احتیاج نیست که شمشیر کند شده را باز تیز کردن و جلد ده بهاء الدین
ابا نمود چون شیخ قدس سره در روی سرکشی نفس دید این سخن شنید فرمود مولانا
دعوی آن میکنی که باز سفید شاه دارم اگر راست میگوئی صید کو نه آنکه داری
کلنگرا نه باز سفید **بیت** در هوای صید عشق ار راست شهبازی بزد॰ بوم کمتر بخت
یک پرواز شهبازی کند **حکایت** ادام الله برکته گفت که در تبریز عارفی مشهور بود
بود بحضرت شیخ قدس سره رسید شیخ بوی فرمود که نام تو چیست گفت نام من محمد است
اما عارف گویند شیخ گفت عارف یعنی شناسا تو خود را شناخته که ترا عارف گویند
عارف گفت چندین کتاب در مقالات مشایخ و علوم تصوف خوانده ام و دانسته شیخ
قدس سره فرمود که سخن حالیست آن کار دیگر است ازان تو گو **بیت** به پر
خویش باید کرد پرواز به پر دیگران نتوان پریدن و فرمود که این مثل خواندن
چنانست که خواجه غلامی را بمصر فرستد بتجارت و آن غلام با نواع قماشات نفیس مراجعت

بخرد و تفصیل آن را نسخه نویسد و پیش خواجه فرستد که از این نوع اقمشه خریده‌ام
این خواجه حاجت خواجگان را جمع کند و تواند کردن که آن نسخه را بعوض قماشی
حلقه کند و بفروشد که خفته … پس … که آن مقالات و تفصیل و نسخه آن معاملات
ایشانست که آن بزرگان را واقع شده است و آنجا عرض تحاشات و معاملات
بکار آید نه نسخه مجرد بیت بگنج نامه هزار دیگران نتوان بخرابه گنج تو اگر کوی کردی
حکایت خلفا این بزرگ گفت که روا اهل … مطالعه … میکردم و پیش
مولانا جلال الدین خضر … اندم شیخ قدس سره فرمود … کاری باید کردن
و آن معاملات حاصل کردن انگاه مطالعه این مقالات کردن تا فایده دهد
و آن معامله خود را در این مطالعه کند و بداند که آن معامله است و اگر اولا مطالعه مقالات
کند آن معاملات حاصل نکرده و فایده ندهد و از کار باز ماند همچنانکه غلام
سیاهی بود که روزانه برای مردمان زمین رفتی و نیم درم فرا گرفتی و بدان قناعت
کردی روزی گنج نامه یافت و از آن شاد شد و تا شب بمطالعه آن گنج نامه مشغول شد
و از آن زمین رفتن و نیم درم کسب کردن باز ماند و طلب گنج هیچ نکرد و چون شب شد
نه گنجی بدست آمده بود و نه زمین رفته و نیم درم کسب کرده گرسنه مانده بود و نیم
درم هر روز نیز فوت شد پس مطالعه مجرد گنج نامه او را هیچ فایده نکرد بیت

بگنج

بگنج نامه بی سعی و طلبکاری بخرابه نتوان کرد گنج اندوختن حکایت
والده بزرگ گفت که شیخ قدس سره فرمود که اگر بازرگانی متاع در اصفهان بابریشم را
بخرد که آن کالای ابریشم است و بار را باز نگشاید … کند و همچنان ببرد بخرد
و بار اصل با ورد و در مجمع خواجگان بیزاز آرد که قماش ابریشم میفروشم چون ببینند
مجمع را آلات کشتی ببینند از رنگ و عذاب و ملامت رهی هم از خسارت و هم
از خجالت و هم کسی که از این دنیا بار اعمال خود بعرصه گاه قیامت برد در این دنیا
نگشاده و ندانسته که در اینجا نیک و بد کدامست و نیک از بد جدا نکرده و او را
تصور آنکه چه نیک است اگر در آن معرض قیامت آن بار بسته او را بگشایند و
بر بساط یوم تبلی السرائر بگسترانند و به بایدداران بضاعت طاعت نهند
چون … ببینند … که او را چه ملامت رسد هم از خجالت و هم از خسارت
قل هل ننبئکم بالاخسرین اعمالا الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا وهم یحسبون
انهم یحسنون صنعا پس فرمود که اکنون حق میگوییم که با وجود خود اینجا نگشایید
تا از خسیسی و نفیسی که در اینجا باشد باز دانید و سواد خسیسی اینجا بنهید و بار
پاک بعرصه گاه قیامت برید که اگر نگشایید و پاک نکنید و همچنان با خود ببرید
هم در گور رسوا شوید و هم روز قیامت سبب عذاب کرد بیت سرمایه عمر کار و بار تو حشر

بنگرم بطاعت چه خواهی بردن **بیت** در قیامت که سر بار جهر کشایند انجم طوافی که نه بینند
در آن بار ره **حکایت** شیخ قدس سره فرمود که هر کسی که توبه کند او را واجب
که چند چیز را تبدیل کند اول صحبت از برای آنکه اگر تبدیل صحبت نکند و با کسی
صحبت کند که بر جادهٔ دین راه نباشد زود شیخ او را از راه ارشاد بگرداند دوم
باید که تبدیل هیئت و صورت کند از برای آنکه در زی متصوفه و اهل صلاح آید شیخ
صورت و زی بری سخره نکند که او را از معاصی بسبب عیب کردن خلق و طعنت
شان باز دارد سیم آنکه باید که تبدیل لقمه کند که اگر او را لقمه حرام بوده باشد از او
احتراز نکند آن لقمه حرام او را بنجاست آلوده برد **بیت** دست در سلسلهٔ توبه
توبه زدن را شرط است لقمهٔ حرقه و صحبت مناسب باشد **حکایت** شیخ
قدس سره فرمود که چون بنده را در گور می نهند در آن خاک پاک باد را ان
تا بوت پاک باد ران کرمی پاک و بنه کسی هیچ حیوانی می باشد گفتند فرمود
چون شخص بود ران خاک پاک می نهند در ان مار و عقرب می بینند بلکه گاه باشد
که آن کس را بر صورت خوک می بینند یا بر صورت سگ نعوذ بالله چون آن کس آخرتی شود
با خود ببرد شیخ و در آن خاک و تابوت و کرمای پنبهٔ پاک از کجا می آید پس
هر کسی که اینها را که از صفت گفتند اینجا پاک نکرده شیخ آنست که بگور میبرند

تا گور وجود

بیت تا گور وجود را نگردانی پاک آلوده و پاک کی شوی در دل خاک
پس سؤال کردند که اگر صاحب باشد و اهل بهشت شیخ و لیکن اینجا به تصفیه باطن
و تقطیع این هوام و حشرات مشغول نشده باشد او را نیز هوام و حشرات
قرین گور باشند فرمود که با او باشند لیکن از او عذاب نیابد بلکه شاید این را بمنزله خود بیند
و از شیخ این ملالت بیداء نماید عذاب نه اما اگر نیت تصفیه داشته باشد و تمام تصفیه نکرده
لیکن بکثرت و اصلا بذکر مشغول بود چون در لحد گور نهند نور ذکر در آید و آن
بسوزانند **بیت** آن چه حسنست که یکجلوهٔ او صد حجاب دل جان را بسوزد
وان چه نورست که یک لمعهٔ او ظلمت هر دو جهان را بسوزد **حکایت** پیر حاجی قونیوی
گفت که از پیر عجب فرکوشی شنیدم که در حضرت شیخ قدس سره نشسته بودم
شخصی بر خواست و گفت یا شیخ دوشی دیدم از آدمی که اقربا بود و بر روی خاک
حرکت میکرد و گردیم هیچ منفذی نداشت و بر خاک حرکت میکرد بگشتیم عقرب ها
از میان او بیرون آمد و روان شد شیخ فرمود دیدا بند که این چه کس بوده است
گفتم شیخ فرماید فرمود او مرد متکبر بود که درویشی دید میکرد و از غایت تکبر
دست بدعا بر نداشت آن عقرب را خدا تعالی بر او گماشته است تا دست وی را
معذب میداشت **بیت** در خانه غرور نه از این نوع عذاب بسیار بود

پسار بود بیرون از حمام بیاب **حکایت** فرخ قزال گفت که شبی در اوایل ارادت
با حضرت شیخ قدس سره در حمام بودم و برادران شیخ حاجی اسمعیل و فخر الدین یوسف لطاب
در خدمت شیخ بودند فخر الدین سؤال کرد که شیخ تعجب میکنیم در حلقه اطفالی میزد که هنوز
بسن تمیز نرسیده اند در بازی باید یکی بو خند سوگند بسر شیخ میخورند و حال آنکه نمی
دانند که شیخ کیست و احوال چیست قدس سره فرمود ای برادر اگر بنده خود را در بازار
بفروشیم هیچ درست نباشد و اما اگر خواجه وی را بفروشد بهر جا که خواهد درست بود و آن
فروختن معتبر بود **بیت** هر آن لیف که بفروشند در بازار گنج نه ؛ عبیر عالمی
جان تکبر دو گمنت ملک نه ؛ عزیز عالمی گردد که ارواح قدس حیلة ؛ بکان دل خریدارا
بازار انبیا و از اینجا **حکایت** ادام الله برکته گفت که شیخ قدس سره فرمود که مارا حواس
ظاهری پنج است و حواس باطنی پنج تا حواس ظاهری را در بند نیارند و بند شریعت بر ایشان
نه نهند حواس باطنی گشاده نشود هم چنانکه چون چشم فرو خوابانند و بجای که شرع نگاه نباید کرد
نگاه نکنند نوری در بصر باطن و بصیرت او پیدا شود و چون گوش را از غیبت و دروغ
شنیدن و از مناهی الله عنه نگاه دارد و کر گردانند گوش دلش شنوا گردد با الهام و
ندا و مخاطبات ملکی و روحانی چون زبان را از بهتان و دروغ و خلاف شریعت
نگاه دارد و بذکر مشغول گردانند زبان دل او بحق و حکمت و معرفت حق تعالی

گویا گهه

گویا گردد و چون دست را از مناهی و چون خیانت و دزدی و آزار مردم کوتاه کردانند دستش
بخزانه الهی رسد که در باطن او پوشیده است و غنی گردد و چون قدم از خلاف شریعت
نگاه دارد در رهبر او هر کس نرسد حق تعالی او را قدم صدق بخشد و قدمی دید که بدان قدم
محل کعب و ان لهم قدم صدق عند ملیک مقتدر و چون حس و خواطر خود را جمع کرد
بحق مدرکات باطن او گشاده کردند هم چنین ادراک عقل و نفس و روح و دل اما پس عقل
و نفس ادراک اشیاء کنند و روح و دل ادراک معرفت حق تعالی کنند **بیت** ماوراء
عالم حسی محالات دیگرست ؛ اندرون هر پرده اینجا دیگرست ؛ عقل و نفس و جان و دل ما
در تفرجگاه خویش ؛ از پس این پرده راز جان ما دیگرست **حکایت** شیخ قدس سره فرمود
ولایت بر سه نوعست ولایت عامست و ولایت خواص است و ولایت اخص خاص است
حد ولایت عام عالم محسوسات و بسیط زمین است تا آسمان دنیا و در [illegible]
شعور و شروع نباشد و حد ولایت خواص عالم غیب است و آن از عرش است تا ثری
و تصرف و سیر و شناخت و تماشا او در این عالم صرف بود که آن عالم خلق است و حد
ولایت اخص خاص بیرون از عالم صرف و خلق بود و شروعست در عالم امر که حد و
نهایت آن را کسی نداند که حق تعالی او را اطلاع دهد و فوق کل ذی علم علیم **بیت**
طایران اوج هوای دوست را پرواز هاست ؛ با بعد مقام آشیان خویشتن ؛

آن یکی تا منزلها و ان دگر تا قدر خویش ٭ وآن یکی تا مقصد مقصود جان خویشتن ٭ باب

ششم در بعضی از کلمات منثوره شیخ صفی الدین قدس سره بروایت شیخ صدر الدین

ادام الله برکته که در الفاظ موجز معجز دلنشان رات بدیعه بعبارات لطیفه با غرایب معانی مندرجست

کلمه عشق را منشورست بیت عشق چنین سوی دیگر آورد رایه ٭ تا خاص بردی بناگاه آورد

چنین گر چانی بدست عشق اوست ٭ جان بگیرد دامنش در راه دوست کلمه عاشق را بند نیست

بیت عاشقی کو رست کردن در کمند ٭ بند جان او را کجا آرد به بند ٭ عاشقان را بند کردن

چون توان ٭ بشکنند در نیز هیچ بند جان کلمه مرید را چون و چرا نیست بیت

در ارادت در نگنجد ماجرا ٭ در ارادت چون بود چون و چرا ٭ هر مریدی کان بتحقیقی بود

دین او تسلیم و تقدیر یقین بود کلمه هر که او بارادت سوار است پیاده نیست بیت

ره بسیار عشق اندر کوی دوست ٭ توسن گردان مطیع ران اوست ٭ او پیاده نیست در

کوی وفا ٭ شهسواری چست باشد در صفا کلمه هر که بصحبت زنده گردد هرگز نمیرد

بیت هر که را از صحبتش جان در رسید ٭ خضروارش آب حیوان در رسید ٭ هیکل جسمش بجسم جان گردد

زنده و جاوید جاوید ان شود کلمه هر که بصحبت بمیرد هرگز زنده نگردد بیت

هر که او با مرده کان شد هم بساط ٭ از ره صحبت کجا سازد نشاط ٭ مرده دان آن مرده خویش مرده

جسم و جان افسرده ای بس مرده کلمه هر که او صحبت نداد دریابد و از حضور او معرفت حاصل کند

دکاری کند

وکاری نکند که سبب نجات او باشد خرف بمیرد نه آن خرف که مصطلح مردمست که بی

عقل شوند بلکه بوضعی بمیرند که کفر از اسلام باز نشناسند بیت صحبت صاحب دلی چون دست داد

روز و گنج سعادت بر کشاد ٭ چند اگر مایهٔ دولت بری ٭ ور نه در خذلان تنها بری

کلمه بشنو ار که در در صدف بنوشد چنین بوسیدای وای در ای وای در بیت ای

صدف کو برگه دار از تلف ٭ وای آن در کان بپوسد در صدف ٭ جوهر اندر کان همی پرورش

در بیان جان بکان همی پرورش ٭ تذنیب بدانکه پوسیدن در عبارت از انقطاع ربط

دل معنویست از مبدء و این احوال در باب سیم شیخم در کتاب بیان الاسرار در طریق غوامض

نسب طینی بنی آدم را واضح نموده ایم هر که بسط آن خواهد با و رجوع کند اما مجملاً آنکه هر چیزی که

که در حواس عشره در یابد و طبع بوسیله افراط و تفریط قوت غضبی و شهوانی بدان میل کند

و اثر آن میل در صفحه وجود یابد و پرتو او در آیینه دل جلوه گر آید و نسب طینی حسی اند

لطیف در مرتبه خود و صاحب مکاشفه آن میل را بوسیله نفس اماره دریابد زیرا که نفس

اماره از روی جسم لطیف تر و در یابنده تر از نسب طینیست که سالک باید که از جا بدر

نسب طینی را ببیند و باین فن متکلم شوند اما نفس اماره را مادام که سالک سخت بر نفس

حیوانی ننهد و جوم نشو زاند نفس اماره را در دنیا بد و طریق مکالمه و مشاهده روی

ندهد و آن میل مذکور را نسب طینی زیاده کردانند و قوه دهند باین نوع که ...

بست آوردن آن چیز که میل و بیداشته بر او القا کنند و در دل او بد مسند
و دل را بآن مشغول سازند و اگر در حالت خواب بر خود را بشکل آن اسباب متشکل سازند
و بر روح حیوانیه او بنمایند تا آن شخص بکلی مایل گردد و این در حالت بیداری در حال
میل بسوی جامعت بسیار واضح است که بعضی از احتلام بسبب آن واقع میشود
و اگر در حالت بیداری باشد آن القا بوسیله عقل معاش و بطبیعت روح حیوانیه
که دایم در طلب لذتست معلوم شخص گردد و آن را بفعل آورد و بسبب آن مستحق
عقوبت گردد و اگر آن شخص معتقد و بد اعتقاد و غیرتمند باشد اینها همه پیدا نشود بلکه بسیار لهین حجب
حدیث ان الشیطان یجری من بنی آدم من مجری الدم بجسم او حلول و تمام رگ و پی آن
از شیطان پر شود و هرچه خواهد کند چنانچه از زبان او سخن گوید و بدست او کار کند و بپای
او راه رود و بگوش او شنود و در این باب از قرآن و احادیث بسیار است نعوذ بالله
از مداومت معاصی و بر آن مصر شدن کار بجایی رسد که ربط او بمبدأ بالکل منقطع گردد
و از صرطغیان چراغ ایمان فرونشیند و سیاهی دل که ختم الله علی قلوبهم اشاره باوست
یابد و اینچنین شخص را اگر هزار پیغمبر بر او مبعوث گردد هدایت نتواند نمودن و آن
گمراه وقتی که گمراه کننده گردد و مرض او بدیگران سرایت کند واجب القتل گردد هرچند
که بحسب ظاهر قرآن خواند و نماز گذارد و لشکر معاویه لعین و خوارج نهروان که در زمان

زمانی علیه الصلوة والسلام بموجب حکم اذن للذین یقاتلون بانهم ظلموا واجب گردد که باتفاق
مؤمنان با آن ضالان مضل جهاد نمایند و قاتل آنها غازی و مقتول آنها شهید باشد کلمه در صدف
همه باران در نشود اما باران نیسان بیت قطره باران نیسانی بود دانه الکان در عمان
ابر نیسان در ربار آورد از صدف دری که شهوار آورد کلمه ذکر قطع و رفع حجاب کنند
الا بتقین صاحبدل بیت ره وادی گور ره سوی منزل برد ازره ملقین صاحبدل برد
مهر عنوان رعایت آن بود حکم و فرمان سیاست آن بود تهذیب بدانکه تلقین ذکر از اهل آن استاد
کامل صاحب خواصیت بمنزله وصل و پیوند نمودن بدرخت دیگر و لطایف احوال را در اینجا
مجال نیست کلمه نان دادن منت نهادن چنان باشد که در شکستن تخم در اندازی بیت
نان بمنت عطای باطلست تخم بر سنگ آن چه حاصل است نان برای محض حق دادن
خوش است نقمه منت بکبر را آتش است کلمه لقمه حرام بکل فرو رود و لقمه حلال بدل
فرو رود بیت لقمه پاک آرد رو بکاز پاک دارد میل سوی جان پاک و کسی از حیث
پاک آید ببار هر کسی با جنس خویش آید بکار کلمه اگر کسی طعامی خورد که در او نفس اسم
گفته نشود لقمه بیاد حق خورده و در تسویه آن باشد که جان از این شر و دل را بمیراند هر چه خورد
بنور مبدل شود و اگر بشره نفس خورد و حظ نفس کرده و ظلمت بدل شود بیت
هر غذای کان بیاد حق خورند غصه و سختی دل در می برند در درون گیرد بسوی نور ره

ظلمت آرد کر جو رو نفس از شره **کلمه** امروز کر از بطش هست ز قوت و سلاح هست بکوش که او را بشکنی
کنی و بکوری پک روی که فردا در گور ار بطش بیزد و سلاح و قوت بماند **بیت** بهن سلاح کار دهانی
جوشن چو پوشی ز نشست چه هست به بشکن بکوش ۞ ورنه چو در خاک خار بهاری ۞ بابد ارا
نرسار بهار روی **کلمه** همه خوار همه کو بیز همه کو همه کس بیز همه کس در هم نرخ بیز **بیت** هر که
هر چیزی که پیش آید خوردن ۞ که هر چیز از آن بار آورد ۞ کشتن و کردن چه زینت نش بود ۞ قد ب
فرجام خیر نیش بود **کلمه** دایم النظر دایم الزمانست دایم از نادایم الهو ورخت **بیت**
دیده حب قطره دایم زنانیث ۞ کنز که از آن هم ثواب هم عقاب ۞ و کنز او دایم زنانشد ریب بنیت ۞
آتش او از نرخ بود او را قیب **کلمه** آن بهتر بود که شخصی از بتخانه جهنم کریان و دل بریان با حسرت
و ندامت بیاید و توبه کند از انکه صوفی از خانقاه با پشت دار زهد و پندار بیاید **بیت**
مرد خاری که خجلت آورد ۞ وز ندامت انک حسرت آورد ۞ این نکشت ترس چون از تو به کرد ۞
بهتر است از زهد با پندار مرد **کلمه** مثال هم و مثال دنیوی بنسبت با دنیا دار چنانست که با چار ر
که از ضعف عصا بدست گیرد که چون عصا از دستش بیفتد از ضعف از پای در افتد و مثل
جزئیات دنیوی بنسبت با دنیا دار هم چنانست که کسی که وی را بر درخت بندند که چون بند
وی از درخت بکشند او مستقیم و مستقل گردد و از قید خلاص یابد **بیت** هر که تکیه
کرد بر دنیای دون ۞ چون است نند خوش از آن افتد نکون ۞ و آنکه از دنیا بزندان آید او ۞

چون

چون کشند بندش بجولان آید او ۞ **خاتمه** در شرح اشعار مقرب حضرت باری منور مرقده قدس سره

غزل اول در بیان مبدء و معاد

ای بلبل جان چون شد اندر قفس تنها ۞ تا چند در این تنها ۞ ما نم تو تن تنها ۞
ای بلبل خوش الحان ۞ زان گلشن آن بستان ۞ چون بود که افتادی ۞ ناگاه بگلخنها ۞
کو آن همه خرامیدنت ۞ کو اندر آن گلشن ۞ وان روضه آن گلشن ۞ وان سنبل بوستانها ۞
بشکن قفس تن را ۞ بس تنگ تن و تنگ زندان ۞ از منزل گلخن ۞ بخرام بگلشنها ۞
مرغان هم آوازت ۞ مجموع از این گلخن ۞ پر تیده بدان گلشن ۞ بگرفته نشیمنها ۞
در بیشه دام و دد ۞ ماوی نتوان کردن ۞ زین جای مخوف ای جان ۞ رو جانب مامنها ۞
ای طایر افلاکی ۞ در دام تن خاکی ۞ از بهر دو سه دانه ۞ وا مانده ز خرمنها ۞
باری چه غمی آری ۞ بیرون شو ازین غار ۞ بر منظره من بنشین ۞ بگشا ره روزنها ۞
ای منزل تو مسکین ۞ اینجا چه تو باشی ۞ کاین نجات برای تو ۞ بر دوخته مسکنها ۞

بدان ای عزیز شرفک الله تعالی فی الدارین که این غزل سراسر مشعر است باحوال مبدء و
معاد انسانست و او بر سبیل اجمال موافق مذهب اهل شریعت و طریقت و حقیقت
آنکه اول چیزی که حق سبحانه و تعالی آفرید جوهری بود بس عظیم که عظمت و بزرگی آن جز
خداوند و بصفت جلال بر وی تجلی نمود آن جوهر بگداخت و بجوش آمد و آنچه

وانچه زبده وخلاصه آن بود برسر آمد وانچه دُرد بود برته نشست وعالم ارواح از آن
زبده وخلاصه آفریده وعالم اجسام را از ثقل آنها وعناصر اربعه از آن دردها آفرید وارواح
جوهریست لطیف قابل تجزی وتقسیم از عالم امر وخلق بسیط ومحرک جسم ودر عالم
مشاهده پیدا کرده شده وروح هریک از طبقات انسان در مرتبه خود به تسبیح وتهلیل
مشغول بودند وخلق ارواح چهار هزار سال پیش از خلق اجسام بوده اما چون
ارواح در اصل فطرت ناقص بودند وعالم بخبر بیّنات عالم نبودند چون قابلیت و
استعداد کسب کمالات لایقه معرفت وجود خود ومعرفت صانع خود داشتند
بنابر آن حق سبحانه وتعالی بمقتضای حکمت ایشان را بسرمایه عقل وتجارت کسب کمال بعالم
بدن وشهادت فرستاد که آیت ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل
سافلین اشاره بدانست تا سود بسیار از علم وعمل حاصل نموده بوطن اصلی خود مراجعت
نمایند که آیت فما ربحت تجارتهم وما کانوا مهتدین از آن خبر میدهد وتصرف روح
در بدن بحلول واتحاد نیست بلکه مثل تعلق وتصرف پادشاهست بولایت خود و
احوال مبدأ این بود بر سبیل ایجاز واختصار اما معاد بدانکه بازگشتن باید
یعنی رجوع بعالمی که از آنجا نزول کرده وبعالم اجسام متعلق شده اند چنانچه حق تعالی
میفرماید که کما بدأنا اول خلق نعیده وعداً علینا انا کنا فاعلین عود ورجوع حق

نباشد الا بمقامی که شخصی در انجا آمده باز که منه بدء والیه یعود وفرموده که یا ایتها النفس
المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة اما سه اهل طریقت بعد از رسوخ اعتقاد بجمیع آنچه
اهل شریعت از قرآن واحادیث استنباط فرموده اند آنست که سالک پیش از مرگ
طبیعی بمرگ ارادی بمیرد که موتوا قبل ان تموتوا اشاره بآنست وبواسطه آن بحیات
حقیقی زنده شود که مت بالارادة وتحیی بالطبیعة وآیه او من کان میتا فاحییناه
وجعلنا له نورا یمشی به فی الناس از او خبر میدهد زیرا که مراد او تعالی باحییناه
حیات حقیقی ابدیست که آن عبارتست از فیضان علوم حقایق الهی وغوامض اسرار
ملکوتی بر صاحبش ومراد بنور انشاد وهدایت او واز ظلمات جهل وحیات باعالم سکینه
والطمینان که بیت بمیر ای حکیم از چنین زندگانی کزین زندگانی چه مردی بمانی و
موت ارادی آنست که سالک بکلی ترک شهوات ولذات کرده وعاجلا دیگبار رخ روی
از تعلقات ومهمات دنیا بگرداند وهرچه بمرگ طبیعی از وجدا تواند شدن اعراض نماید
واز سر اخلاص تمام توجه بحضرت عزت کند واز علم الیقین بعین الیقین رسد بیت
گر ادبارش طبیعت راند زدل زان پس هر رمز الهی را ز خواطر ترجمان یابد و
باید که سالک بریاضت ومجاهده وخدمت دائما سعی نماید واز راه نرود واحوال
بعد از مرگ اورا معاینه شود وسالکان سه چیز را اعتبار کنند اول سلوک دوم

جذبه سیم عروج و هر که این سه ندارد و شیخی نمیتواند از آن بعروج عبارت از آنست
که روح سالک در حالت صحت و بیداری از بدن سالک بیرون آید و احوال بعد از مرگ برو یا
منکشف کرده و شیخ عزیز الله نصفی رحمة الله گوید که روح بعضی تا یک روز در آسمان باشند
و بعضی هم روز تا بیست روز هم ممکن است و از استاد خود نقل نموده که روح من سیزده روز
در عروج ماند و قالب خود در آن مدت چون مرده افتاده بود و حس و حرکت نداشت و انبیاء
علیهم السلام را عروج بجسم میتواند بود چنانکه پیغمبر ما را بود صلی الله علیه و آله بیت محمد را
چه جان و تن بود جان   کسی معراج ما این بالا آن   و عروج را باصطلاح مشایخ خلع بدن
گویند و عمدة المحققین میر محمد باقر داماد باوی یار است و افلاطون بدان رفته و تجویز آن کرده
و صاحب تلویحات گوید تا آدمی بدرجه خلع بدن نرسد و برا حکیم نتوان گفت و حضرت
میر رحمة الله در کتاب خویش ادعای آن نموده که او را خلع بدن شده چنانچه میفرماید
در روزی از روزهای ماه رسول خدا یعنی شعبان المعظم در روز جمعه چهاردهم ماه مذکور در
بتاریخ هزار و بیست و سه ۱۰۲۳ از هجرت مقدسه در بعضی از خلوتهای خود مشغول بودم بذکر خدای تعالی
و بر اذکار رسمی افزودم و مکرر میگفتم یا غنی یا مغنی بحیثیتی که از همه اشیا فارغ بودم
که از توغل و فرو رفتن در حریم سرّی و محو گردانیدن خود در شعاع نور شعشعه
خاطر قدسیه بجانب منزهات ذات نمود و مرا جذب کرد و بر بود از نشیه جسد این

جسم

جسمانی پس بکبر گرفتم چشمها و حلقه های شبکه حس را و عقده های ریسمان طبیعت را بسر انگشت
تجرد بگشودم و طیران نمودم و پرواز میکردم و در میان ملکوت حقیقت پیکر گویا
که کنده بودم و بدور افکنده لباس بدن را از روح و از مکان بلا مکان شده
اقلیم و زمان را طی میکردم و در آمدم بعالم دهر پس آنگاه خود را در مصر وجود بر حیز
هستی مطلق دیدم در حالتی که متلبس بودم بجاجم و کثرات امم نظام جمع از ابداعیات
و تکوینیات و الهیات و طبیعیات و قدسیات و هیولانیات و دهریات و
زمنیات و اقوام کفر و ایمان و ادوار جاهلیت و اسلام از دارجین و دارجات
و غابرین و غابرات و سالفین و سالفات و عاقبین و عاقبات در آزال و آباد
و بالجمله احاد مجامع امکان بود و ذرات عالم اکوان بود از قلیل و کثیر و صغیر
و کبیر و ثابتات و بائدات و غائبات و آتیات یعنی نهانها و آشکارها و گذشته ها و
آینده ها همه را دیدم رفته رفته و زمره زمره قاطبة و جمیعاً گردانیده بودند وجود
ماهیات خود را الجانب درگاه حق تعالی و حیثیت تحنن کرده به تلقاء جناب وی توجه
نموده بودند و لیکن بدان در نبودند و تمامی با نسبه فقر و ذات بی غایات و
زبانهای فاقه هویات با که خود را در صحیفه فقر افه و صراح ابتهال ذاکر داشته
و مستصرخ و منادی وی بودند باسم یا غنی یا مغنی چنانچه خود بدان شعور نداشتند

و بخاطر فقیر میرسد که این واقعه بر اطوار دل شبیه تر از خلع باشد زیرا که هر چه
در آفاق است نمودار دیده او در دل معنوی مرتسم است و این سیر رمزی بوده چون
همه را قابل دیگر یا عینی یا معنی که خود شد گر آن بوده دیده اند و اگر این سیر در خارج می بود
این را هر یکی بدید که مخصوص هر کدام است مشاهده می نمود والله اعلم و می باید دانست که
عروج مخصوص است بر روح حیوانی که حواس عشره باو قایم است که بسبب مفارقت او بدن
بی حس میشود و او را نزد مشایخ نفس میخوانند که احوال او شبیه است بقوای نفس حیوانی
خواهد شد و اگر روح انسانی می بود و قطع تعلق او از بدن نظام جسم بر هم میخورد و حال آنکه
او منزه است از داخلیت و خارجیت بلکه تصرف روح انسانی در بدن مثل تصرف پادشاه است
در ملک خود و هیچ چیزی را ربط و تعلق معنی است به ترکیب حروف و الفاظ شعر چنانچه گفته اند

بیت با سرشت چه که هر چه است ∴ خنک آن کس که از خود آگاه است ∴ گوهری در میان
این سنگ است ∴ بو شمی در نشیب ابنجاهست ∴ پس این کوه قرص خورشید است ∴
زهره این ابر زهره دریاهست

غزل اهم در بیان توحید وجودی

غزل

در هزاران جام گوناگون شرابی بیش نیست ∴ گر چه بسیار اند انجم آفتابی بیش نیست ∴
گر چه بر خیزد ز آب بحر موجی بیشمار ∴ کثرت اندر موج بحر یک آبی بیش نیست ∴
چون خطابی کرد با خود گشت پیدا کاینات ∴ عقل کل با دو عالم بی خطابی بیش نیست ∴

یکشخص

یکشخص پرسید از خود در جهان جانی مثل ∴ جمله ارواح از آنی روح جانی بیش نیست ∴
گر چه بسیاری در این معنی کتب مسطور شد ∴ جمله را خواندیم حرفی از کتابی بیش نیست ∴
ای که عالم را وجود آب روئی می نهی ∴ در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست ∴
چیست عالم ای که می پرسی نشان نام او ∴ بر محیط هستی مطلق حبابی بیش نیست ∴
ای که هستی تو آمد روی دلبر را نقاب ∴ بر مکن از روی دلبر چون نقابی بیش نیست ∴
مغربی آمد حجاب راه جان مغربی ∴ در گذار از وی چو آخر حجابی بیش نیست ∴
این غزل در بیان توحید وجودیست باید دانست که توحید را اگر چه اقسام و مراتب
بسیار است چنانچه توحید عام و خاص و خاص الخاص و توحید علمی و خفی و توحید فعلی
و صفی و ذاتی و امثال آن لیکن مجموع آن را منحصر است در توحید الوهی و توحید وجودی
که آن یکی توحید اولیاست و یکی توحید انبیاست و توحید الوهی آنست که انبیا خلق را
دعوت میکنند باله مطلق و عبادت او و منع کنند از اله مقید و معبودیت او و این
باستقلال وظیفه انبیاست و توحید وجودی آنست که مردم را دعوت کنند بشهود
وجودی مطلق که آن وجود حق است و معرفت آن و منع کنند از مشاهده وجود مقید
که آن وجود خلق است و تعبد بدان و این باستقلال وظیفه اولیاست و حق تعالی
جل شانه اشارت بدان نموده که قل یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا

وبینکم ألّا نعبد الّا الله ولا نشرک به شیئاً ولا یتخذ بعضنا بعضاً ارباباً من دون الله
وحضرت امیر المؤمنین علیه السلام اشارت بآن معنی کرده است وفرموده که الحمد لله الاول فلا شیء قبله
والآخر فلا شیء بعده والظاهر فلا شیء فوقه والباطن فلا شیء دونه و در شرح گلشن ملا حسینی
آورده اند که سؤال نمود کمیل ابن زیاد از حضرت امیر المؤمنین علیه الصلوة والسلام که
ما الحقیقة قال علیه السلام ما لک والحقیقة الی آخر کمیل گفت یا مولی مگر من محرم اسرار تو نیستم
فرمود بلی فاما آنچه از من فرو میریزد و بعد از پر شدن بر تو ترشح می نماید و ظرف
استعداد تو از آن بیشتر نمی شاید کمیل گفت فدای تو شوم مثل تو کریمی چون تواند
که سایل را نومید گرداند فرمود که حقیقت آنست که انوار عظمت ذات حضرت عزت
منکشف شود بی اشارت و کیفیت گفت یا مولی زیاده کن بیان را فرمود که محو شدن
کثرت موهوم است در هنگام ظهور نور وحدت معلوم گفت زیاده کن بیان را فرمود که
دریدن استار اغیار است از جهة غلبه کردن سر دیدار یار گفت زیاده کن بیان را فرمود
جذب حضرت احدیت است صاحب تجرید را بصفت توحید گفت یا مولا زیاده کن
بیان را فرمود که نوریست که از صبح ازل طالع میشود پس بر هیاکل مظاهر تفرید
آثار آن نور درخشان میگردد گفت یا حضرت زیاده کن بیان را فرمود که چراغ
عقل را بنشان که طلوع کرد صبح عیان و آفتاب حقیقت روشن ساخت مظاهر علوی

وهیاکل

و هیاکل عالم سفلی را با انواری بی پایان از عبدالله عباس روایتست که اگر من معنی
آیه الله الذی خلق سبع سموات ومن الارض مثلهن یتنزل الامر بینهن لتعلموا ان
الله علی کل شیء قدیر چنانکه هست بگویم بکفر نسبت کنند چون توحید را سه قسم کرده ایم
یکی توحید انبیا دیگر توحید اولیا تو هم آن کنند که شان را از توحید یکدیگر خبری
نباشد نه چنین است زیرا که هر یکی از شان جامع هر دو قسمین اند غایت ما فی
الباب هر یکی از شان قسمی غالب بود چرا که انبیا اگر چه دعوت شان به توحید الوجودی بود
در ظاهر یکی در باطن ارشاد به توحید به توحید وجودی میکردند چنانچه پیغمبر صلی الله علیه وآله
با حضرت امیر المؤمنین ع و فرزندان او و با سلمان و عمار و اصحاب صفه و غیر ایشان کرده
و دعوت اول جهة عوام اهل ظاهر بوده است و دعوت دویم جهة خواص اهل باطن که آن خواص
الخواص اند و هم چنین اولیا چه از شان اگر چه در باطن به توحید وجودی بوده است
یکی در ظاهر به توحید شهودی بوده اول جهة خاص و خاص الخاص دویم جهة عوام و اهل ظاهر
و بعد از این بجهت تجدید از اصطلاح اهل توحید بیان کنیم بدانکه توحید میگویند که وجود یکی بیش
نیست و آن وجود خدا تعالی است جل شانه و آن وجود ظاهری دارد و باطنی دارد
و باطن این وجود نوریست که حجاب عالم است و عالم مآل این نوریست که الله
نور السموات والارض بیت مرد باید که بتواند برد ورنه عالم پر از نسیم صباست

حیات علم و ارادت و قدرت اشیاء از این نور است و بینائی و شنوائی و دانائی و گیرائی
و گویائی طبیعت و خاصیت اشیاء از اوست بلکه خود همه این نور است چنانچه اگر شمعی
نهند و گرداگرد آن شمع هزار آینه نهند در هر آینه شمعی پیدا آید و چنین تصور کن که این شمع
ازلا و ابدا القائم است و پیوسته بر یک حالت و اینها که گرداگرد آن نهاده اند نو میشوند و
کهنه میگردند و ملک کهنه میشوند و آن شمع حجب خود را در اینها می بیند و صفات و اسماء خود را نمایش
میکند بیت معشوقه یکیست لیک بنهاده به پیش از بهر نظاره صد هزار آینه بیش در هر یکی از آن
آینه ها نموده بر قدر صفا هر ذره صفت نیمه چهره خویش و این همه اضافات و اعتبارات اند
تا اضافات و اعتبارات باشند این همه باشند و چون ترک اضافات و اعتبارات کرده شود
هیچ از این همه نماند پس کثرت نیست الا در اضافات و اعتبارات و وحدت محض ترک اضافات
و اعتبارات است و اما آن هر آن وجود مظاهر صفات آن نور اند و هر فردی از افراد عالم دریچه اند و
صفات این نور از هر دریچه ظاهر شده است و چون در این نور صفات بیشمار بود مظاهر
صفت هم بسیار می بایست تا صفات تمام ظاهر شود و اگر مظاهر صفات بسیار نبودی توحید را
وجودی نبودی از جهت آنکه توحید یکی کردنست یکی را یکی نتوان کردن چیزهای بسیار را یکی
توان کردن و آن بدو نوع میشود یکی بطریق علم و یکی بطریق عمل و افراد موجودات نسبت
با وجود هیچ یک بر یکدیگر مقدم و موخر نیستند و نسبت موجودات با آن وجود مثل

نسبت

نسبت هر حرفیست از حروف ابجد اما افراد موجودات نسبت با یکدیگر بعضی مقدم
و بعضی موخر اند و بعضی ماضی و بعضی مستقبل و از اینجاست که گفته اند راه نیست نه بطول
و نه بعرض و از اینجاست که گفته اند سالک را باید که ماضی و مستقبل حال باشد چون سالک
اینها را دانست و اعتقاد کرد صاحب علم الیقین شد باید که بفرمان استاد کامل وجود خود را
مثل آینه کند بریاضت و از خودی خود بیرون آید و تا بعین الیقین برسد تا آفتاب
خانه همسایه و آفتاب خانه خود را یکی بیند و این ابتدای تجلی ذات است تا نوری بیند
که پیش و پس و فوق و تحت و یمین و یسار ندارد و قابل تجزی و تقسیم و فنا و عدم نباشد
و از شریک خالی و از مکان و زمان و نقصان منزه باشد سالک در ابتدای این کشف در برق و لوامع
و فریاد وی لیس فی جبتی سوی الله باشد و در آخر آن حال حجاب یکبار برخیزد و تجلی ذات
رسد فریاد وی انا الحق باشد و در اینمقام هنوز هستی سالک باقیست بلکه با آن شمع نرسیده
هنوز در کثرت و شرکت و در اینمقام در مصباح الشریعه از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام
مرویست که تعلق القلب بالموجود شرک و بالمفقود کفر و علامت آنکه سالک با شمع نرسیده است
که سالک نماند و پندار او برخیزد و چون سالک بالکلیه فانی شود از خود فریاد وی انا الحق نماند
و مظنه حلول و اتحاد برطرف شود پس نشانی در توحید در این مقامات و جز درست صحیح
ذات واضح برسیده سالک بحقیقت اینمقام علامت توحید صرف است آنچه او را رو دهد

در آن عالم و نخواهد که از آن احوال بیان کند ولیکن چون قادر بر آن نگردد واصل آن وقایع هیچ
عبارت و اشارت نتواند یافت بیت هر که را اسرار عشق آموختند ؛ مهر کردند و دهانش دوختند
روایت که درویشی در اثنای تفکر و تعمق در مسئلهٔ توحید خوابش در ربود کتابی در نظرش داشتند
بر حاشیهٔ آن سطری چند نوشته مضمونش آنکه دریافت سرّ توحید جز بزوال تعینات فنا و رسوم و
عادات دست ندهد و تصرف کردن در آن بنظر عقل محال بلکه خاتم است بیت نوری
که بود جهان از او مالامال ؛ مشهود دل و دیده بود در همه حال ؛ تحصیل نشود آنچه مشهود بود
در قاعدهٔ عقل محالست محال نظم هستی بقیاس عقل اصحاب قیود ؛ جز عارض اعیان حقایق ننمود
لیکن بمکاشفات ارباب شهود ؛ اعیان همه عارضند معروض وجود ؛ راه توحید را بعقل مپوی
دیدهٔ روح را بخار مخار ؛ زنگ کرده است کجا آلا الله ؛ عقل را از رهٔ شوخ لا بردار

غزل سیم در بیان تحقیق معیت

آنکس که دیده در طلبش در سفر است ؛ عمریست تا که در دل و در جان برابر است
دیگر که حسن روی بتان حسن روی اوست ؛ از حسن روی خویش ز هر دیده ناظر است
دل را اسیر غمزهٔ خوبان همی برد ؛ آن غمزه را نگر که ز هر غمزه ساحر است
حسنی ولیست آنکه مراد از او اولست ؛ عشقی منست آنکه مرادش آخر است
غایب مباش یکنفس از دوست ز آنکه او ؛ در غیب و در حضور تو پیوسته حاضر است
گر در فنون عشوه گری ماهر است او ؛ دل در فنون عشوه حزین سخت ماهر است

ای مغربی

ای مغربی تو دیده بدست آر که او است ؛ چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهر است
این غزل از معیت خبر میدهد که وهو معکم اینما کنتم و ما یکون من نجوی ثلثة الا هو رابعهم
و اینجا تولوا فثم وجه الله و نحن اقرب الیه من حبل الورید همه مؤید آنست بیت ای
کمان و تیرها برساخته ؛ صید نزدیک تو دور انداخته ؛ هر که دور اندازتر او دورتر ؛
از چنین صیدست او مهجورتر ؛ از درویشی از معیت سؤال فرمودند فرمود که معیت بکار
همه اجزای عالم و کلیات را بل تحقیق بود و در این باب شرح و بسط بیان کنیم ان شاء الله تعالی بدانکه
ای عزیز که اگر کسی سؤال کند ذات خدای را که اول موجودست و عالم جبروت را که عالم
اسماست و عالم ملکوت را که عالم معقولاتست و عالم ملک را که عالم محسوسات است با
یکدیگر چه نسبت باید دانست بدانکه جواب این سؤال بغایت مشکلست نتوان گفت
که ذات خدای تعالی بالای همه است و باز در زیر آن عالم جبروت و در زیر آن عالم ملکوت
و در زیر آن عالم ناسوت از این محدود و متناهی و جهت پیدا آید نمی شاید و طریق دیگر هست
الا آنکه با هم هستند که در معیت حد و نهایت لازم نیاید و جهت نباشد و معیت بچند
گونه است از این روشنتر بیان کنیم و دانستن این سخن از مهمات است بدانکه خاک غلیظ است
و آب نسبت با خاک لطیفست و هوا از آب لطیفتر است و آتش از هوا و هر کدام که
لطیفتر است مکان وی بالاتر است و چون این مقدمات معلوم شد بدانکه این هر چهار چیز

بسبب لطافت و کثافت هر یک درین عالم مکانی دارند جداگانه و در یکدیگر هم مکانی دارند
جداگانه و در یکدیگر هم مکانی دارند جداگانه مثلاً اگر طشتی را پر از خاک کنند چنانکه در آن طشت
هیچ مکانی دیگر را جای نباشد در میان آن خاک آب را مکانی هست که در آن مکان خاک نمی‌تواند بود
و آب می‌تواند بود و در میان آن آب هوا را مکانی هست که آب نمی‌تواند بود و در میان هوا
آتش را مکانی هست که هوا نمی‌تواند بود از جهت آنکه هر چیز که لطیف‌تر است نفوذ وی زیادت
تر است و شمول و احاطت آن بیشتر هیچ ذره از ذرات آن خاک نیست که در آن طشت است
که آب بذات با آن نیست و بر آن محیط نیست و هیچ ذره از ذرات آن آب نیست که هوا بذات
با آن نیست و بر آن محیط نیست باقی بدستور و اگر نه چنین بودی مزاج پیدا نیامدی و نبات
نرویدی و اگر چه هر چهار با هم اند و محیط یکدیگر اند اما هر یک در مکان خود اند و کثیف به
مکان لطیف نمی‌تواند رسیدن و در مکان لطیف نمی‌تواند بودن اگر می‌خواهی که به یقین
بدانی که با هم اند و هر یکی در مکان خود اند بدانکه اگر کسی دست در آتش کند دست او را
بسوزاند اما تر نکند و اگر کسی دست در آب کند آب دست او را تر کند و اگر کسی
دست در آب جوشان کند دست را هم بسوزد و هم تر کند معلوم شد که آب و آتش با هم اند
و تو را به یقین معلوم است که آب و آتش در یک زمان در یک مکان نتوانند بود پس
آب در مکان خود باشد و آتش در مکان خود باشد و این از لطافت و کثافت می‌آید معلوم شد

> اما نسوزاند

که لطیف

که لطیف در میان کثیف مکانی دارد و دیگر اگر شمعی در خانه تاریک آرند و خانه
به آن شمع روشن شود و شعاع شمع همه خانه را بگیرد و جای هوای آن خانه تنگ نشود و حاجت
بآن نباشد که بعضی از هوای آن خانه بیرون رود تا شعاع شمع را در او جای شود
از جهت آنکه مکان نور دیگر است و مکان هوای دیگر است نور در مکان خود است
و هوا در مکان خود و در جمله لطیفها و کثیفها همچنین می‌دان همه یک فوق یکدیگر نمی‌کنند
و جای یکدیگر تنگ نمی‌کنند و این تقریر که گفته شد نظیر سخن ماست از جهت آنکه آب
و خاک و هوا و آب و آتش هر چهار جسم اند و در مکان اند و در جهت اند و محدود و متناهی اند و قابل
تجزی و تقسیم و خرق و التیام هستند این سخنها از جهت تقریب فهم گفته شد تا آشنا گردند
نظیر دیگر نزدیکتر بگوییم بدانکه روح آدمی بذات با جسم آدمی است هیچ ذره از ذرات
جسم نیست که روح بذات با آن نیست و بر آن محیط نیست و با آنکه جسم در مکان خود است
و روح در مکان خود است و جسم بمکان روح نمی‌تواند رسید و در مکان روح نمی‌تواند
بود و اگر از جسم عضوی جدا کنند هم چنان روح در مکان خود است و بجای خود است
و اگر جسم را ذره ذره کنند در روح هیچ تفاوت نکند و هیچ زحمتی به روح نرسد
از جهت آنکه جسم و افعال جسم و آن جسمانی بمقام روح نمی‌تواند رسید بدانکه
روح نه با جسم است و در جسم است حلولی از اینجا غلط کرده است و سرگردان شده است

دانسته اند که خدای با همه است و در همه است و این بسبب لطافت روح و کثافت جسم است
و در جمله لطیفها و کثیفها هم چنین میدان کثیف بمقام لطیف نمی تواند رسید و در مقام
لطیف نمی تواند بود و هر چند که لطیف تر بود نفوذ و احاطت او بیشتر بود و این
همه از جهت آن نوشته شد که تا این سخن را دریابند که لطافت عالم ملک هیچ نسبت ندارد
بلطافت عالم ملکوت عالم ملکوت بغایت لطیف است و لطافت عالم ملکوت هیچ نسبت
ندارد بلطافت عالم جبروت و لطافت عالم جبروت هیچ نسبت ندارد بلطافت ذات
خدای تعالی جل شانه ذات الهی بغایت لطیف لطیف لطیف است چون مقدمات معلوم
معلوم کردی الکنون بدانکه هیچ ذره از ذرات عالم ملک نیست که عالم ملکوت بذات با آن
نیست و بر آن محیط نیست و هیچ ذره از ذرات عالم ملکوت نیست که عالم جبروت بذات با آن نیست
و بر آن محیط نیست و هیچ ذره از ذرات عالم ملک و عالم ملکوت و عالم جبروت نیست که
خدای تعالی جل شانه بذات با آن نیست و بر آن محیط نیست و از آن آگاه نیست الا انهم فی
مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط و هم بعلم محیط است و ان الله قد احاط بکل شیء علما
احاطت جسمی دیگر است و احاطت روحی دیگر احاطت جسمی احاطت مجازیست و احاطت
روحی احاطت حقیقی است و احاطت جسمی هم چون احاطت افلاک است مر یکدیگر را
و احاطت روحی هم چون روح انسان است مر جسم خود را هیچ ذره از ذرات جسم نیست که روح

ازنجا
بذات با آن نیست و بر آن محیط نیست و از آن آگاه نیست غرض آنکه هیچ ذره از ذرات
عالم ملک و عالم ملکوت و عالم جبروت نیست که خدای تعالی جل شانه بذات با آن و بر آن
محیط نیست و از آن آگاه نیست معنی آیه شریفه وهو اللطیف الخبیر و در کلام مشایخ
قدس الله ارواحهم آمده که حق تعالی با همه زبانها گویاست و بزبان آدمیان گویاست
اگر چه آدمیان نمی دانند و بزبان مرغان و جانوران گویاست اگر چه نمی دانند
و خواب راست و خواطر راست و اندیشه صواب خداست خبر نهان کامل را بدان راهست

بیت همسایه و همنشین و همره همه اوست ⁂ در دلق گدا و اطلس شه همه اوست
در انجمن فرق و نهانخانه جمع ⁂ بالله همه اوست ثم بالله همه اوست ⁂

و سخن راست و درست آنست که تا سالک در خدمت شیخ کامل توفیق قبول نیابد و از توجه او
و خاصیت صحبت عشق الهی او را شور نیاورد و راه الهام بر او گشوده نشود
و مسافر حیب او از پندار تعقل شیئا باز نیاید و تا زبانه انا الله رب العالمین
او را بیدار نکند و از غفلت نرهاند از حکم کثرت جمعیت ظفر نکند والسلام
والاکرام

بیت تا کرده طلسم هستی خویش خراب ⁂ از گنج حقیقت نتوانی کشف حجاب ⁂
دریاب حقیقت سراب سخن ⁂ سیراب نشد کسی ز دریای سراب ⁂

غزل چهارم در بیان مظهریت

ای کرده تجلی رخت از چهرهٔ هر خوب ∴ وی حسن جمال همه خوبان بتو منسوب ∴
بر مصحف رخسارهٔ هر ماه پری روی ∴ حرفی همه راز کتب حسنت شده مکتوب ∴
بر عکس رخت چشم زلیخا نگران شد ∴ در آینهٔ روی خوش یوسف یعقوب ∴
در دیده بود مشهود تو ای ناظر و منظور ∴ در عاشق و معشوق تویی طالب و مطلوب ∴
در بتکده‌ها غیر ترا می نپرستند ∴ آنکس که کند سجده بر سنگ گل و چوب ∴
جاروب محبت کرده مرا خانهٔ دل پاک ∴ وین خانه ز کثرت بکمال دل جاروب ∴
زان زلف بیاکنده و زان غمزهٔ قتال ∴ پر گشت جهان سر بسر از فتنه آشوب ∴
محجوب بماند رخت از غیر بپای رحمت ∴ کو خود بخود است از رخ زیبای تو محجوب ∴

این غزل در باب مظهریت که مرآت بنیاد الا و رایت الله فیه رباعی تا حق کرده تجلیه او عیان ∴ واجب بری که ممکن آید بمیان ∴ ورنه بکمال ذاته از عالمیان ∴ فرد است غنی چنانکه خود کرده بیان ∴ حضرت حق سبحانه و تعالی بموجب فرموده ان الله لغنی عن العالمین بحسب کمال ذاته از وجود عالم و عالمیان مستغنی است واما بتحقیق و ظهور کمال اسمائی موقوفست بر وجود اعیان ممکنات که مرایا و مجالی صفات و اعتبارات ذاتند بیت اعیان همه شیشه های گوناگون بود ∴ کافتاد بر آن پرتو خورشید وجود ∴ هر شیشه که بود سرخ یا زرد و کبود ∴ خورشید در آن هم بهمان رنگ نمود ∴ و نور وجود حق سبحانه و تعالی بموجب حدیث و هو المثل الاعلی بمثابه نور محسوس است و حقایق اعیان ثابته

بمنزله

بمنزلهٔ زجاجات متنوعه متلونه و تجلی ذات و صفات حق در ان الوان ایشان چون نماید که نور در الوان زجاجات که حجاب اوست و هم منتهای وجود ایشان و منصهٔ کمالاتش فروغ آن بکمال و جهات آن د کبریا و ∴ بیت ای بر قد تو قبای حسن آمده چست ∴ هر کاست لباس عشق از تو درست ∴ زان پیش که جمال هیکل خوب تو است عشق همه از تو خواست در روز نخست ∴ و هر مصنوعی را که ادراک کنی اول صانع بر نظر تو می آید اگر از ادراک این غافل باشی و ارباب عقل کسانی اند که خلق را ظاهر بینند و حق را باطن پس حق پیش ایشان آینه است که خلق را در او مشاهده می کنند و بدان قدر از او محجوب میشوند چه دایم آینه بصورت مختفی باشد و پنهان چنانچه مطلق بمقید است چه دایم مطلق در مقید مستور است و ارباب عین کسانی اند که حق را ظاهر بینند و خلق را باطن پس خلق پیش ایشان آینه است که حق را در او مشاهده میکنند پس خلق همیشه مستور بود در حق چنانکه آینه پوشیده است بصورت و ارباب عقل و عین کسانی اند که حق را در خلق مشاهده میکنند و خلق را در حق مشاهدهٔ مطلق در مقید و مقید در مطلق و یکی از دیگری محجوب نمی مانند بل وجود واحد مشاهده میکنند مع مظاهره الجسمانیة انه الخلق و ان بوجهی حق و بوجهی خلق حق من حیث هو ذاته و حقیقته و خلق من حیث ظهوره و کمالاته و بکثرت او از وحدت او محجوب نمی گردند و بوحدت او از کثرت او ممنوع نمیشوند اینست نهایت نظر همهٔ انبیا و اولیا و کاملان و مکملان بیت ذو العینی اگر نور حقت مشهود است ∴ ذو العقلی اگر شهود حق معقود است ∴ جامع العینی و ذو العقلی شهود حق و خلق ∴

بایکدیگر اگر تو را موجود است ❊ و الواقع جمیل از حجب خود از زمان بوده باید که حسن خود را در آینه پیدا کند
بنابراین وجود مطلق بحکم کنت کنزا مخفیا از اسماء اطلاق غیب هویت نزول نموده حسن خود را در آینهای
مختلف دیده در هر آینه بصورت مناسبت او نموده بیت سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد ❊
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود ❊ در روی پری رخان چه در مینگرم ❊ جز روی تو جای نیاید اندر نظرم ❊
هر لحظه ز هر پری رخی حسن رخت ❊ بر دیده کند جلوه بوجهی دگرم

غزل پنجم در بیان انوار دل معنوی

دل آینه انوار جمال و جلالیست ❊ بر روی نظر از جانب دلبر تو الیست ❊ دل منزل عالی نظر کار رفیعست ❊
یارب که او ناظر این منظر عالیست ❊ خالیست حول حرم دل از اغیار ❊ اغیار کجا واقف این بوم حوالیست ❊
جز نقش رخ او است در آن دل نتوان یافت ❊ کان آینه از نقش جهان خالی و صافیست ❊ در عالم دل هیچ شب روز نباشد ❊
کو برتر از این عالم ایام و لیالیست ❊ دل را که بجز از عشق در اخلاط نباشد ❊ مغفلت که در خط دل احکام و دلالیست ❊
عالم لحظه است کتابیست و لیکن ❊ مخفیست از آنکس که نه او قاری تالیست ❊ ای مغربی ای کس را خبر از عالم دل نیست ❊
جز عالم دل زاهی و عالم تو خالیست ❊ بدان ایدک الله سبحانه الداریین که احوال دل معنوی موافق اعتقاد
اهل طریقت خصوصا سلطان العارفین شیخ نجم الدین قدس سره آنست که الله حق سبحانه
و تعالی غالب وجود انسان را از عناصر اربعه که سفلیان ظلمانی عبارت از آنست خلق کرد که اولیت تربیت
مخلوقاتست از روی رتبه و روح انسان را که اشرف مخلوقاتست و خلعت و نفخت فیه من روحی
در پرواز و باوی هیچ مناسبتی نبود و بوی متعلق نمیشد پس ناچار بود این را از تزویج نه

که بزبانی

که بزبانی هر دو دانا باشد تا الفت در میان روح و بدن پیدا شود چنانکه شیخ مذکور قدس
سره در این باب حکایت ذوالقرنین را استشهاد آورده که در اثنای تحقیقات بیان شده است
پس حق سبحانه و تعالی بقدرت کامله خود از ازدواج روح و بدن دو فرزند بوجود آورد که
او دل معنوی و روح حیوانیست و آیه ثم انشأناه خلقا آخر اشاره بآنست پس بوسیله آنها
در میان روح و قالب الفت پدید آمد اما در دل از صفتهای روح اضافی زیاده از روح حیوانی خود بود
و در روح حیوانی از خواص عنصری بیشتر از دل بود و احوال روح حیوانی که باصطلاح شیخ
او را صفت گویند انشاء الله در محلش بیان خواهد شد اما احوال دل معنوی صاحب شرح لمعات
عراقی در کتاب خویش آورده که علما و مشایخ متقدم را در تعریف حقیقت دل مقالات بسیار است
غزالی و بسیاری از علما و حکما گفته اند که قلب و نفس و روح الفاظ مترادفه اند بر حقیقت
و آن جوهر نفس ناطقه است اما کشف و تحقیق بر خلاف آنست که حقیقت قلب که محل تجلی حق سبحانه
و تعالی و عرش الهی است غیر آن هر سه است و قلب حقیقت احدیت جمع جمیع خواص و حقایق
انفس و هیکل جسمانیست زیرا که حق سبحانه بکمال قدرت میان نفس ناطقه که روح حیوانیست
از نفس رحمانی لطیف و بسیط و نورانی شریف علوی و میان هیکل خاکی مرکب کثیف
خسیس ظلمانی جمع کرد خواص و حقایق هر دو جوهر در هم سرایت کردند و امتزاج
مزاجی معنوی حاصل شد چنانکه خاص هر یک مع حصول ما اصلها بحیث اذا اخلیت الی ما کانت

برنگ وصفت وصبغت هردو برآمد وکیفیت مزاجی حاصل آمد همچون ظهور سواد
از میان مازو وزاج وآب وهم چون ظهور آتش از سنگ وآهن واین کیفیت مزاجی که
بیان آن حقایق روحانی وخواص جسمانی ظاهر شد عبارت از حقیقت قلبیت پس قلب نه روح
است ونه آن مضغهٔ صنوبریست که دل میخوانند باعتبار تسمیه صفت وحاصل باسم
موصوف ومحمول بلکه احدیت جمع جمیع قابلیات وخصوصیات جسمانی وروحانی والهی
وذاتیست بیت سر نشتر عشق بر رگ روح زدند ❊ یکقطره از آن چکید ونامش دل شد ❊
ودل مهبط انوار تجلیات نامتناهی الهیست اما دل را صلاحی است وفسادی است
صلاح دل در صفای اوست وفساد او در کدورت او وصفای او در ظهور حواس اوست
وکدورت او در خلل حواس او تا چگونه احوال عالم غیب بدان حواس ادراک کند ودل را
چشمیست که مشاهده احوال غیب بدان کند وگوشیست که استماع الهام وگفتگوی اهل غیب
باو کند ومشامی است که روایح غیبی بدان بوید ودریافت این روایح بغایت مشکل است
وکمتر کسی از سالکان باین رتبه رسند وکامی است که ذوق محبت وحلاوت معانی و
عرفان ولذت غذای اهل عالم ارواح بدان یابد واین سالک را زود میسر گردد ودل را
لمسی است که بدان ملامس اهل عالم ارواح وملکوت کند چنانکه گفته اند بیت تورا
چشم دو گوش گردد دلت ❊ که جبروتی بدو ره نیست ❊ بود پرده آن چشم را چشم سر ❊

ازای

ازین گوش کردیده آن گوش پس کر ❊ حجاب تو ستیست در راه تو ❊ تو تاریکی وهم تو خفاش تر ❊
وهرکه حواس دل بسلامت نجات او محقق است که الا من اتی الله بقلب سلیم وهرکه را
در حواس دل خللست در خسران وزیانست ولقد ذرأنا لجهنم کثیرا من الجن والانس
لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم اعین لا یبصرون بها ولهم اذان لا یسمعون بها ودر محل
دیگر فرموده لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور ودل را اطوار مختلف
ودر هر طوری عجایب بسیار ومقامات بیشمار تعبیه است که بکتابهای بسیار شرح آن نتوان کرد
وفضای میدان او را از کریمه لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب العبد المؤمن
معلوم نمایند واز حضرت سلطان العارفین برهان الواصلین شیخ زاهد گیلانی قدس سره
مرویست که گفت از عالم دل قسمی فضای مشاهده شد که چهار آفتاب مثل آفتاب دنیا مشاهده کردم
که در آسمان دل طلوع نموده بود وهنوز تمامی آن را احاطه نکرده بود وبخاطر فقیر میرسد که آفتاب
وماه وستاره در آسمان دل تجلیات ذات وصفاتست که طوالع ولوایح ولوامع وبروق عبارت از آنست
چنانچه حضرت ابراهیم خلیل الله علیه السلام وقتی که بباطن خود توجه فرمود روی داده بود
که فلما جن علیه اللیل رای کوکبا وشیخ صفی الدین قدس سره در تحقیقات بیان آن نموده چنانکه
گذشت ودلیل است ونقیر در این عصر نقل میکند که در اثنای سلوک ناگاه از سنگینی حواس
بعالم دل افتادم فضایی مشاهده کردم که او نه آسمان دنیا بود ونه زمین دنیا واو را نه

ابتدای بود و نه انتهای چون مرغ پر ریخته اسیر به پرواز درآمده چندان بال زدم که ماشاء الله
دیگر از آن در رسیدم و باز از آن روزنه که افتاده بودم عود کردم ان کان ما یکون عکس و شبه او
در دل انسان کامل است چنانچه شاعری گوید **بیت** عجب دارم که با این تنگ دلی هر دو کون
غم چون کرده منزل ٭ ولی آیینه هست ٭ که عکس عالمی در وی نماید ٭ و هیچ علمی و هیچ زبان نیست
که دل او را نداند و او گویایست ٭ ها سالکا که کتابیست در صفت آن دل که بهر سخن میگوید و تذکرات
باد کار الهی در مقالات شیخ صفی الدین قدس سره آورده اند که شیخزاده طالبی بود پیر و عزالدین نام
رحمة الله علیه که از سینهٔ او بحجب ظاهر صدای حق ظاهر شده و شنیده میشد و آسمانها و عناصر در میان
فضای دل است نه دل در میان آنها و مراد با ایشان ایها جسمانیست تا محال لازم آید بلکه مراد بدان
سعت معنویست چنانچه از بایزید علیه الرحمه مرویست که لو ان العرش و ما حوله مائة الف
الف مرة فی زاویة من زوایا قلب العارف ما احس به **بیت** دل محرم عشق و مخزن اسرار است ٭
در باغ وجود دل گل بی خار است ٭ مقصود همه دل است بنگر در آن ٭ تا دل باشد درد
دل بسیار است ٭ در عالم دل روز و شب نباشد زیرا که شب و روز از گردش افلاک بهم میرسد
که جسمند و عالم دل که معنی است افلاک بر او نمیگردد تا شب و روز پیدا آید بدانکه دل در عالم
صغری بر مثال آسمانست و تن بر مثال زمین زیرا که خورشید روح از آسمان دل بر زمین
قالب طالع میشود و آن را بنور حیات منور میکرده اند و همچنانکه در عالم کبری زمین هفت

اقلیم است

اقلیم است و آسمان هفت طبقه در عالم صغری قالب آدم هفت عضو است و دل را هفت
طور است همچنانکه هر طبقه از طبقات آسمان محل کوکبیست هر طوری از اطوار دل معدن
معنی گوهریست که الناس معادن کمعادن الذهب والفضة طور اول را صدر گویند
و آن معدن گوهر اسلامست که افمن شرح الله صدره للاسلام و هر وقت
که از نور اسلام محروم ماند معدن ظلمت و کفر است و من شرح بالکفر صدرا
و محل وسوسه شیطان و تسویل نفس اماره است که یوسوس فی صدور الناس و تصرفات نفس
و شیطان از او بگذرد که صدر بمنزله ... دل روحانیست و در اندرون دل
ایمان را راه نیست که طور دوم را قلب خوانند و آن معدن ایمانست
کتب فی قلوبهم الایمان و محل نور عقلست که لهم قلوب یعقلون بها و محل بینایست
که ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور و طور سیم را شغاف گویند و آن معدن محبت
و شفقت خلق است که قد شغفها حبا و محبت خلق از شغاف نگذرد و طور چهارم را
فؤاد گویند و محل رؤیت است که ما کذب الفؤاد ما رای و طور پنجم را حبة القلب گویند
که معدن محبت حضرت عزت است خاص الخاص را که محبت هیچ مخلوق را در وی راه نیست
بیت هوای دیگری در ما نگنجد ٭ در این منزل ازین کو دا نگنجد ٭ طور ششم را سویدا
گویند و معدن مکاشفات غیبی و علوم لدنی و حکمت و گنج خزانه اسرار الهی است

دمحل علم اسماء وعلم آدم الاسماء کلمات و در وی انواع علوم کشف شود که ملائکه
از آن محروم اند بیت ای کرده عشق غارت هر شش دل ما : در دست لا خانه فردوس دلها
سرکه که مقدسان از آن محروم اند : عشق تو فرو گفته بگوش دلها : ظلم هم را مهجة القلب
خوانند و آن معدن ظهور انوار تجلیات صفات الوهیت است و سر و لقد کرمنا
بنی آدم اینست که کرامت قبول انوار تجلی را هیچ نوع از انواع موجودات تمام نکرده اند
الانسان کامل پس تمامی صفت و صفای دل در آنست که بکلی از آفت بیماری
فی قلوبهم مرض خلاص یابد و بکلی این اطوار سر بر خط عبودیت نهند و هر طوری که صاحب آن
شغ که دل او مخصوص کرده اما ابتدا دل را طفولیتی است و مرض جهل بروی غالبست
و بدین صفات موصوف نکردد تا تربیت بوعیت و صحت و صفای کلی نیابد و
و تربیت دل بمتابعت تربیت و طریقت توان کرد و صحت دل بو[illegible] طاعت
الطاعت احکام قرآن و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین باید کرد
و اطبا و حاذق دل را در معالجت او اختلافست و مرض دل از اخلاق ذمیمه تولد
نماید و هر یکی بی[illegible] در اینجا غلط کرده اند که دوا به اطاعت عقل کرده اند و متابعت
شرع نکرده اند و ندانسته که عقل نیز در ابتدا محتاج تربیت است تا بکمال خود برسد
پس طریق معالجه قدس الله ارواحهم در تصفیه دل آنست که بمتابعت تربیت

شرع

و متابعت مصطفوی علیه الصلاة والسلام عمل نمود تیغه مراد از آنچه واجبست
از اصول و فروع و نوافل چنانکه باید و شاید فرو گذاشت نکند و از محرمات و مکروهات
اجتناب کلی نماید و رعایت تقوی که اعظم شرایط طریقت بجای آورد و اگر به
ضرورت بد هد بترک دنیا نه ترک مال باید که هر کس که مال باید نداشته باشد دل او اگر
اوقات منقبض [illegible] و صرف اوقات اجتناب کند از صلح و قیام و قیام چنانکه رد پس حضرت
ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین است متابعت کند و بتعلیم [illegible] کلی صاحب
خاصیت بذکر لا اله الا الله مشغول شود و بموجب حدیث نبوی که لکل شی صقالة و صقالة
القلوب لا اله الا الله بصیقل کلمه توحید غبار ما سوی از آینه دل بزداید تا وقتی
که ذوق ذکر در یابد و ذکر را از زبان لسان بدل دهد و چون سلطان ذکر مقیم دلات
دل شود و دل را با او اطمینان و انس پدید آید که الا بذکر الله تطمئن القلوب دل
پاک و صاف کردد و مراد حاصل شود و حقیقت مناسبت که میان بنده و رب است
و با حکام خلق و خواص و صفات امکانی مغمور و محجوب شده زنده کردد
بیت خوش آنکه دلت ز ذکر پر نور شود : در پرتو آن نفس تو مقهور شود :
اندیشه اکثرت ز میان دور شود : ذاکر همه ذکر کرد مذکور شود غزل المصنف
در احوال روح حیوانی : زد حلقه هر شب بر در دل یار سحرها : کفتم که درین کش کنی که در باز کنم تو کیستی

گفتم تو عین خلقی و ز گفتا که خرنگیم ∴ از بهر روی پیش پنهان گشته در رویها ∴ ما و منی او و تو شاخ حجاب تو ∴
از خود بدین حجاب چه محجوب شده‌ای ∴ بگذر از جهان که در او کهنه و نو است ∴ و نگر به بین که کیست در این کهنه و نو ∴
نقش نگار نقش نگارست بیگمان ∴ ما زنشان نشده است در آن نقش و نگار ∴ جز مطلب چه مدان که در اینجا پرده شنیدن صورت
گر صد هزار نغمه و آوازه بشنوی ∴ ای مغربی تو سایه خورشید مشرقی ∴ زان سایه وار در پی خورشید میدوی ∴
مخفی نماند که این غزل در بیان روح حیوانیست که او را نفس لوامه میان اهل تحقیق صفت خوانند
که شرح مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی بدان ایدک الله فی الدارین که حق سبحانه و تعالی بقدرت کامله خود
که عجز را بدان راه نیست از ازدواج روح اضافی و بدن عنصری هم فرزند بوجود آورد که آنرا روح حیوانی
و دل معنویست چنانچه در احوال ایمان او شده اما روح حیوانی که نظام و هستی بدن عنصری ظاهر
و باطن باو منوط است و مربوط است و او مثل مرکبی است روح انسانی را و ده حواس ظاهر و باطن
باو قایم است و از حواس ظاهر یکی چشم است [1] دیگر شنیدن [2] دیگر بوئیدن [3] دیگر ذایقه [4] پنجم لامسه [5]
و حواس باطن [1] حس مشترک [2] دوم وهم [3] و خیال [4] و فکر [5] و حافظ و روح حیوانرا غیر اینها دو قوتست که داخل
سرشت اوست و حق تعالی این دو صفت را در وی خلق کرده که او هوا و غضب است و این دو صفت بغروره
در وی نمی بایست تا بسبب هوا جذب منافع خویش کند و بغضب دفع مضرات از خود نماید و
تا در عالم کون و فساد وجود او باقی ماند و پرورش یابد و این هم آلت ترقی و وسیلت در
وصول بحق زیرا که چون هوا قصد علو کند هم عشق و محبت گردد و غضب چون روی در علو نهند

همه غیرت

همه غیرت و همت گردد پس انسانی که عشق و محبت و همت روی بحضرت عزت نهد تا این دو صفت را
اعتدال نگاه باید داشت که صفتهای ذمیمه از وی تولد ننماید و نقصان این دو صفت سبب نقصان روح
حیوانیه و بدنست و طغیان آنها سبب نقصان عقل و ایمانست و افراط و تفریط آنها خیر یابد و رحمت
و درکات دوزخ از نقصان و طغیان او تولد و تزکیه و تربیت روح حیوانیه باعتدال آوردن
آن صفات و میزان آن قانون شریعتست و سبب ریاضت آن دو قوت ضعیف گردند اما بکلی
زایل نگردند زیرا که آنها در وجود انسان خلق شده اند که لا تبدیل لخلق الله و شهوت مباشرت بسلوک
بالکلیه زایل نگردند مگر آنکه از اصل فطرت ناقص باشند یا توفیق حضرت باید همانکه را مباشرت
بحلال مانع سلوک او نیست و او از غذا اجر برسد و هیچگاه منع آن حضرت ننماید دل را مشغول گرداند
چنانچه مولوی فرماید بیت چون بگوری حکیم شد سوی حرم ∴ دخل بود خرجی بیاید لاجرم ∴ پس
نکاح آمد چو لا حول بلا ∴ تا که دیوت افکند اندر بلا ∴ چون حریصی خوردنی زن خواه زود ∴ ور نه
گربه آمد دنبه را بربود ∴ و حکما خواستند که این دو قوت را بتدبیر عقل زایل گردانند بقانون
شریعت و فتوای نبوت عمل نکردند که تا آن دو صفت بحد اعتدال آید و حیله کردند و بریاضت
شاقه عمل نمودند تا آن دو صفت نقصان پذیرفت و از نقصان آنها صفتهای ذمیمه دیگر که شرح
آن چه باید نشاید تولد نمود از آنجمله بود که افلاطون بوسیله اعتبار نمودن بعقل خود از متابعت
حضرت عیسی ابا نمود و حضرت علی علیه السلام باو نوشت که ما نحن قوم هدانا الله تعالی بالاستعداد

العقلیه والرموزات النقلیه کن طالب التنویر القلب من انوار الالهیة القدسیة والعقل غیر
کاف عن صراط مستقیم و بعضی از صوفیه برآنند که پل صراط که عبور خلایق از آن خواهد بود که از
شمشیر تیزتر و از موی باریکتر است عبارت از حد اعتدال این هر دو صفت است اما هوا که نتیجه آب
و خاک است بمعنی میل نمودن و قصد کردن است به پستی و دایم طالب لذات است اما غضب که
نتیجه باد و آتش است بمعنی ترفع و تکبر و تغلب است و این هر دو قوه علی الدوام بحسب ذات خود میل
و طغیان دارند و دیگر این هر دو صفت را سوای اعتدال افراط و تفریط هر یکی که شرح آن خواهد شد
باید که نسبت بهر یک مثل هر دو کفه ترازو با هم برابر باشند و هر یکی دیگری را زیاده نکنند و بغیر از نزاع
و تعدی درست آیند تا بعضی بر بعضی غالب و مغلوب نگردند که آن صفات بهایم و سباعست
زیرا که در بهایم صفت هوا غالب و صفت غضب مغلوبست لاجرم بحرص و شره در افتادند و
در سباع صفت غضب غالبست و صفت هوا مغلوب لاجرم بقهر و غلبه و قتل صید اشتغال دارند
و دیگر از غلبه و استیلای این دو صفت بر وجود انسان حسد تولد نماید پس حسد فرزند است
که از طغیان این دو صفت بوجود آید و حسد آنست که آنچه دیگری داشته باشد خواهد که از آن او باشد
چون هوا غالب بود هر چیزی که در نزد مردم می بیند او را خوش آید و بدان میل کند و چون غضب
غالب بود نخواهد که آن چیز را دیگری داشته باشد خواهد که از آن او باشد چه حسد بظهور آید و از حسد
ظلم ظاهر گردد و ظالم را قرارگاه آتش دوزخ است و از آنچه است از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

در کتاب

در کتاب مصباح الشریعه فرموده که حسود را توبه نیست زیرا که حسد رفته رفته کار بجائی رساند که در سرشت
طبیعت میگردد و چیزی از طبیعت بیرون نشود و همچنان عارضی بسبب پیدا میگردد و طبیعت از اصل خود
متغیر نگردد هر چند که علاج کنند زیرا که تا آن دو صفت بحد اعتدال نیاید حسد که نتیجه آنهاست
زایل نگردد پس توبه نفعی بکار نیاید اما اعتدال هوا که او را قوه شهوانی گویند مطیع بودن
قوه شهوانیست نفس ناطقه را و بتدبیر او عمل نمودنست و آن اعتدال را عفت گویند
و عفت اسمیست که بر دوازده چیز اطلاق کنند مادام که آنها در تحقق جمع نشود عفت او
تمام نخواهد بود و قوه شهوانی زدی هنوز اعتدال خود را نیافته باشد اما آن دوازده امر اول
حیاست و او ضبط نمودن نفس حیوانی باشد در وقتی که خواهد مشغول شود بامر قبیحی بجهت احتراز
نمودن از آنکه بسبب آن امر مستحق مذمت شود ۲ رفق است و او انقیاد نفس بود بامور یکه
که حادث شود از طریق تبرع و آن را اسامی خلق گویند ۳ حسن هدایت است و او آن بود که نفس سعی
بجهت تکمیل وجود خویش رغبتی صادق حاصل کند ۴ مسالمت است و او آن بود که نفس متعزز
نشود و نیکوئی نماید و در وقت تنازع مذکوره مختلف و احوالات هر را از یکدیگر و مضطرب
نشود ۵ دعت است و او آن بود که نفس ساکن باشد در وقت حرکت شهوت و بلارسیدن
و فوت آنچه را از دست ندهد و خود را ضبط نماید ۶ صبر است و او غالب آمدن نفس است
بخواهشهای قبیحه تا بسبب متابعت نمودن لذات قبیحه از او صادر نشود ۷ قناعت است و او آن بود

که نفس حسب آنکه خوردن و آشامیدن و پوشیدن را رضا دهد بدانچه سد خلل او کند از هر جنس که
اتفاق افتد ۸ وقار است و آن است که نفس در وقتی که منبعث شود بسوی مطالب آرام نماید
و شتاب زده نشود نگاهداری نماید بشرطی که مطلب را فوت نکند ۹ ورع است و آن است که نفس ملازمت
نماید بر اعمال نیکو و افعال پسندیده و بقصور و فتور بدان راه ندهد ۱۰ انتظام است
و آن است که نفس را ترتیب نگاه داشتن امور بر وجه وجوب حسب مصلحت ملکه شود ۱۱ حریت است
و آن تمکن بودن نفس بود بکسب حلال و امتناع نمودن او بود از کسب مال حرام ۱۲ سخاوت است
و آن آن بود که بخشش نمودن اموال و چیزهایی که برای جمع کرده شده است آسان بود تا چنانکه باید :
و چندانکه باید بمستحق رساند و هشت چیز است که تابع سخاوت است اول کرم ۲ ایثار یعنی
آسان بود بر خود گذشتن از سر حاجتی که خاص او بود و بذل کردن ۳ عفو است ۴ مروت است
و آن آنست که نفس را رغبت صادق بوده به آراستن خود بزینت افادت و بذل ما لا بد ۵ نبل است
و آن خوشحال بودن نفس بود بملازمت نفس بود و احوال پسندیده ۶ مواسات است و آن امداد
نمودن یاران و دوستان و مستحقان در وجه معاش ۷ سماحت است و آن بذل نمودن است
بذل خوشی ۸ مسامحت است و آن ترک نمودن بعضی از مایحتاج است از روی رغبت و اما افراط
صفت بها چون بحد از حد اعتدال تجاوز کند شره پدید آید و شره شغف بود بر لذات
زیاده از مقدار واجب و دیگر حرص که او میل از احتیاج طلب نمودن است و طول امل که آن تکلیف میل

پیش نزد

پیش نزد عمر است و شکم پرستی و خست و دنائت که او میل نمودن بچیزهای زنگین است
و اسراف و بی‌آبرویی و طغیان قوت مجامعت که او اکتفا نمودن است بچیزی که حب النوع
بدان باشند و ظاهر گردد و از آنها بسیاری صفات ذمیمه تولد نماید و اما تفریط آن چون قوت
شهوانی از نقص بر حد خود متوقف که میل نمودن بمباشرت که حب النوع و شرط جانبین
از روی اختیار بلکه از روی نقصان خلقت و انوثیت و خمود طبعی که لازمه نمودن با خلاق زنان
و کودکان است و خنوثیت و فرومایگی و تجلیل که او میل نگاه داشت پدید آید اما اعتدال
صفت غضبی ۱ شجاعت است و او مطیع بودن قوه غضبیه است روح نفس را تا از امور هولناک مضطرب
نشود و اقدام برحسب رای کند تا هم فعلی که کند جمیل بود و صبری که کند محمود بود و شجاعت
آن نبود که بر زبردست خود غالب آید و او را خواهش نفس هلاک نماید مثل شیر و طیور جوارح
که آن را شجاعت نگویند بلکه شجاعت را بر یازده امر اطلاق کنند اول کبر نفس است و آن
آن بود که نفس بعزت و خواری مباهات نکند و بوجود و عدم التفات ننماید بلکه بر احتمال
امور ملایم و غیر ملایم قادر باشد ۲ نجدت است و آن آن بود که نفس واثق باشد به ثبات
خویش تا در حالت خوف جزع ننماید و حرکت نامنتظم از او صادر نشود ۳ بلند
همتی است و آن آن بود که نفس سعادت و شقاوت اخیانی در چشم ننماید تا اقبال دنیا
و شادی و به ادبار او ملالت ننماید تا بجدی که از هول مرگ نیز باک ندارد ۴ ثبات است

و آن بود که نفس را قوت مقاومت با آلام و شدائد مستقر شده تا از عارض شدن بلاها شکسته حال نشود ۵ حلم است و آن بود که نفس را سکونی حاصل شود که غضب آسان بر او حرکت نتواند داد و اگر مکروهی بدو رسد به بدکنشی در نیاید ۶ سکونت و آن بود که در خصومات یا در حربهای که بجهت محافظت شریعت لازم شود خفت و سبکباری ننماید و این را عدم طیش نیز خوانند ۷ شهامت و آن بود که ~~در خصومات یا در حربهای که بجهت محافظت شریعت لازم~~ نفس حریص بود بر کار کردن کارهای عظیم از جهت توقع ذکر خیر ۸ تحمل است و آن بود که نفس آلات بدنی را فرسوده گرداند و استعمال از جهت کسب کارهای پسندیده ۹ تواضع است و آن بود که خود را افزونی ننهد بر کسانی که در مرتبه از او پست باشند ۱۰ حمیت است و آن بود که در محافظت دین و ملت سستی ننماید ۱۱ رقت است و آن بود که نفس از مشاهده و آلام ابنای جنس متأثر شود بی اضطرابی که در افعال او حادث گردد اما افراط صفت غضبی چون صفت غضبی از اعتدال تجاوز کند تهور پدید آید و آن بود که اقدام نماید بامری که اقدام او جمیل نباشد مثل آنکه خود را در مهلکه‌ها بیندازد یا با مار بازی کند یا خمی را از عمارت آن بر جهاند و دیگر عجب و خودپسندی و تکبر یعنی خود را بزرگ دانستن و عداوت و تعدی و حقد و حدت که نوعی از جنون است چنانکه حضرت شاه ولایت فرموده الحدة نوع من الجنون لان صاحبه یندم فان لم یندم فجنونه مستحکم و دیگر عجب که آن گمان نیک بود بر خود بدروغ و دیگر تفاخر و مباهات نمودن بچیزهای

که در معرض

که در معرض آفات و تلف است و دیگر غدر که او بعض عهد شکستن است و او بدترین صفتهای رذیله است از آنست که هیچکس با او اقرار نکند و دیگر حیله که بمعنی شرع جستن است و کذب و فسق و بی‌اعتباری و استبداد و مرایا و بی‌باری از صفتهای رذیله ذمیمه تنقیحات از طغیان او بهم رسد اما تفریط آن چون غضبی ناقص گردد جبن و بددلی ظاهر گردد و او حذر نمودن از چیزی بود که حذر از او محمود نباشد و دیگر بی‌حمیتی و بی‌غیرتی و دیگر تو زدگاهی و ذلت و عجز و طمع که سبب در مطامع دنیا پدید آید و درکات دوزخ از افراط و تفریط آنها تولد نماید و از اعتدال آن دو صفت عدالت بوجود آید و از علامات صداقت و الفت و وفا و شفقت و صله رحم و مکافات و حسن شرکت و حسن قضا و مودت و تسلیم و توکل و عبادت که منشأ درجات جنات است ظهور رسد و حکما علاج امراض طغیان آن دو صفت را بر چند وجه گفته‌اند که بعضی از آن مذکور میشود اول آنکه گویند چون قوت شهوانی طغیان کند قوت غضبی را بر او باید گماشت یعنی از راه غضب و صولت درپی باید آمد تا آتش او فرو نشیند و چون غضب طغیان کند شهوات و لذات را برابر او عرض باید کرد تا بانها مایل شده تسکین یابد و دیگر وقت تلاطم دریا در کشتی نشستن غضب را فرو می‌نشاند و طغیان شهوت را بکم خوردن و اقدام بر کارهای سخت و سفرها رکرفتن آرام دهد اما علاج قوای مذکور که ترک افراط و تفریط نماید و حد اعتدال خود را بیابد و ذمیمه حمیده شود موافق قاعده اهل سلوک آنست که چون

دل و روح حیوانی او فرزندی اند که از یکجا در متولد شده اند که پدر و مادر آنها روح انسانی
و بدن عنصریست چنانچه بشرح آن تقدیم یافته و از این جهة مناسبت تمام در میان آنهاست بنا بر آن
هرگاه صفات ذمیمه بر روح حیوانی غالب گردد اثر آنها در دل نیز پدید آید و امراض دل از وی تولد کند
و دل را مکدر و تیره گرداند مثل غباری شود که بر آینه نشیند و او را از توجه بمبدا مانع آید و هم چنین
دل را که معدن عقل و نور ایمان و نظرگاه حق و محل ورود وحی و الهام و فیوضات نامتناهی الهی است
هر غایتی که از جانب مبدء بر او فایض گردد سهمی و حظی از آن نصیب روح حیوانی گردد و فساد
ابدان بصلاح آورد و از این جهة مشایخ عظام کرام قدس الله اسرارهم در تصفیه دل کوشیده اند نه تبدیل
اخلاق که چون تصفیه دل دست دهد تبعه شرط حاصل آید از فیض حق و تصرف واردات
حضرت باندک وقتی چندانی تبدیل اخلاق میسر گردد که بعمرهای دراز و مجاهدات شاقه میسر نشود
اما علاج تصفیه دل آنست که بمتابعت شریعت نبوی صلعم و ملت مصطفوی علیه الصلوة والسلام
عمل نماید و دقیقه از آنچه بر او واجب است از اصول و فروع و نوافل چندانکه باید مهمل فرو
گذاشت نکند و از محرمات و مکروهات اجتناب کلی نماید و رعایت تقوی که اعظم شرایط
طریقت است بجای آورد و او بتجرید صورت بعد از ترک دنیا و عزلت و ترک تعلقات
از خلق و بصیام و قیام چنانچه روش حضرات ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین است متابعت
کند و بتعلیم استاد کامل بذکر کلمه طیبه لا اله الا الله مشغول شود و بموجب حدیث نبوی

که لکل

لکل شیء صقالة وصقالة القلوب لا اله الا الله بصیقل کلمه توحید غبار ماسوی از آینه دل
بزداید تا وقتی که ذوق ذکر دریابد ذکر را از زبان بستاند و بدل بسپارد و چون
سلطان ذکر مقیم ولایت دل شود با او انس و طمأنینه پدید آید الا بذکر الله
تطمئن القلوب و دل پاک و صافی گردد و مراد حاصل شود بیت زین پیش ولی
بود هزار اندیشه اکنون همه لا اله الا الله است و حلقه زندوا و بانی صفت
ذمیمه کار دل کفی بر گزیده و بر در تسلیم و بندگی در آمده و بزبان حال بگوید بیت
باز آمده ام چه بندگان بر در تو اینک سر و تیغ هر چه خواهی میکن بدانکه چون قوة شهوانی
و غضبی که بر روح حیوانی غالب آید و یا نقصان پذیرد که صفات ذمیمه عبارت از
آنهاست اثر آن در معنی شان جلوه گر آید سالک آن را دریابد و معالجه کند و اگر
مبتدی باشد و از علاج آن عاجز آید باید که بر رای مرشد کامل عرض نماید تا
حل آن وقایع کند اگر چنانچه صفت حرص بر او غالب باشد در واقعه موش یا نیم خورده آنها
بیند اگر شره غالب باشد خرس در خواب بیند و اگر مباشرت غالب بود خوک یا دراز گوش
بیند و اگر بخل غالب بود سگ و یوز بیند و اگر حقد و کینه غالب بود طیور جارح در خواب
بیند که بر او حمله کند و اگر غدر و مکر بر او غالب بود بصورت روباه و اگر کبر غالب بود
پلنگ در خواب بیند و اگر زود خشمی بر او غالب بود یوز در خواب بیند باقی بر این قیاس

واکثر شیخ صفی الدین قدس سره در تحقیق آیه شریفه یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه و
وصاحبته وبنیه فرموده اند مؤید این احوالست و او گفته است که حق سبحانه وتعالی را حق شناخته که
حضرت رسالت منبع ظاهری از این امت بر داشته فاما منبع باطنی هست که چون کسی با حق بصفات
سباع متصف باشد وقطع ورفع آن حجاب از خود در دنیا نکند بعد روز قیامت در عرصه که یوم تبلی
السرایر بهمان صفت وصورت ترشی حشر کنند چنانکه مردم ظالم را بصورت سگ و رباخوار و زناکار را
بصورت خوک وکینه کشنده را با مردم ومحیل ومطففین کیل سعو وزن را بصورت کرکس
وبوزینه وروباه وحریص بر جمع مال را بصورت موش ومار دار را بصورت مورچه ومتکبر را
بصورت مرد چو حرید و متجم را بصورت گربه وبر این قیاس هر یک از طبقات گناهکاران را
بصورت بعضی از سباع و هوام که صورت وکیفیت بعضی از آنها بصورت یکی عند القرده و
الخنازیر اشاره بر آنست چون مردم ویرا بصورت آدمی در دنیا دیده باشند در قیامت بر آن
صورت بینند از وی بگریزند بیت در کف غلط جامه دیگر گون کرده رسوای ابدی به
بیرون کرده ای بس جگر که داغ آتش بگزیده ای بس دل جان که انزمان خون کرده
واگر صفت حیوانات مذکور را بر خود مستولی بیند یا از آنها هر یک بر مشقتی کند هنوز
انسان صفتها خلاص نشده باشد واگر آثار آنها در خود نبیند و یا از او گریزان باشند و
نا پدید شوند دلیلست بر آنکه از صفتهای ذمیمه حیوان خلاص شده باشد و جماعت علماء

در اینجا

در اینجا غلط کرده اند که تصور کرده باطل شان آنست که هر صفت ذمیمه بهائمی که بر شخصی
غالب کرده در عالم شهادت بان صفت شکل کردند نعوذ بالله من هذه العقیده الباطله
وحال آنکه بموجب حدیث صحیح فیهم احوال در عالم ملکوتست در نشأه مثالیست در نشأه عنصری
وبدانکه انتفای صفت حیوانی نشانست که اگر مثلا شتر با وی تکلم نماید و بار نطق در
بیانه پدید می آید دلیلست بر آنکه از صفتهای ذمیمه خلاص شده زیرا که شتر را نسبت تمام بصفات
ومما کان من حضرت محمد المؤمنون هینون لینون کالجمل الانف ان قید انقاد واذا انیخ علی صخرة
استناخ مؤید اوست واقصی مراتب روح حیوانی با کلیه از صفات حیوانیت خلاص شود
وسالک توفیق قبول خدمت مستعد کامل یابد وبشرف تلقین ذکر از وی آنکه کامل صاحب حال است
مشرف شود واز ثمره تلقین که بمنزله وصل و پیوند درخت است بدرخت دیگر و صفت
انسانیت که اشرف صفات مخلوقاتست در باطن او پدید آید یعنی او شکل
بشکل انسانی گردد که طفل معنوی عبارتست از آنست وخاصیتهای روح اضافی در وی
پدید آید وبانواع امتزاج از حسن وشکل وحسن صورت وحسن خلق وسایر صفات حمیده
آراسته باشد و او را بچشم دل توان دیدن نه بچشم ظاهر وسالک دار روئیت او در مواطن مختلفه
ما بین بعضی مشاهده کنند که سر از آسمان بیرون کرده وبطرف او ماید است آسمان
آسمانها ولست زآسمان و دنیا وبعضی مشاهده کنند که از ماورای حجابها چون نجم چنانچه

چنانچه نقلست از سلطان العارفین بایزید بسطامی رحمة الله علیه که بعد از آنکه چندین
سال بر در طلب نشسته بودم و حجابها رفع شده از ما ورای آنها بایزید بدید
آمد اشاره بآنکه همان معنی بایزید بوده که باو جلوه نموده و زبان الجنید شیخ ابا المدین
رحمة الله علیه در رساله نان حلوا بیان آن نموده ظاهر میشود که شیخ را آن حال روی
داده بوده است **بیت** از در رم تا که در آمد حجاب ؛ لب گزان از رخ بر افکنده نقاب ؛
کاکل مشکین بدوش انداخته ؛ و ز نگاهی کار عالم ساخته ؛ گفت کیف الحال فی نار الفراق ؛
گفتمش و الله حالی لایطاق ؛ یکدم نکرد نشست بر بالین من ؛ رفت با خود برد عقل و دین من ؛
گفتمش یک بیت ای خوش خرام ؛ گفت نصف اللیل لکن فی المنام ؛ و همچنین عزیزی
از مشایخ فرموده **بیت** دوش چه خوش مطلع انوار شد ؛ خلوت دل مخزن اسرار شد ؛
طایر دل شهپر صحو کشاد ؛ پیکر تمیز صورت دیوار شد ؛ شاهد هدی آمد بدر خلوتم ؛
کز قدمش خانه چه گلزار شد ؛ ساغر تحقیق شدی خورد و داد ؛ تا سر از بالم خبر دار شد ؛
دست چه بردم بدر گوش او ؛ رفت در آغوشم از کار شد ؛ عقلم از این باله چه هشیار گشت ؛
چشمم ازین خواب چه بیدار شد ؛ دانستم اندر کف خود گوش خود ؛ دست خود بود در آغوش خود ؛
و بحسب استعداد سالک و صفای باطن او مشاهده جمال آن نماید مثل آینه هر چند که مصفا
باشد عکس در او بهتر و روشنتر دیده شود و در شرح این احوال بهمینا قدر اکتفا نموده الحاصل

یکفیه الاشاره

یکفیه الاشاره **بیت** سخن شد بلند بترسم ؛ که مرا حرف از زبان بجهد ؛ ره نورد
بیانی قوی شد دست ؛ ترسم از دست من عنان بجهد ؛ و بواسطه اینکه همه معجزات
و کرامات روح حیوانیه بودیعت نهاده شده است که حق تعالی جل شانه و عظم سلطانه بآدم تحوید کرد
کما قال علیه افضل الصلوات و بسیاری از خصوصیات آن نوشته شد که مبادا باعث جرأت مکذبان شود
غزل اختم در بیان ولایت گذشت عهد نبوت رسید دور ولایت ؛ نماند حاجت اثبات معجزات و آیات ؛
ز رنگ روی تو حید کرده اند خلایق ؛ نهاده اند تحقیق رخ براه هدایت ؛ چنانکه ختم نبوت ز انبیاء است باحمد ؛
برای اولیاء و لیست انما ختم ولایت ؛ هر آن صفت که تو ملک با بود غایب ؛ همان صفت کند اندر سپاه شاه سرایت ؛
بگوی هیچ ز آغاز و انتها که جهان ؛ رسید کار بانجام و انتها و نهایت ؛ هر آنکه ناز نکرده است گوش هوس بروایت ؛
بر اهل عشق حقایق فسانه ایست حکایت ؛ دلم رسید به جائی که اسم و رسم جا و جهت نیست ؛ بجائی که عمر و دانه انتهای نیست غایت ؛
رسیده است بحجت ز راه کشف و تجلی ؛ هر آن حدیث که از مغربی کنند روایت ؛ بدانکه امامت را ریاستیست
عام دینی که مشتمل بود بر ترغیب بندگان خدا در حفظ مصالح ایشان دینی و دنیاوی و
منع و زجر ایشان کنند از آنچه ایشان را مضر بود در معاش و معاد و درین مقام خلاف
بسیار است که امامت عقلی است یا نقلی و واجب است بانه نقل یا باجماع است و امثال آن و
این مرتبه تحمل آن نکند آنچه ضروری بود بر سبیل اختصار بیان کنیم انشاء الله تعالی بدانکه
چنانچه وجود نبی واجب است در دین وجود ولی هم واجب چه نبی صاحب وحی است و ولی صاحب

العالم باشد و شاید که در بعضی از زمان وحی مسدود کرده و بندگان خدا از دین
و سلطان معطل باشند و این نشاید چه لطف بر خدای تعالی واجبست پس می باید که باب
العلم دایما گشاده باشد و اولیای خدا در میان بندگان باشند تا بندگان خدا را ارشاد
کنند بطریق حق و دعوت کنند و آن و ولایت بر دو قسمست مطلق و مقید مطلق آنست
که شخص با آن معنی حاصل شود بالذات فی الازل الی الابد چنانکه حضرت امیر المؤمنین
علی ابن ابی طالب علیه السلام فرموده که کنت ولیا و ادم بین الماء والطین و مقیده
آنست که دیگران از او حاصل شود بر سبیل استفاضه و استفاده بقدر استعداد و قابلیت
او و نیز در شرع انور مقررست که هر رسولی بی ولی نبوده است و نبوت ظاهری دارد و باطنی
دارد ولایت باطن نبوتست اما در زمان پیغمبر صلی الله علیه و آله ولی مطلق کامل سلطان
عادل امیر المؤمنین علی است علیه الصلوة والسلام و بعد از وی یازده فرزندش که حضرت رسول
صلی الله علیه و آله فرموده الائمة من بعدی اثنی عشر اولهم علی و آخرهم مهدی و مجموع اولیاء
مقیده و مشایخ اهل تحقیق را خرقه و اسناد و تلقین ایشان با آنحضرت یا بفرزندان او
علیهم السلام منسوبست و انوار ضمیر ایشان از پرتو آفتاب ولایت ائمه انام
علیهم السلام مقتبس است بدانکه شیخ سعد الدین حموی رحمة الله علیه میفرماید که پیش از زمان پیغمبر صلی الله علیه و آله
در ادیان پیشین اسم ولایت نبوده و اولیا را جدا انبیا میگفته اند و در هر دینی یک صاحب

شریعت

شریعت بوده و اولیائی که خلق را بدان شریعت میخوانده اند ایشان را انبیا میگفته اند
و چون زمان پیغمبر صلی الله علیه و آله در رسید فرمود که بعد از من پیغمبر نخواهد بود و کسی
که پیروی من و مقرب درگاه الهی باشد نام ایشان اولیاست و نیز میفرماید که هر روز طرف جوهر
اول را مظهری می باید که در این عالم مظهر اینجانم که نامش نبوتست خاتم انبیاست و مظهر
آنطرف که نامش ولایتست صاحب الزمانست و صاحب زمان که حضرت امام محمد مهدی علیه السلام است
علم بر کلیات و قدرت بر کلیات دارد و وجود آنحضرت در عالم پنهان است نه در عالم مثال و
اهل تحقیق آنحضرت را قطب الاقطاب و خلیفة الله میخوانند در وجود تصرفش باشد
بهر چه ممکن بود از تغییر و تبدیل موجودات و عزل و نصب ائمه ظاهری و باطنی و مجموع اولیا
اوتاد و ابدال را رجوع باو میباشند و موضع نظر الهی میدانند و جمیع مدار و مصالح
اهل عالم خصوصا سالکان را منوط و مربوط بآنحضرت میدانند و با آنحضرت علیه السلام
جمعی همراه کرده اند که اگر از صد یکی بگویم کم کسی باور کند و گویند که آدمی را اینها نتواند
بود اما احوال آنحضرت بیش از آنست که نوشتن راست آید چون دانستی که ولایت باطن نبوتست
و دیگر دانستی که ولایت و نبوت هر دو صفت محمد اند صلی الله علیه و آله اکنون صفت نبوت ظاهر بود
و وضع میکرد و چون وضع صورت تمام شد نبوت هم تمام شد اکنون ظهور ولایتست چون ولایت
ظاهر شود حقایق آنها را کرده و صورت پنهان شود تا اکنون در مدرسه ها کتب ظاهر میکردند اکنون کتب

حقایق میکنند حقیقت اسلام و حقیقت صلوة و حقیقت صوم و حقیقت حج و حقیقت بهشت
و حقیقت دوزخ و حقیقت صراط و حقیقت ثواب و حقیقت عقاب آنکه را کند چون حقایق اینها
شود علامات قیامت بر خود بیم تبلی السرائر است **بیت** گر سر قدر طعم ابدال شود * اندر
قیل و قال پایمال شود * هم معنی هوش سوخته خون گردد * هم خواجه عقل را زبان لال شود

غزل هشتم در بیان فنای فعل ای آنکه تو خورده دل اعراب چو است * چیزی که قسمت آتش جگر کباب است
نرخ زلف تو دو زنار بر رخ مهر رخت * چه زدست ما بشی روست از او دست بتاب است * چه زیت عهد بشکنی غمز زلف
بکو که بادل مسکینم این عتاب چرا است * ز زنهار آنکه تو میکوئی آن نمی شنوی * چه زن صدای تو ام هست عتاب
زنا پرسی که دریاز کیست اختر * ز نظر پرس که کشتی در اضطراب چراست * چه ماهم آنکه تو دادی بهار خوردم
زیارچه نخوردیم این حساب است * کتاب مغربیا چون نسخه کتاب تو است * از او بپرس اگر حرف در کتاب
بدان ایدک ارشدک الله الی الداریق که غالب بر معنی غزل مذکور فنای فعالت که اقصی مراتب
دیگر یکی را از سالکان این رتبه والا و درجه عظمی اوی دهد و بسیاری از مجاهدان مذاهب
مختلفه مثل جبریان و قدریان و دهریان و معطله و تفویضیان که در عالم معنی دستی در میان کار
دیده اند و بعضی با فراط و بعضی بتفریط میل نموده اند و بتحقیق این احوال نرسیده اند و
سرگردان شده اند و ما بتوفیق الله تعالی بطلان آن مذاهب بیان کنیم و بعد از آن شروع
در احوال فنای فعل نمائیم انشاء الله تعالی اما احوال جبریان آنکه در کتاب احتجاج آورده اند

که از حضرت

که از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام پرسیده شد و تفویض امام علیه السلام فرمود
که لا جبر و لا تفویض امام علیه السلام و لکن امر بین الامرین یعنی نه جبر واقع است و نه
تفویض لیکن امریست میان دو امر و معنی از برای شما مثلی خواهم زد از برای جبر
و تفویض و از برای منزل بین المنزلتین تا نزدیک گرداند بشما فهم معنی مقصود را و
آسان گرداند بر شما شرح و بیان آن و گواهی دهند بر آن محکم آیات قرآن و ظاهر گردد بر
ارباب عقل صدق و درستی آن بعد از آن فرمود که اما جبر قول آنکسی است که گمان برده است
آنکه حق سبحانه و تعالی جبر کرده است بندگان خود را بر معصیتها و عقاب میکند ایشان را
بدان و کسی که قایل باین معنی است فعل خدای تعالی ظلم دانسته اند و انکار کرده باین قول خدای تعالی
آنجا که فرموده ذلک بما قدمت یداک و ان الله لیس بظلام للعبید یعنی آنچه بتو رسیده از
عذاب و الم آن بواسطه کردار تست و آنکه حق تعالی نیست آنکه ظلم کننده باشد به بندگان و
امثال این قول در قرآن و اخبار بسیار است و مثلی که زده اند از برای جبر هم چون
مردیست که او را غلامی باشد و او را قدرت و دسترس بهیچ چیزی نباشد از اموال دنیا
و داند خواجه او این حال را و با این حال امر کند او را خواجه او که ببازار رود و از برای او
مطاعی بخرد که بر بهای آن قدرت ندارد و بعکس آن مطاع را بانفقیت و بها نخواهد داد
و چون ببازار رود و آن مطاع را نیاورد او را عقوبت کند و آن خواجه گوید که

و عادلم و با خدا فرو ظلم بر احدی نمیکنم این سخن از او مسموع نتوان داشت
زیرا که آنچه میکند عین جور و ستمست و تکذیب قول خود بعمل خود میکند و خدا تعالی
از چنین عملی مقدس و منزه است امام علیه السلام فرمود اما تفویضی که ابطال
کرده است آنرا صادق علیه السلام قول قایلیست که میگوید خدا تعالی تفویض کرده
به بندگان اختیار امر و نهی خود را و اهمال کرده در حق ایشان و تدبیری در اختیار
کردن او اوامر و نواهی را از برای او ننموده در این مقام سخن دقیقیست که بغور
آن نمیرسد و وقت آنرا در نمی یابد مگر از ائمه دین از عترت خیر المرسلین صلوات الله
علیهم اجمعین و این سخن دقیق آنست که میگوید که اگر تفویض کرده باشد خدا تعالی اختیار امر
و نهی خود را به بندگان بطریق اهمال هر آینه لازم باشد که رضا داده باشد بآنچه اختیار
کنند بندگان او و مستوجب شوند آن ثواب را یا عقاب را و این سخن بیکی از دو معنی باز
باز میگردد و یکی آنکه بندگان آیند و بر خدا تعالی الزام کنند او را بر قبول اختیار
ایشان خواه مراد او باشد و خواه نه هر آینه وهن و سستی در امور لازم آید مراد دیگر
آنکه باشد خدا عز و جل که اراده او قاصر باشد از بندگی فرمودن ایشان بآنچه اختیار کنند
اوامر و نواهی الهی را بر وفق اراده او پس تفویض مثل بردیست که بخرد بنده از برای
خدمت خود و فرمان برداری او امر و نواهی او دعوی کند مالک عبد آنکه او قادر و قاهر

وعلیم

و علیم و حکیم است پس امر کند بنده خود را و نهی کند و وعده ثواب و انعام دهد بر طاعت
و فرمان برداری و بیم دهد او را بالیم عقاب در نا فرمانی پس مخالفت کند بنده خواهش
خود را و فرمان برداری نکند او امر و نواهی او را و پیرو هوا و آرزوی خود باشد و چون
بر مخالفت و عصیان او اطلاع یابد بنده گوید که من اعتقاد کردم بر تفویض تو امر را
بجانب من پس پیروی کردم هوا و آرزوی خود را زیرا که مفوض الیه غیر محصور علیه است
از برای آنکه محالست اجتماع تفویض و تحجیر بعد از آن امام علیه السلام فرمود که کسی
که گمان می برد بر آنکه خدا تعالی تفویض کرده است قبول امر و نهی را به بندگان خود
ثابت گردانیده است از برای خدای عجز و ناتوانی را و واجب کرده است به خدا تعالی
قبول آنچه بندگان کنند از خیر و شر و ابطال کرده است امر و نهی خدا تعالی را صدق
یا وقتی اما قدریان در نهج البلاغه آورده اند که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
وقتی که متوجه صفین بود که با معاویه ملعون محاربه نماید شخصی از حضرت سؤال نمود
که آیا هست رفتن تو بسوی شام بقضای خدا تعالی و قدر او پس حضرت فرمود در جواب
او بحق آن خدائی که شکافت دانه را در زمین بر ستم و آفرید بنی آدم را از کتم عدم
که پا ننهادیم در هیچ موضعی و فرو نیامدیم بهیچ وادی در آنجا مگر همه مردم عالم مگر بقضا
و قدر پروردگار عالم آن شخص بعد از استماع این کلام گفت نمی بینم بهای مزدی خود را

در هیچ چیز خطا زیرا که ثواب مترتب می‌شود بر امور اختیاریه نه بر امور اجباریه پس
حضرت فرمود که خاموش باش ای پاکدیده هر آینه بسیار بزرگ گردانید خدا اجر شما
نزد شما را در رفتن شما و در آن حال که سیر کننده بودید و در بازگشتن شما در وقتی
که بازگردنده بودید و نبودید در هیچ چیز از حالات خود ناگزیر و اجبار رد اشته گمان
بجانب آن مضطر و مجبور شوی گمان آن شخص گفت چگونه چنین باشد و حال آنکه قضا راند ما را
بسوی آن امور حضرت فرمود که خدای تعالی ترا رحم کناد از این سخن و تو را ایهام زاد
و شاید که گمان برده باشی قضا را که لازمست و حتم و قدر را که واجبست و ملزم
و اگر باشد قضا و قدر بدان معنی که تو اراده کردی هر آینه باطل باشد ثواب و عقاب
و در دار القرار و ساقط گردد وعدهٔ ابرار و وعید اشرار که آن ثواب و عقابست
بدرستیکه امر فرموده حق سبحانه و تعالی بندگان را از روی اختیار دادن و مختیر
ساختن و نهی فرموده ایشان را از روی ترسانیدن پس بنده مختار باشد در فعل خود
اگر اطاعت کند ثواب یابد و اگر عصیان کند مستوجب عذاب شود و تکلیف ننمود
بندگان خود را بکار آسان باختیار و تکلیف نکرد بکار دشوار ناچار و داد بر اندک کردار
مزد ثواب بسیار و عاصی کرده نشد یعنی بنده عصیان نورزید در حق او در حالتی که
بنده مجبور بوده باشد و بی‌اختیار و نفرستاد پیغمبران را بجانب خلقان از روی بازیگی

و نفرد

و فرو نفرستاد کتب را از برای بندگان بدون فایده و امر مجازی و نیافرید آسمانها
و زمینها را و آنچه در میان آنهاست هرزه اینگمان آنچنان فاسد و باطل گمان آنانست
که کافر شدند پس وای مر آنان را که کافر شدند از آتش دوزخ بعد از آن فرمود مر آن
سایل را که این مقاله اوثان و جنود شیطانست و شهود دروغ اهل عمی از صواب
و این طایفه که معتقد این مقوله اند قدریه و مجوس این امتند سایل گفت پس چیست
قضا و قدری که ما سیر نکردیم الا بآن حضرت فرمود که امر خدا و حکم آن بود
از آن این آیه را تلاوت فرمود که وقضی ربک الا تعبدوا الا ایاه یعنی حکم کرد و واجب
گردانید پروردگار تو آنکه مپرستید مگر او را پس قضا اینجا بمعنی وجوبست نه بمرتبه
که بنده را از اختیار بیرون برد و بر حد اجبار کشد و حال آنکه قضا در لغت عرب بمعنی
خلق و ایجاب و اعلام آمده اول فقضیهن سبع سموات دوم وقضی ربک الا تعبدوا
الا ایاه سیم وقضینا الی بنی اسرائیل فی الکتاب و هم چنین قدر مشترکست
میان آنچه تقدیر شده از قضا و میان آنچه تکلیف کرده شده تا آن چه قضا حکم ایجاب
و قدر تفصیل آن حکم است پس اول می‌باشد باختیار دوم و سیم باجبار سایل چون
استماع این قول کرد بر پای خواست فرحناک و خوشحال و شکر نمود که معنی آن آیت
که تو آن امام و پیشوائی که امید میداریم بسبب فرمانبرداری امر تو در روز بعث

و نور را از حضرت خداوند بخشایشی خوشنودی را روشن گردانیدی و ظاهر
و هویدا ساختی دین ما را آنچه پوشیده بود بر ما جزاد به تو را پروردگار تو از
ما در ایضاح این مطلب بر اجزای مشتمل بر جان و انعام چون دهر بالای فرع قدر ما شنید
و حظ از فرع تمو بیفا نست لاجرم بدین قدر اکتفا نمود اما فنای فعال که شیخ فخر
الدین عراقی رحمة الله علیه در لمعات باین عبارت بدان اشاره کرده که یک استاد
در پس پرده ظل و خیال چندین صور مختلف و اشکال متضاد می‌نماید حرکات و سکنات
و احکام و تصرفات همه بحکم او و او پس پرده پنهان چون پرده بر اندازد تو را
معلوم شود که آن صور و افعال آن صور جهت این مثال از برای تمثیل توحید افعال
آورده است تا بدانی که حجاب بیان فاعل حقیقی جز مراتب و عوالم مظاهر نیست
چون آن تعینه تو بان صور حسی مرتفع شود معلوم کنی که آن همه صور تمام را که آن استاد
خیمه باز از پس پرده می‌نماید اقوال و افعال و احوال مختلف ایشان را که تو
مشاهده کردی در وقت اعتبار و نظر بان صور و اشکال فعل یک کس است به تنهائی
و آن یک کس که خیال باز است و لیکن از پس آن حجابهای ستاره و کاغذ پاره
خود را پنهان کرده است و آن صور و افعال مختلف و احوال متنوع متضاد از او
ظاهر میشود چون آن حجب را از پیش بردارد و آن سر و ستاره را محو و زایل

گرداند

گرداند جز آن خیمه باز را نه بینی و آن جمله صور از نظر تو مضمحل و متلاشی شوند
و هیچ اشکال که موجب شکی و ریبی تواند بود تو را باقی نماند بلکه آن اشکال و
صور تمام را بخود هیچ جنبش و حرکات و ثبات تی نیست و قیام ذات و صفات و حرکات
و سکنات آن اشکال همه بذات و فعل یگانه آن استاد یگانه است و وحدت وجود
که آینه کثرت شیون و حقایق است پنهان میشود زیرا که عند قیام انطباع الصوره
روی آینه ناپیدا میگردد بیت چون طلعت خورشید تو تابان کرده‌اند از سایه خود
دلم گریزان کرده‌اند زیرا که چو آینه ز صورت پر شد ناچار رخ آینه پنهان کرده‌اند و بدان
ای عزیز که عارف در توحید فعلی بجای برسد که جز یک فاعل نه بیند و در همه چیز جز یک
متصرف نداند که لا فاعل الا الله و مجموع موجودات و مظاهر را نسبت با آن فاعل
همچو اعضای خود نسبت با خود بیند چه فاعل در اعضای او که مظاهر او بیند غیر از او
کسی دیگر نیست و هرگاه که سالک را این حالت روی دهد هر آینه خود را همچو مرده
بیند بلکه این فاعل یعنی کالمیت بین یدی الغاسل چه در این وقت نسبت
هیچ فعل باستقلال با خود نتواند کردن غایت ما فی الباب خود را آلتی بیند که
بواسطه آن فعل از فاعل بر خود صادق نداند و داند که بر آلت فعل اسم فاعل صادق
نیفتد و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی دبر این معنی شاهد است که وما

کان لمؤمن و لا مؤمنة اذا قضى الله و رسوله امراً ان یکون لهم الخیرة من امرهم و من یعص الله
و رسوله فقد ضل ضلالاً بعیداً بیت تو آلت فعلی و جز آن هیچ نه و ز فاعل فعل جز
آن هیچ نه تو عالمی مراد از عالم تست چون در نگری در آن میان تو هیچ نه و این مقام
که مقام افنای افعال خوانند بغایت رتبه عالیست و وصول بدین مقام در نهایت صعوبت
بود چه فرق میان فعل و فاعل و آلت کردن و واسطات ما بینهما بدانکه یکجا از من جمیع الوجوه
مهمل و معطل کرده و بل هر حکایتی را حکمی بود خواص عظیم مشکل بر تفاصیل اثبات و سلب موجب
تناقض است و از اینجا فرموده اند که لا جبر و لا تفویض و لکن امر بین الامرین تا هر کس پی
بدانکه اسقاط یکی از این دو کرده شود و این بس مشکلست بیت فعل ار چه بغیر نیست ولی
همچنین نیست فاعل جانست فعل او پی تن نیست و این طایفه کسانی اند که ایشان اصلا
در وجود بدنه نبینند هیچ چیز ایشانرا مکدر نکرده اند بلکه هر چه در جهان واقع شود
خلاف مراد ایشان نبود چه گفته اند که هر کس را که هر چه آید او را باید که آید که کل ما فعل
المحبوب محبوب بیت بکند ناتمام مصلحت خویش ببرد گر زنده کند و رکشد لو دانند
و حاصل و ثمره این فنا است مشاهده فعال بود در هر فعل از افعال او و مظهری از
مظاهر کس چنانچه شاهد است فی الحقیقت خود شود مظهری از مظاهر اعضا و قوای او
و نعم الجنة التی یکون حاصلها هذه المحبوب و مطالعة افعاله بیت سر بیت

در این دم که آن جان دانند با آن گویم که معنی آن دانند قدر دم عاشقان
سلمان دانند با آنکه چه او زبان مرغان دانند العین واحدة و الحکم مختلف
و ذالک سر لا اهل العلم منکشف و از تصدیق سالکان این عصر چنین مستفاد میشود
که علامت رسیدن باین مقام عالی آنکه اعضا و جوارح او بی حرکت او در یکجا مرتکب
فعل شوند و با او مشورت نکنند بلکه آن فعل بحسب الحکم فرمان فرمای مکون تجلی
شانه عظم سلطانه از ایشان صادر شود چنانچه درویشی نقل میکند که بنابر عادت خود هر سال
که مرسم خلوت میشد با جمعی از برادران بخلوت نشسته میشد و خلوتیان را باید
که پیش از رسیدن موعد چند روز در تهیه او بکوشند و آماده آن خدمت شوند
تا آن توضیح نمایند قضا را آن سال شغلی به اختیاری روی داد که آن تهیه کما هو
حقه میسر نشد و ایام خلوت رسید بنا بر امتثال فرمان سنتها که تخلف از او
مشکل بود دست آن خلوت را بوسیده و بر دامن سلطان مشایخ ملتجی شده داخل خلوت
شدم آن روز بهر نوع که بود بشام رسید فاما اطمینان روی نمی داد در این تحیر بودم
که آیا حال این سفر بکجا خواهد انجامید ناگاه دست شیخ بیفرمان حرکت از راه
دهان باندرون جیب من در آمد دل و احشا را یکان یکان فرو تمام داده ترتیب
می نمود چنانکه محسوس میشد بعد از او بغایت آهسته آرام و اطمینان روی داد ایام

ایام خلوت بحب للدعا انجام رسید بعد از مقام فنای فعال فنای صفات
واو آنست که عارف در توحید صفات بجائی رسد که جز یک صفت و یک موصوف
مشاهده نکند یعنی صفات جمیع موجودات را مضاف داند با وجود واحد که آن وجود
متصرف بود در کل تصرفات الروح فی البدن یعنی چنانکه جمیع اوصاف خود را ببیند
بحقیقت خود که آن روحست به آنکه قطع نظر از اعضای مظهر او کند چه هر گاه که چنین
ببیند بیقین داند که چنانکه هیچ اعضای او را صفتی باستقلال نیست بیقین داند که
هیچ مظهری از مظاهر الهی را صفتی باستقلال نیست و این معنی اقتضای فنای صفات
او کند در صفات حق تعالی مطلق پس او را نه ارادت ماند و نه کرامت نه علم و نه قدرت
نه کمال و نقصان و نه هیچ صفتی که بدان متصف گردد ظاهرا و باطنا بایزید را
گفتند که کیف اصبحت قال لا صباح عندی ولا مساء لمن جید بالصفة وانا
لا صفة لی ع چون نیست مرادات صفت چون بود و این بیت موجب
بقاء او ببقاء حق و حیات او بحیات حق که لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله
امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما آتیهم الله من فضله ویستبشرون
بالذین لم یلحقوا بهم من خلفهم الا خوف علیهم ولا هم یحزنون بیت اقتلونی یا ثقاتی
ان فی قتلی حیاتی ومماتی فی حیاتی زیرا که سالک تا بصفت حیات بحیات خود متصف است مرده

قید

مرده قید آن حیاتست و بدان واسطه از محبوب و حیوة حقیقی محجوب ممنوعست
لیکن چون بصفات نفس و هلاک متصف شد آن فنا و هلاک صفات اوست و در صفات
محبوب بحیوة حقیقی و بقاء جاودانی متصف گشت و دیگر مرگ باو راه نیست ع
زنده آنست که پیش از آنست بمرد و قتل حقیقی که آن موجب حیوة حقیقیست و یافتنی درجه
شهادت حقیقی این قتلست یعنی کشتن اوصاف خود و فانی گردانیدن آن در اوصاف
محبوب قتل صوری اگرچه موجب درجه شهادتست اما بدین درجه نرسد و این مرتبه
اگرچه در قتل صوری دست دهد هم بواسطه حصول این قتل بوده باشد در باطن و حضرت
امیر المؤمنین علیه الصلوٰة والسلام از اینجا فرموده در حالتی که آنحضرت را ضربت زدند
فرمود فزت برب الکعبه و دایما از اینجا فرموده که والله لابن ابی طالب
آنس بالموت من الطفل بثدی امه و حق تعالی جل شانه از این سبب فرموده
که فتمنوا الموت ان کنتم صادقین چه هر کس که بمرد و قتل حقیقی نمرده باشد هرگز
تمنای مرگ صوری نکند بیت ای آنکه غم تو را گزیدند همه ٭ در کوی شهادت
آرمیدند همه ٭ در معرکه دو کون فتح از عشقست ٭ با آنکه سپاه او شهیدند همه ٭
اللهم ارزقنا بحق که وآله غزل در بیان اقسام فقر از سواد الوجه فی الدارین اگر داری خبر ٭ کن نظر ٭
چشم بگشا و ببین فقر الفقر ما نگر ٭ از سواد اینچنین یکباره دارد ٭ سوی دار الملک آن فقر حقیقی

کفر باطل حق مطلق را بجود و پوشیدنست ٭ کفر حق خود را بحق پوشیدنست این بحر

تا تو در بند خودی حق بجود پوشیده ٭ با چنین کفری ز کفر کی یابی چه بهره شد

چون بحق پوشیده گردد آنکه کافر نبود ٭ چون شوی کافر ز ایمان آنکه باید خبر

آنکه از سرچشمه کفر حقیقی آب خورد ٭ بحر کفر هر دو عالم بود پیشش چون شمر

چون یکی گشت و شمس حقیقی مستتر ٭ بدر گردید از ظهور نام خورشید آن قمر

کفر احد چیست در شمس احد مختفی شدن ٭ چیست ظلمت حظ کل ظهور نور خور

پس بگو بیدا کافکفر ما ظلمت برتر است ٭ آنکه نیست از معانی حقایق بهره ور

ای که در بند قبول خاص و عامی روز و شب ٭ کفر ایمان را رها کن نام این معنی مبر

کفر ایمان چون حجاب راه حقند ای پسر ٭ رو برون شو بیا از کفر ایمان در گذر

و در این باب سه نقل وارد شده اول الفقر فخری دوم الفقر سواد الوجه فی الدارین
سیم کاد الفقر ان یکون کفرا باید دانست که علما هر یک در این باب سخنی گفته اند
و محققان هر یکی اشارتی کرده و خلاصه همه آنست که فقر حقیقی عبارت از عدم
ملکیت است چنانکه گفته اند الفقر من لا شیء له پس هر وقت که فقیر بمرتبه رسد
که او را اصلا ملکی نباشد حتی الوجود و توابعه او را رسد که مرتبه فقر حاصل است
پس او را در همه کاینات افتخار کند رسول صلی الله علیه بدین فقر افتخار کرده است نه

نه بفقر صوری اگرچه در یک لبس کشان بوده اند که بحسب صورت از رسول صلی الله علیه و آله
فقیرتر بوده اند لیکن عدم تملک را معنی آنست که فقیر را هیچ چیز نباشد که آن را بحسب
ملک بخود اضافه تواند کردن تا غایتی که از وجود خود نیز فانی گردد چنانکه گفته اند وجودک
ذنب لا یقاس به ذنب و این مقام توحید صرفست چه میگویند که اضافات ساقط است توحیدست
گفته اند که التوحید اسقاط الاضافات واما الفقر سواد الوجه فی الدارین اگر تحقیق کنند همان
معنی دارد که در بیان حدیث کفر گفته شد چه مراد از سواد الوجه فی الدارین فنای سالک است
در دارین زیرا که سواد ظلمت هر جا که در قرآن و حدیث آمده بمعنی عدم و فنا وارد شده و ورد است
و نور و ضیا بمعنی وجود و بقا آمده است کما قال الله تعالی الله ولی الذین امنوا یخرجهم من الظلمات
الی النور وقال النبی صلی الله علیه و آله ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره
پس معنی این کلام آن باشد که فقر حقیقی حاصل نشود الا بفنای شخص در دارین و این هم
عدم تملکست و اسقاط اضافات یعنی ترک آنچه بدو مضاف است از وجود و توابع آن
و معلومست که هرگاه که شخص اسقاط وجود و توابع آن کرده باشد او را هیچ گونه ملکی نمانده
باشد و چون ملکش نماند هیچ شکی نیست که فقیر است و در مقام فقر او را حاصل آمده باشد و اگر چنین
فقر چون بتحقیق نظر کنی فنای حقیقی است اما چنین کسی است که بدین فقر متحقق شده باشد سید دنیا
دنیا و آخرت است اما آنچه گفته است که کاد الفقر ان یکون کفرا همان معنی دارد که تقریر رفت

یعنی نهایت فقر حقیقی چون عدم تملک و اضافات نیز پس الحاق ماند جز وجود صرف و ذات
واحد حقیقی که آن وجود خدا تعالی است و اینمعنی مقتضی آنست که شخص گوید که سبحانی ما اعظم
شانی و لیس فی جبتی سوی الله و انا الحق و مثلهما که این کلمات در طریق شریعت بحسب ظاهر
کفرست اگرچه بحسب حقیقت حق است و از اینجا حلاج فرموده کفرت بدین الله والکفر واجب
لدی و عند المسلمین قبیح و از این مقامست آنچه گفته اند اذا تم الفقر فهو الله و مولانا گوید
بیت گر فقیری گوش تم الفقر فهو الله بزد ۞ در حقیقت یک نفس از اتهم لا یعقلون ۞ و
از اینجاست که گفته اند که الفقر لا یحتاج الی الله نظم چون هستی سالک از میان برخیزد ۞ اینجا هم
احتیاج از هم ریزد ۞ چون نهایت فقر بدایت دعوی الوهیت است پس هر آینه ظاهرا موجب
کفر باشد لیکن اگر سالک صاحب کمال باشد داند که رفع وجود او فی و عدم تملک مجازی موجب
الوهیت نباشد بلکه سبب وصول فقیر باشد بمقام وحدت صرف چنانکه گفته اند بیت چندان
برو این ره که دوئی برخیزد ۞ ور هست دوئی ز رهروی برخیزد ۞ تو او نشوی ولیک اگر جهد کنی
جائی برسی کز تو توئی برخیزد ۞ و فقیر را مقامی است که فقیر در آن نیز جز محتاج نبود زیرا
که احتیاج صفت موجود میشود و فقیر چون در بحر نیستی غوطه خورد احتیاجش را خبر رسد و چون
احتیاج نماند فقرش تمام شود پس معنی اذا تم الفقر فهو الله صورت بندد زیرا که اذا جاوز
الشیء حده انعکس ضده و اما الله تعالی سبحانه در هیچ حال هیچ چیز محتاج نیست المحدث اذا قورن

بالقدیم

بالقدیم لم یبق له اثر هستی مجازی تو چون در مقابل هستی حقیقی آید از تاب جلال و عظمت
کبریای او فانی گردد بیت ای بی تو چه جنت نبودی تو ۞ هم با تو هیچ گردی تو ۞ بدانکه کفر بمعنی
آمد اول کفر مبتدیان و آن پوشیده شدن حقیقت بر او و این مذموم است دوم کفر منتهیان
و آن پوشیده شدن ما سوی است بر او حتی وجود خویش و این مرتبه نهایت مبتدیست غزل دهم در
تحقیق سؤال روز الست
ما شراب عشق از جام کردیم نوش ۞ تا ابد هرگز نخواهیم آمد از سر باز هوش
آمد آوازی بگوش جان ما ۞ ما بدان آواز تا اکنون نهاده ستیم گوش
از سماع قول کن در نغمه روز الست ۞ نیست جان ما دمی خالی ز فریاد و خروش
ساقیا در ده شرابی کز شرار آتشش ۞ چون خم می دیگ دلها آید از گرمی بجوش
بار گز بهر آن صدره گر دگر ده است پیش ۞ خویشتن را بهر دو نزد یار میفروش
روی هر ساعت بنقشی مینماید آن نگار ۞ مرد می باید که بشناسد او را از نقوش
کی تواند یافتن در پیش یار خویش را ۞ هر که بار هر دو عالم را نمیند از دوش
از زبان مغربی آن یار میگوید سخن ۞ مدتی باید که او را از سخن گفتن خموش
این غزل اشارتست به آیه شریفه و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و
اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی شهدنا یعنی یاد کن ای محمد چون فرا
گرفت پروردگار تو از فرزندان آدم علیه السلام از پشتهای ایشان فرزندان ایشان را

وگواه کرد ایشان را بر نفس‌های ایشان بر اقراری که کردند یا بعضی را بر بعضی گواه ساخت
وگفت الست بربکم پروردگار شما گفتند آری تو پروردگار مائی وگواه شدیم ما بر اقرار خود
ونقل کرده اند از ابن عباس از حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله فرمود که بعد از خلق آدم علیه السلام
حق سبحانه وتعالی ظهر او را مسح فرمود پس فرمود بیرون آورد از ظهر او همه ذریه او که مخلوق
میشوند تا روز قیامت بعد از آن فرا گرفت میثاق را از ایشان بنعمان وآن وادیست
نزدیک عرفات وآن را نعمان سحاب گویند وبقول بطن نعمان خوانند ودر بعضی تفاسیر
آورده اند که اخذ عهد در دنیا بوده وآن زمینیست در زمین هند وآن بعد از خروج آدم علیه السلام
بود از بهشت وجمهور مفسران بر آنند که بعد از خلق آدم وقبل از دخول او به بهشت بود بر فضای
که بر در بهشت وعرض آن سی‌ونه از رسالت حق تعالی همه ذریت آدم را از صلب او بیرون
آورد بر مثال مورچه‌های خورد وحیات وعقل ونطق در ایشان آفرید وربوبیت خود را بر ایشان
عرض کرد وایشان قبول کردند واذعان ربوبیت او کردند بعد از آن ندا آمد که جف
القلم بما هو کائن الی یوم القیمة یعنی تمامیت عالم در وجود خارجی از آن است پس
در تقدیر الهی نیز مطابقت ولهذا بآن تقدیر تمام شده وقلم تحت جفاف بنده
وچون که ایشان مخلوق شده از قوای بدنیه که متنازع کمالاتند از اجنبیه اگر منحرف
شدند از استقامت عهد الست چون در نفس آدم ذرات نفوس فرزندان او

که عبارت

که عبارت از روح حیوانیست تعبیه بود چنانکه در قالب خاک آدم ذرات وجود قالب فرزندان
تعبیه بود، در عهد الست هر روزه ذریتی که بیرون آوردند در مقابل ارواح بداشتند در صفوف
مختلف چنانکه اختلاف صفوف ارواح بود تا هر روحی بمناسبتی که با ذره داشت در مقابل او
افتاده بود وبدان ذره التفات کرد در آن ذره اهلیت خطاب الست بربکم پدید آمد تا بشنید
جواب بلی ظاهر شود وبیرون آوردن ذرات از صلب آدم فایده این بود تا در پرتو ارواح افتند
اگر ایشان را نظری از ارواح نبودی جواب نتوانستندی دادن محققان گویند که طفل چون
از مادر متولد شود هیچ چیز چنان نشنیده که آواز خوش ونغمه دلکش از بهر آنکه هنوز اثر
سماع الست بربکم با او باقیست روایتست که حضرت سلطان العارفین شیخ صفی الدین
قدس سره در زمانی که در طلب شاه سکینت عرضی واقعه که مشایخ از حل آن عاجز شده بودند
آن بود که از ایشان سؤال میکردند که در روز الست روح شما در کدام صف قرار گرفته بود
که مرا بعینه بخیلی در خاطر است ایشان بعجز خود اعتراف میکردند وانصاف میدادند
غزل یازدهم در بیان بود و وجود ما سالها مقیم در یار بوده‌ایم ∴ اندر حریم محرم اسرار بوده‌ایم ∴
بایار خویش خرم وخندان بکام دل ∴ بی زحمت تفرقه اغیار بوده‌ایم ∴ اندر حرم مجاور ودر کعبه معتکف ∴
بی قطع راه وادی خونخوار بوده‌ایم ∴ پیش از ظهور نقش تخت کائنات ∴ ما عندلیب گلشن دلدار بوده‌ایم ∴
چندین هزار سال در اوج فضای کبریا ∴ بی پر وبال طایر طیار بوده‌ایم ∴ والاتر از نقطه پرگار ذات او ∴

با ما تر از ظهور در اظهار ربطایم ∴ هم در وجود به همه ادوار گشته ایم ∴ هم در ظهور با همه اطوار بعد ایم ∴
هم نقطه از اصل وجود دوایر است ∴ هم گرد نقطه دایره دار ربط ایم ∴ پر ماه و پادشاه و گدا و کدام و کیف
پی چند چون اندک و بسیار بوده ایم ∴ با مغربیه مغارب اسرار گشته ایم ∴ با مغربیه مشارق انوار بعد ایم ∴
بباید دانست که تعینات حق و تمیزات وجود مطلق بحسب خصوصیات اعتبارات
و شیونات که مستور است در غیب ذات خالی از آن نیست که در مرتبه عینی است یا در مقام علم
اگر در علم است حقایق و ماهیات نیز آنست که مسماست در اصطلاح اهل الله باعیان ثابته
واگر در مرتبه عینی است وجودات نیز آنست پس حقایق نیز عبارت باشد از تعینات
وجود حق در مرتبه علم باعتبار خصوصیات اعتبارات و شیون مستوره در غیب ذات
هنگام وجود تجلی کند بر خود متلبس بشانی از شیون تجلی علمی غیبی حقیقی باشد از حقایق
موجودات و چون تجلی نماید متلبس بشانی از شیون تجلی علمی غیبی حقیقی نیز از حقایق موجودات
و چون تجلی نماید متلبس بشانی دیگر حقیقتی دیگر باشد و علی هذا القیاس و وجودات نیز عبارت
از تعینات و تمیزات وجود مطلق در مرتبه عینی باعتبار احکام و آثار آن [illegible] حقایق و
ماهیات بعد از تحقق شرایط وجود عینی آن ممکنات و حصول نسبت خواص مجهول الکیفیه
هر یکی از آن بظاهر وجود بان طریقه که حقایق همیشه در باطن وجود اعنی مرتبه علم ثابت باشند
و آثار احکام شان که ظلال و عکاس اند مر آن را در ظهور وجود که آینه باطن وجود است

پیدا گردد و هر وقت که ظاهر وجود متعین گردد بسبب انصباغ باثار و احکام حقیقی از
حقایق موجود باشد از موجودات عینی خارجی و احکام و صفات وی باندازه که خصوصیت
شانی که عین ثابته آن ممکن صورت علمیه است تقاضا کند ظاهر گردد و چون منصبغ گردد
بسبب انصباغ باثار و احکام حقیقتی دیگر موجودی دیگر باشد از آن موجودات متکثره
که مسماست بما سوی حق جل و علا نباشند مگر تعینات نور و تنوعات ظهور وجود حق سبحانه
و تعالی که ظاهر گشته بحسب مدارک و مشاعر که از احکام و آثار آن حقایق است متعدد و متکثر نما
و حقیقت برهان وحدت حقیقی خود است که منبع است مر هر وحدت و کثرت و بساطت
و ترکیب و بطون و ظهور را و مراد از غزل مذکور همین معنی است که نوشته شد حضرت
سلطان العارفین شیخ صفی الدین قدس سره در تحقیقات اشعار مشایخ در معنی این بیت که عطار
رحمة الله فرموده بیت ما بود تو بود بود ما بود ∴ کی بود که بود ما نبوده است ∴ که فرقت
میان بود و وجود از برای آنکه بودن ممکنات در علم الله تعالی بود اگرچه موجود
نبوده اند و علم حق تعالی صفت اوست و قدیم و قایم بذات است و در علم قدیم او بودن
ما که موجود خواهیم شدن و از عدم بوجود آمدن بود بیش چند آنکه علم او بود بود ما بود
هر چند که وجود ما محدث است بیت بر دفتر علم ازل روز نخست ∴ در پایه ما
بود نوشتند نخست ∴ و نیز محقق است که ارواح چهار هزار سال قبل از اجساد

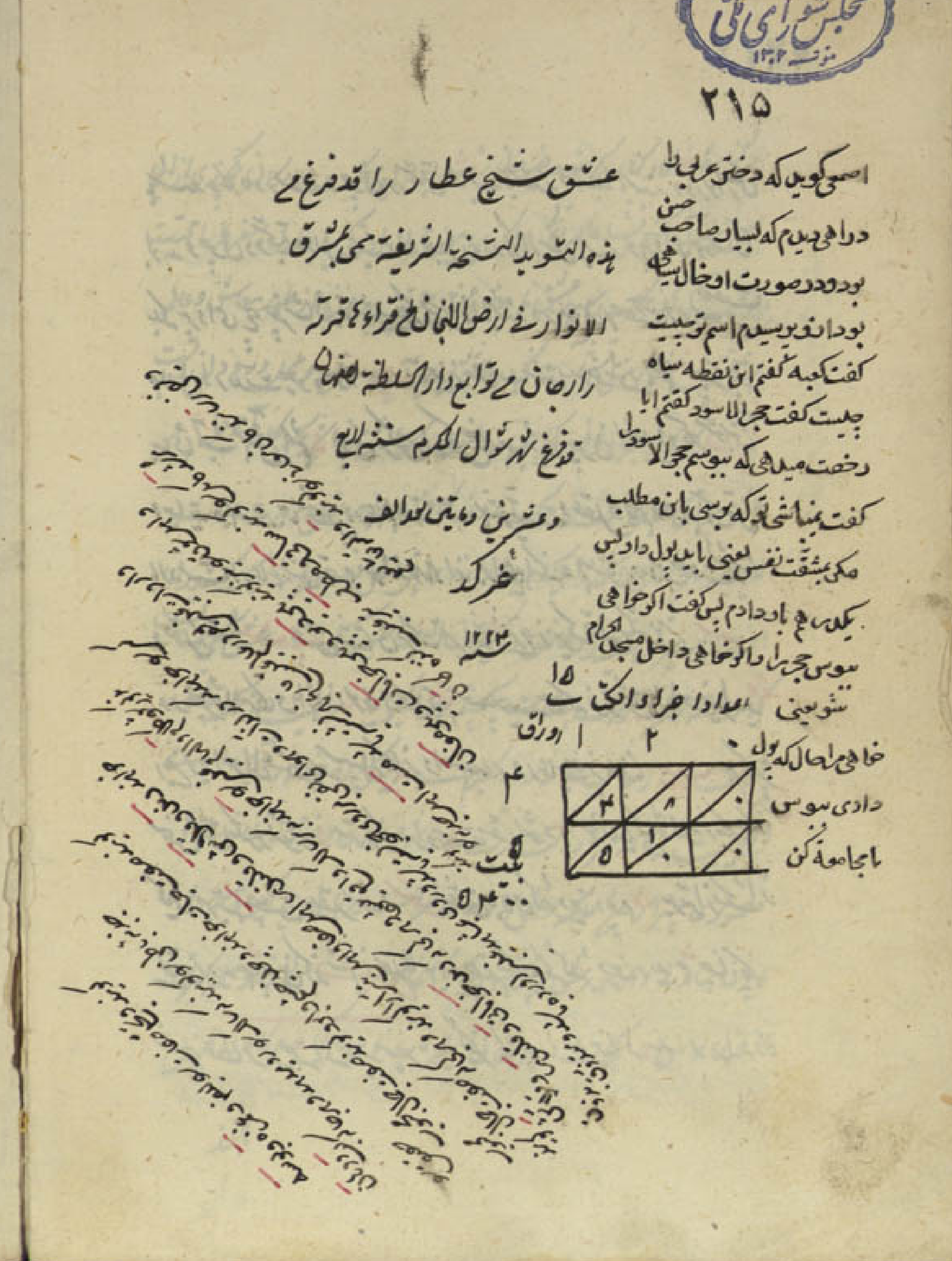
خلق شده و در آن مدت در مقام انس و تقرب بوده که ملائکه مقربین بر حال او غبطه
میخوردند و تا غایت تعلق به بدن عنصری نشده تا اغیار قوای غضبی و شهوانی
متعرض او نشوند و او را از شهود و حضور از جناب احدیت مانع آیند اکنون که بدیع لذات
و شهوات مبتلا شده و اسیر هجران گشته و بحکم واذکرهم بایام الله ایام
وصال او را بیاد آورند و او را منع میکنند و کام خود را بان شیرین میکند و تاسف میخورد
بیت غم آرد یاد شادی رفته رفته در دل خسرو ؛ چه یاد تندرستی در زمان ناتوانیها شعر
گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم ؛ همچنان چشم امید از کرمش میدارم ؛ بطرب حمل مکن
سرخی رویم که چو شمع ؛ خون دل عکس برون می دهد از رخسارم ؛ پاسبان حرم دل شده ام
شب همه شب ؛ تا در این پرده جز اندیشه او نگذارم غزل چهاردهم در بیان عشق
آن مرغ بلند آشیانه ؛ چون کرد هوای آب و دانه ؛ پرواز گرفت گشت ظاهر ؛ از سایه پر او زمانه
هر ذره ز کون سایه اوست ؛ در سایه خویش کرد خانه ؛ مرغ دل ما ز هر دو عالم ؛ اندر بر او گرفته لانه
آن مرغ گرفته آشیانه ؛ بر شاخ تقدس یگانه ؛ او راست نعوت بی نهایت ؛ او راست صفات بیکرانه
ابریست که از زمان رحمتش ؛ صد بحر و گهر شود روانه ؛ با خویش حدیث عشق بازد ؛ با خویشتن است جاودانه
معشوقه و عشق و عاشق آمد ؛ آیینه در او و زلف و شانه ؛ بر صورت خویش گشته عاشق ؛ بر خویش نهاده صد بهانه
آوازه خود شنیده از خود ؛ گفت بنواله بر چغانه ؛ از نغمه خویشتن شنیده ؛ هر لحظه سرود عاشقانه

فی الحکم ز غیرت پیدا ؛ همه عالم نشان ز نیست ؛ ای ذره ضعیف مسکین ؛ باری تو چه در میانه
مسک نیست که هر علمی که در رسدها تألیف و ضبط می‌آورند او را از موضوعی که گفتگو در آن
احوال او کنند در آن علم و از چگونگی او بحث و جستجو کنند ناگزیر خواهد بود و در اینجا از حقیقت
واحده بحث میکنند که منزه است از تقیید و تعیین و تمیز و مبرا از حیزها پس این
حقیقت را هر طایفه از صوفیه بعبارتی و اشارتی بحسب رای خود و از آن شان یا
میدهند و بعضی از صوفیه آن را بالعشق تعبیر کنند بیت عشقم از در درون آن شاه نهید
ز ابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده ام ؛ منگر بدانکه تیر و کمانم بدین نیست
مراد از عشق وجود مطلق است و از معشوق واجب و از عاشق ممکن و مرتبه عشق
یعنی وجود مطلق برتر از آنست که بتوان فهم و بیان کرد چه از سراپرده جلالت
توان گشت یا بدیده کشف و عیان بحجاب حقیقت او نظر توان کرد
بیت تنزه العشق عن همم الرجال ؛ وعن وصف التفرق والوصال ؛ متی
ما جل شیء عن خیال ؛ یجل عن الاحاطة والمثال شعر در ملک بقا منم که مستغنا و فرد
با هیچ دگری بار نفس صحبت بنرد ؛ عاشق خود و معشوق خود و عشق خودم ؛ نقش شسته
ز اغیار بد انام گردد ؛ چون حقیقت عشق و معشوق بنوعی که عرض شد لهذا حقیقت
متعذر البیانست و عقل را درادراک و تصرف تمام نه بیت عشق است بجز و عقل از او

بر کناره ٭ کار کنار که نبود جز نظاره ٭ و بعد از این بحسب الامکان [illegible] از این
احوال بیان کنیم ان شاء الله تعالی بدانکه میل مفرط را اراده گویند و اراده مفرط را محبت
و محبت که بحد کمال رسید عشق نامند و عشق حقیقی بیرون از طور معاش و عالم
بشریت است عشق شعل آتشیست که در عاشق پدید آید و موضع و محل ورود آن دلست
بیت گر دل نبود وطن کجا سازد عشق ٭ گر عشق نباشد بچه کار آید دل ٭ و
عشق براق سالکانست و مرکب روندگان و هرچه عقل در مدت حیات
اندوخته باشد عشق الجمله را بیکدم براندازد و اهل عقل بصد حیله سلوک کشیدن
آنمقدار سیر نتوانند که عاشق در یک طرفة العین سیر کند بیت عشق بی طی لسانست
که صد ساله سخن ٭ در یست با حرارت بیک چشم زدن بگوید ٭ راهیست ز کعبه تا بمقصد
پیوست ٭ از جانب بتخانه ره دیگر هست ٭ لیکن ره بتخانه ز آبادانی ٭
راهیست که کاله میرود دولت بدست ٭ عاشق رازی و فرزند نباشند و از
معموری بیزار باشند بلکه وطن در جای خراب و رباطهای کهنه و مسجدهای
ویران سازند و از خورش و پوشش پاکبازند بیت دلم ز صومعه بگرفت و
خرقه ناموس ٭ کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا ٭ وگاه در قبض

باشند

باشند وگاه در بسط و چون در تجلی جمال باشند در بسط باشند و در نوازش
بوند و چون در تجلی جلال باشند در قبض و در گدازش باشند و پروای خودشان
بلکه پروای هیچ چیزشان نباشد بلکه حیران باشند در میان صفت جمال و صفت
جلال در مدت حیات خود بیت تا من ز شراب عشق سرخوش باشم ٭ پیوسته
میان آب و آتش باشم ٭ چون نرگس او دگر خمارم بخشد ٭ چون کاکل او دگر مشوش باشم
و باید دانست تا شخص در عالم صفات بشریت و عقل و فهم و وهم و حس
بادست در عالم عشق قدم نتواند نهاد از برای آنکه عالم عشق مهلک صفت بشریت
و عقلاست بیت عشق مشتاق مرگ تن باشد ٭ مرغ زیرک قفس شکن باشد شعر
در حجرهٔ لامکان از آن بوی [illegible] ٭ سر صحبت که نور عشق از او برآید ٭
این بود احوال عشق بر سبیل ایجاز و اختصار و رعایت زمان بیت هرگز
سخن عشق مکرر نشود ٭ سری که در او هست مقرر نشود ٭ خواهی که شوی به ملک عاشق [illegible]
کین مرتبه بعشق میسر نشود شعر عشق بالای کفر و دین دیدم ٭ برتر از شک و از
یقین دیدم ٭ چون گذشتم ز عقل عالم ٭ چیزی بگویم که کفر و دین دیدم ٭ چنانچه
شیخ عطار رحمة الله علیه میفرماید کفر کافر را و دین دیندار را ذره



عشق شیخ عطار را قد فرغ
هذه النسخة الشریفة المسمی بمشرق
الانوار فی ارض الل[illegible] قریة
رارجان من توابع دار السلطنة اصفهان
فی [illegible] شوال المکرم سنة ۱۲۲۳

اصمعی گوید که دختری عرب را
در راهی دیدم که بسیار صاحب حسن
بود و در صورت او خال سیاهی
بود دانستم اسم تو چیست
گفت کعبه گفتم این نقطه سیاه
چیست گفت حجر الاسود گفتم ایا
رخصت میدهی که ببوسم حجر الاسود را
گفت نباشی تو که بوسی بان مطلب
مکر بمشقت نفس یعنی باید پول داد پس
یکی دو بار دادم پس گفت اگر خواهی
ببوسی حجر را اگر خواهی داخل مسجد الحرام
شو یعنی

۴	۸	۰
۵	۱	۰

[illegible]

